01

کلیات غزلیات

خسرو

جلد سوم

Marfat.com

Marfat.com

کلّیات

غزلیات

حسرو

جلد سوم

ذخیرہ

Marfat.com

Marfat.com

کُلّیاتِ غزلیاتِ خسرو

یمین الدّین ابوالحسن خسروؒ

۶۵۱ — ۷۲۵ھ

جلد سوم

جمع و تصحیح

اقبال صلاح الدّین

تجدیدِ نظر

سیّد وزیر الحسن عابدی

ناشر

پیکیجز لمیٹڈ — لاہور

Marfat.com

60240

ناشرین :

پیکیجز لمیٹڈ ،

لاهور ، پاکستان

چاپ کنندہ :

سید اظہارالحسن رضوی ،

مطبع عالیہ ، ۱۲۰ ٹمپل روڈ ، لاهور

تعداد : ۲۰۰۰

طبعِ اوّل : ماہ ستمبر ۱۹۷۴ م

بہا : ۹۰ روپیہ

Marfat.com

ذخیرہ
لاہور پاکستان

بیاد بود

مادر گرامیم مرحومہ و مغفورہ سیدہ مبارک بیگم

تا خانہ بودَ ز دولت آباد — قدرش نشناسد آدمی زاد
آنکس شرفِ حضور داند — کز ذوقِ حضور دور ماند
ذاتِ تو کہ حسنِ جانِ من بود — پشتِ من و پشتبانِ من بود
نامِ تو ز نقشِ دولت انباز — ہم دولتِ بندہ بود و ہم ناز
نے نے کہ ترا چو نام زندہ ست — خود دولتِ من ہمان بسندہ ست
روزے کہ لبِ تو در سخن بود — پندِ تو صلاحِ کارِ من بود
امروز ہمم بہ مہر و پیوند — خاموشیِ تو ہمی دہد پند
دانم کہ تو در بہشتِ جاوید — رخشندہ تری ز ماہ و خورشید
یاد آر بہ حضرتِ رفیعم — خوشنودیِ خویش کن شفیعم

(امیر خسروؒ)

سید بابر علی

Marfat.com

Marfat.com

فہرست مندرجات

جلد سوم

کلیات غزلیات خسرو

۱	حرف آغاز	جناب سید بابر علی	صفحہ ۳
۲	تجدید نظر	وزیرالحسن عابدی	۹
۳	علائم و رموز		۱۷
۴	دیباچہ	مرتب	۱۹
۵	فہرست غزلیات		۴۱
۶	غزلیات		متن ۱
۷	فہرست اختلافات و اشتباہات نسخ		۷۸۹

Marfat.com

Marfat.com

حرف آغاز

عهدها را گهِ آن شد که ز سر تازه کنیم
سهرها را بدلِ خسته اثر تازه کنیم
(امیر خسروؒ)

همهٔ بزرگانِ شعر و ادبِ فارسی جهان‌بینِ و بشردوست بوده اند ، مخصوصاً نوابغی مانندِ شیخِ اجلّ حضرتِ سعدیِ شیرازیؒ که آثارِ وی جزوِ ادبیاتِ جهانی و شاهکارهایِ جاودانی است ـ حضرتِ امیرِ خسروؒ نیز که در این نیم قارهٔ ما زبانِ این شاعرِ بزرگِ ایران را درک کرده است درین راه با وی همگامی داشته و بر بساطِ سخنِ سازِ محبت و دوستی را برایِ جهان و جهانیان نواخته و با اشعارِ خود که شعلهٔ جاویدِ آسمانی است وسائلِ آسایش و آرامشِ درونی را برایِ بنی نوع فراهم ساخته است ـ اینک کلیاتِ غزلیاتِ شیرینِ و سوزناکِ وی به علاقمندانِ و سخنِ دوستانِ تقدیم میگردد ـ

سید بابر علی

Marfat.com

Marfat.com

تجدیدِ نظر

در بسیاری از موارد تصحیفات و سقطاتی در مسودهٔ متنِ غزلیاتِ مجلدِ حاضر بنظرم رسیده و بعلتِ نبودنِ نسخه بدل های درست در نسخه های خطی و چاپی که موردِ استفاده بوده است آنها را از روی حدسِ قوی طبقِ موازین علمی تصحیح نموده ام و اینک بعضی ازین موارد بطورِ نمونه ذیلاً آورده میشود :

نیک و بد در آدمی تنها نمی ماند ، چنانک
نافه در جیبِ ملوک و باده در جام بلور

(۳ : ۱۰۸۸ : ۲۹)

ظاهراً 'پنهان، بوده که 'تنها، شده ـ

گر به پند از فسق باز آئی چو خسرو ، اے حکیم .
در جنب سرشستنت باید ، چه دریا و چه حور

(۳ : ۱۰۸۸ : مقطع)

'خور، بصورتِ 'حور، درآمده است ـ 'خور، کلمهٔ عربی بمعنی خورابه یا شاخه ای از دریا ـ

من غمِ دل گویم و تو همچنان مشغول یار
تو به شهرے دیگر و من در بیابانے دگر

(۳۲ : ۱۰۹۰ : ۲)

حتماً 'ناز، بوده است که 'یار، جای آنرا گرفته ـ

Marfat.com

زلفت از باد دگر باشد و از خانه دگر
هست یک فتنه لبت ، نرگسِ مستانه دگر
(۳۹ : ۱۰۹۵ : مطلع)

درین بیت ظاهراً 'خانه، جای 'شانه، را گرفته است ـ

نشان ز سویِ تو پرسند و من ز بس غیرت
تو جایِ دیگر و گویم نشان بجایِ دگر
(۵۹ : ۱۱۱۰ : ۵)

ظاهراً بجای 'سویِ تو،در اصلِ بیت 'کویِ تو، بوده است ـ

گر هوایِ وصلِ آن مه داری ، اے خسرو ، روان
چشمِ غیرت را بدوز از دیدنِ اغیار باز
(۷۳ : ۱۱۱۹ : مقطع)

بجایِ 'روان، ظاهراً 'بجان، بوده است که تصحیف شده ـ

خونِ کس یارب نگیرد دامنت
گرچه در خون نی پشیمانی هنوز
(۷۹ : ۱۱۲۴ : ۵)

'نی پشیمانی، تصحیفِ 'ناپشیمانی، است ـ

گذشت شعر ز شعری و سوزش از گردون
چرا که از پیِ آوازه میرود آواز
(۸۳ : ۱۱۲۷ : ۱۱)

'شورش، را نساخ 'سوزش، ساخته اند ـ

Marfat.com

بالشِ سلطانِ گل در خارجای شاخ بین
جو ز بهرِ بار دادن چترِ سلطان کرده باز

(۹۰ : ۱۱۳۲ : ۵)

'بار جای، که در کلامِ قدماً بمعنی 'بارگاه، بکار برده شده در مصراعِ اول تصحیف شده و بصورت 'خارجای ، در آمده است و همینطور در آغازِ مصراعِ ثانی حتماً 'کو، بوده که نساخ آنرا 'جو، نوشته اند ـ

سحرِ تو نیک میکشم ، دریاب
اندرین فن تو یارِ اوئی و بس

(۴ : ۱۱۴۰ : ۱۰۴)

خسرو حتماً ، 'هجرِ تو، گفته است نه 'سحرِ تو،

سیه پوشیده رخسارش کنون رسم
زیِ من هم به حقِّ آن سیه‌پوش

(۷ : ۱۱۴۲ : ۱۰۹)

آخرین کلمه در مصراعِ اولی قطعاً 'چشم، بوده است که نساخ آنرا 'رسم، ساخته اند ـ

سرِما در کمند و شه به جولان
چه غم میدارد از مشتِ گدایش

(۳ : ۱۱۴۶ : ۱۱۴)

'از مشتے لدایش، باید شد ـ

Marfat.com

غمزه را گوئیت شاهان زن که نه مردانگیست
بر گدایان آزمودن خنجرِ فیروزِ خویش
(۱۱۹ : ۱۱۵ : ۲)

'گوئیت، درینجا معنی ندارد - حتماً اصل کلمات 'گوئے چو، بوده‌است

غمزه جانداریست آن سلطانِ خوبان را عقیق
کز پیِ جان بردنِ مشتِ گدا میداردش
(۱۲۸ : ۱۱۵۶ : ۵)

حتما 'رفیق، بوده است که در نتیجهٔ غلطِ کتابت 'عقیق، شده - 'مشتِ گدا، هم باید 'مشتے گدا، نوشته شود -

بیا که سر به فدایت نهاده ام ، ورنه
چنین عزیز نیارم نهاده بر دوشش
(۱۶۵ : ۱۱۸۵ : ۲)

باید 'ندارم، باشد بجای 'نیارم، -

در آبِ خضر که محلولِ اوست پایهٔ لطف
که در لطافتِ محلول ریخت بی چونش
(۱۶۷ : ۱۱۸۶ : ۲)

ظاهراً 'مایهٔ لطف، را نساخ از بین برده بجایِ آن 'پایهٔ لطف، آورده اند -

منم ز عشقِ تو خشخاشِ ذره ولے
نهفته چند توان سر برید از خشخاش
(۱۷۰ : ۱۱۸۸ : ۴)

Marfat.com

در معنیِ بیتِ فوق دقّت کردم و فهمیدم کلمهٔ 'نهفته، تصحیفی است از یک کلمهٔ که باید آنرا از سیاقِ کلام بدست آورد و بالاخره به بازیافتِ آن توفیق یافتم و مثلِ معروفِ مُتّه به خشخاش، که در مدتِ اقامتِ بنده بارها در ایران بگوشم خورده بود به فکرم کمک کردو با کمالِ اطمینان مصراعِ ثانی را اینچنین تصحیح نمودم :

به متّه چند توان سربرید از خشخاش

'کلمهٔ خشخاش، بواسطهٔ مثلِ مزبور لفظ 'متّه، را بیادم آورد شاعر- در بیتِ فوق می گوید وجودِ ناچیز من مانندِ خشخاش و عشق مانندِ متّه ایست - برایِ نابود ساختنِ من احتیاجی نیست که ضربه‌های آن تکرار شود که عبارت است از بلاهای عشق - همان نخستین ضربه اش بس است که وجودم را له کرده واز بین برده است -

ظاهراً 'نهفته، که به ترکیبِ لفظیِ 'بمتّه، مشابهتی داشته زمینه را برای این تصحیف فراهم ساخته است - در زبانِ اردو در برابرِ 'متّه به خشخاش زدن، امثالِ زیر رواج دارد :

بال کی کھال نکالنا ، بال کی کھال کھینچنا ، عندی کی چندی نکالنا - (متّه فارسی میں 'ہتھوڑے، کو کہتے ہیں)

چیزے دگر مگو ، همین گو که در چمن
سبزه خوش است و آب خوش است و بهار خوش

(۱۹۳ : ۱۲۰۶ : ۵)

درینجا 'مگوی، باید باشد باحفظِ یایِ اصلیِ فعل ، نه 'مگو،

Marfat.com

با ترخیمِ یایِ مصمتِ اصلی و الا بیت خارج از وزن خواهد بود ـ

در بنیشے که مست بود ، خفتنش مده
هم همچنانش مست به نزدِ من آر خوش
(۱۹۴ : ۱۲۰۶ : ۸)

ظاهراً در آغازِ مصراعِ اولی 'ور بینیش، بوده است که نساخ آنرا تصحیف کرده اند ـ این بیت با بیتے که در غزلِ پیش از آن آمده ربطِ نحوی دارد و معطوف است برآن بیت ـ

جماعتے که به تقوی و شرع می نوشند
چرا به باده‌پرستی نمی کنند شروع ؟
(۲۰۲ : ۱۲۰۹ : ۳)

'کوشند، باید بجای 'نوشند، ـ

گریزان کژ کژ از بالایِ توسرو
نکرد عرض پیشِ قامت طول (۲۳۸:۱۲۲۱:۴)

مصراعِ ثانی هم از لحاظِ وزن و هم از لحاظِ زبان مغلوط است ـ بدین ترتیب تصحیح شد :

نگردد عرض پیشِ قامتت طول

شاعر خطاب به محبوبِ خودش میگوید :

پیشِ قامتِ تو طول عرض نمی‌گردد یعنی طولے نمیتواند پیشِ قامتِ تو عرضِ اندامے بکند ـ

Marfat.com

دلِ گم گشته به بازار خریدن نتوان
در دهد لابه چو تو یار خریدن نتوان

(۱۶۵ : ۷۵۱ ’مطلع)

’در، تصحیفی است از ’ور، بمنی ’وگر،

خسروا زر به میان آر چه جای سخن است
ابر چون سیم به گفتار خریدن نتوان

(ایضاً : مقطع)

’ابر، تصحیفی است ـ این کلمه ظاهراً ’بر، بوده است ـ ’برِ چون سیم، یعنی تنِ چون سیم ـ

برد از دلِ من نقشِ بتان سحرِ دو چشمت
سحرے که تو از دل ببری آن ز که پرسم

(۷ : ۱۲۷۲ : ۳۱۷)

’ببری، درینجا معنی ندارد ـ حتماً در اصلِ شعرِ خسرو درین مورد ’بروی، بوده است ـ

(۷ : ۱۲۷۲ : ۳۰۸)

دو بوسے یادگاری داد ما را
دو می دادنش از دیده باهم

(۵ : ۱۲۷۹ : ۳۱۷)

در مصراع ثانی ’می دادنش، تصحیفے است از ’می داد پیش، و پیش ازین کلمات کلمهٔ ’مے، افتاده است ـ

باید باشد ، ’دو مے می داد پیش از دیده باهم، ـ میگوید

Marfat.com

محبوب من پیش ازین دو مے یعنی دو ساغر مے از دو چشم خودش بمن میداد و فقط از نگاهِ لطفِ وی بهره مند بودم -

سخن های بگزیده بنویس و گوی
که ای مفلس و یار بگزیده ام
(۱۰ : ۱۴۸۴ : ۵۷۰)

'مفلس، تصحیفی است از اصل کلمه که حتماً 'مونس، بوده است

مستم از عقل لب خویش کن اے دوست چنانک
خویشتن را به قیامت نشناسم که منم
(۶ : ۱۴۸۷ : ۵۷۹)

در مصراع اولی بجای کلمه عقل کلمهٔ که امیر خسرو بکار برده قطعاً 'لعل، بوده است مضاف به لب خویش - 'عقل، به هیچ وجه درست نیست -

لافیدنِ سفله باشد از مال
بر جیفه کلاه بر شعب دان
(۳ : ۱۵۲۶ : ۶۳۳)

'بر شعب، تصحیفی است از 'پر شغب، کلمهٔ 'کلاه، از یک طرف از لاف و کبر و غرور یاد آور میشود و از طرفِ دیگر گرد آمدنِ مورچه ها و مگس ها و حشرات را روی جیفه مجسم میدارد و همینطور 'پر شغب، تعبیریست از وز وز و همهمهٔ آنها روی مردار -

وزیرالحسن عابدی

Marfat.com

علائم و رموز

ا : شعر کا مصراعِ اوّل

ب : شعر کا مصراعِ ثانی

پ ۱ : نسخۂ خطیِ دیوانِ خسرو ،
دانشگاہِ پنجاب ، لاهور
بشماره : Pi VI 40

پ ۲ : نسخۂ خطیِ دیوانِ امیر خسرو ،
دانشگاہِ پنجاب ، لاهور ،
بشماره : APi VI 31

پ ۳ : نسخۂ خطیِ بقیۂ نقیه ،
دانشگاہِ پنجاب ، لاهور
بشماره : Pi VI 40A

ت : دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی ،
مطبوعۂ تهران ، ۱۳۴۲ ه ش

ج : دیوانِ امیر خسرو ،
فٹز ولیم میوزیم ، کیمبرج
بشماره : 199 (P) 506

رک : رجوع کنید به

س : سعدی و خسرو ، تألیف وزیرالحسن عابدی ،
مطبوعۂ لاهور ، ۱۹۷۰ء

Marfat.com

ع : نسخۂ خطّی۔ انتخاب۔ مجموعۂ دواوین۔ خسرو ،
کتابخانۂ شخصی پروفیسر سید وزیرالحسن عابدی،
لاهور

ق : تصحیح۔ قیاسی

م ۱ : نسخۂ خطّی۔ مجموعۂ دیوانهای۔ چهار شاعر ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : 220 or 3486

م ۲ نسخۂ خطّی۔ دیوان۔ امیر خسرو ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : Add 22. 700

م ۳ : نسخۂ خطّی۔ کلّیات۔ امیر خسرو ،
برٹش میوزیم ، لندن ،
بشماره : Add 21, 104

مطلع ا : مطلع کا مصراع۔ اوّل

مطلع ب : مطلع کا مصراع۔ ثانی

مطلع ا : مقطع کا مصراع۔ اوّل

مطلع ب : مقطع کا مصراع۔ ثانی

ن ۱ : کلّیات۔ عناصر۔ دواوین۔ خسرو ،
مطبوعۂ کانپور ، ۱۹۱۶ء

ن ۲ : دیوان۔ امیر خسرو دهلوی ،
مطبوعۂ لکهنئو ، ۱۹۶۷ء

* : اضافه شده غزل یا بیت

Marfat.com

دیباچہ

Marfat.com

Marfat.com

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

دیباچہ

"کلّیاتِ غزلیاتِ خسروؒ" کی تیسری جلد پیشِ خدمت ہے - پہلی جلد ردیف ہائے ا ، ب ، ت ، ج ، چ اور خ کی ۴۰۹ غزلوں پر مشتمل تھی، دوسری جلد میں صرف ردیف "د" کی ۶۵۸ غزلیں شامل کی گئی تھیں ، جب کہ زیرِ نظر جلد ردیف ہائے ر ، ز ، س ، ش ، ط ، ع ، غ ، ف ، ق ، ک ، گ ، ل ، م اور ن کی ۵۷۶ غزلوں پر محیط ہے - ان غزلوں کی ردیف وار تعداد ذیل کے مطابق ہے :

ر	:	۴۶
ز	:	۲۲
س	:	۶
ش	:	۶۵
ط	:	۱
ع	:	۲
غ	:	۲
ف	:	۲
ق	:	۲
ک	:	۳

Marfat.com

گ	:	۱
ل	:	۱۳
م	:	۲۷۱
ن	:	۱۴۰
کل غزلیں	:	۵۷۶

یہ تعداد ہمارے شمارۂ مسلسل کے مطابق ۱۰۶۸ سے ۱۶۴۳ تک کی غزلوں پر مشتمل ہے ۔ ان میں ہمارے بنیادی نسخے (ت) کی ۴۹۶ غزلوں کے علاوہ ۸۰ اضافہ شدہ غزلیں ہیں ۔ جلدِ اول کی ۴۴ اور جلدِ دوم کی ۵۷ اضافہ شدہ غزلوں کو شامل کرکے اب تک کی تمام اضافہ شدہ غزلوں کی کل تعداد ۱۸۱ ہوگئی ہے ۔ اسی طرح پہلی اور دوسری جلد کی بالترتیب ۱۱۵ اور ۴۳۰ اضافہ شدہ ابیات میں اس تیسری جلد کی ۲۳۱ ابیات کا اضافہ ہوا ہے ، یعنی اب اضافہ شدہ ابیات کی کل تعداد ۷۷۶ تک جا پہنچی ہے ۔ ان اضافہ شدہ غزلیات اور ابیات کی تفصیلی فہارس حسبِ ذیل ہیں :

اضافہ شدہ غزلوں کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیرِ نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	ماخذ
۱	۱۱۱۱	پ۲، م۱، م۲، م۳، ن۱، ن۲
۲	۱۱۱۲	ن ۱ ، ن ۲
۳	۱۱۱۳	پ ۲
۴	۱۱۳۲	پ ۲ ، ن ۱ ، ن ۲
۵	۱۱۳۳	پ ۲ ، ن ۱ ، ن ۲

60240

Marfat.com

٦	١١٣٤	پ ٢ ، م ٢ ، م٣
٧	١١٣٥	پ ٢
٨	١١٩٤	پ٢ ، ج ، م١ ، م٢ ، م ٣، ن ١ ، ن ٢
٩	١١٩٥	پ ١ ، م ٢ ، م ٣، ن ١ ، ن ٢
١٠	١١٩٦	پ ١ ، پ ٢ ، م ٢ ، م ٣ ، ن ١ ، ن ٢
١١	١١٩٧	پ ١ ، م ٢ ، م ٣ ، ن ١ ، ن ٢
١٢	١١٩٨	پ ١ ، ن ١ ، م ٣ ، ن ٢
١٣	١١٩٩	پ ١ ، پ ٢ ، م ٢ ، م ٣ ، ن ١ ، ن ٢
١٤	١٢٠٠	پ١ ، ج ، م١، م ٢ ، م ٣ ، ن ١ ، ن ٢
١٥	١٢٠١	م ٢ ، م ٣ ، ن ١ ، ن ٢
١٦	١٢٠٢	پ ٢ ، ن ١ ، ن ٢
١٧	١٢٠٣	پ ٢ ، م ١ ، م ٢ ، م ٣ ، ن ١ ، ن ٢
١٨	١٢٠٤	پ ١ ، م ٢ ، م ٣
١٩	١٢٠٥	پ ١ ، پ ٢ ، م ٢ ، م ٣
٢٠	١٢٠٦	پ ٢ ، م ١ ، م ٢
٢١	١٢١٣	ن ١ ، ن ٢
٢٢	١٢١٨	م ٢ ، م ٣ ، ن ١ ، ن ٢
٢٣	١٢٣٠	پ٢ ، ج ، م١ ، م ٢ ، م٣ ، ن ١ ، ن ٢
٢٤	١٢٣١	پ ٢ ، م ٢ ، م ٣ ، ن ١
٢٥	١٢٣٢	پ ٢ ، م ٣
٢٦	١٤٨٥	پ١ ، پ٢ ، ج ، م١ ، م٢ ، م٣ ، ن١ ، ن٢
٢٧	١٤٨٦	پ ١ ، م ٢ ، ن ١ ، ن ٢
٢٨	١٤٨٧	پ١ ، ج ، م ١ ، م ٢ ، م ٣ ، ن ١ ، ن ٢

Marfat.com

۲۹	۱۴۸۸	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۳۰	۱۴۸۹	ج ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۳۱	۱۴۹۰	پ ۱ ، ج ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۳۲	۱۴۹۱	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۳۳	۱۴۹۲	م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۳۴	۱۴۹۳	ج ، م ۱ ، م ۲ ، ن ۱ ، ن ۲
۳۵	۱۴۹۴	ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۳۶	۱۴۹۵	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۳۷	۱۴۹۶	ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۳۸	۱۴۹۷	م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۳۹	۱۴۹۸	پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۴۰	۱۴۹۹	پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۴۱	۱۵۰۰	پ ۳ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۴۲	۱۵۰۱	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۴۳	۱۵۰۲	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۴۴	۱۵۰۳	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳
۴۵	۱۶۰۸	ج ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۴۶	۱۶۰۹	پ ۲ ، ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۴۷	۱۶۱۰	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، ن ۱ ، ن ۲
۴۸	۱۶۱۱	پ ۱ ، ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۴۹	۱۶۱۲	پ ۱ ، ج ، م ۱ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۵۰	۱۶۱۳	ج ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲

Marfat.com

۵۱	۱۶۱۴	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۵۲	۱۶۱۵	پ ۱ ، ج ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۵۳	۱۶۱۶	ج ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۵۴	۱۶۱۷	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۵۵	۱۶۱۸	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱ ، ن ۲
۵۶	۱۶۱۹	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۵۷	۱۶۲۰	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۱
۵۸	۱۶۲۱	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۵۹	۱۶۲۲	پ ۱ ، ج ، م ۲ ، ن ۱ ، ن ۲
۶۰	۱۶۲۳	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱ ، ن ۲
۶۱	۱۶۲۴	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۶۲	۱۶۲۵	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۶۳	۱۶۲۶	م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۶۴	۱۶۲۷	م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۶۵	۱۶۲۸	م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۶۶	۱۶۲۹	ن ۱ ، ن ۲
۶۷	۱۶۳۰	م ۲ ، م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۶۸	۱۶۳۱	م ۳ ، ن ۱ ، ن ۲
۶۹	۱۶۳۲	پ ۱ ، ج ، م ۲ ، م ۳
۷۰	۱۶۳۳	پ ۱ ، ج ، م ۳
۷۱	۱۶۳۴	پ ۱ ، م ۳
۷۲	۱۶۳۵	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۷۳	۱۶۳۶	پ ۱ ، ج ، م ۲

Marfat.com

۷۴	۱۶۳۷	پ ۱ ، م ۳
۷۵	۱۶۳۸	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۷۶	۱۶۳۹	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۳
۷۷	۱۶۴۰	پ ۲ ، م ۳
۷۸	۱۶۴۱	پ ۲ ، م ۲ ، م ۳
۷۹	۱۶۴۲	پ ۲
۸۰	۱۵۴۳	پ ۲ ، م ۲ ، م ۳

اضافہ شدہ ابیات کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیرِ نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	شمارۂ بیت	مآخذ
۱	۱۰۶۹	۲	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۲	۱۰۷۱	۲	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۳	۱۰۷۹	۴	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۴	۱۰۸۱	۳	پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱
۵	،،	۶	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۶	۱۰۸۲	۴	پ ۱ ، م ۲
۷	۱۰۸۴	۴	پ ۱ ، ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۸	۱۰۸۸	۸	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳
۹	،،	۱۲	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۰	۱۰۸۹	۹	پ ۱ ، م ۲
۱۱	،،	مقطع	پ ۱

Marfat.com

۱۲	۱۰۹۰	۵	پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱
۱۳	۱۰۹۶	۵	پ ۱ ، م۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۴	۱۱۰۰	۴	پ۱ ، ج ، م ۱ ، م۲ ، م۳ ، ن۱
۱۵	۱۱۰۱	۶	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۶	"	۱۰	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۷	۱۱۱۱	۴	پ ۲ ، م ۲ ، م ۳
۱۸	"	۸	پ ۲
۱۹	۱۱۲۲	۳	م ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۲۰	۱۱۳۳	۶	پ ۲
۲۱	"	۸	پ ۲
۲۲	"	۱۳	پ ۲
۲۳	۱۱۳۶	۴	پ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۳ ، ن ۱
۲۴	۱۱۳۷	۳	پ۱ ، پ۲ ، ج ، م۱ ، م۲ ، م۳ ، ن ۱
۲۵	۱۱۴۲	۷	م ۳ ، ن ۱
۲۶	۱۱۵۴	۲	م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۲۷	۱۱۶۳	۲	پ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، ن ۱
۲۸	"	۴	پ ۱ ، پ ۲ ، ج
۲۹	۱۱۷۷	۷	پ ۲ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۳۰	۱۱۸۶	۶	پ ۲
۳۱	"	۷	پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۳۲	۱۱۹۵	۳	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۳۳	۱۱۹۷	۴	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۳۴	۱۱۹۸	۶	پ ۱ ، م ۳

Marfat.com

۳۵	۱۱۹۸	۷	پ ۱ ، م ۳
۳۶	۱۲۰۳	۵	پ ۲ ، م ۱ ، م ۳
۳۷	"	۶	پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۳۸	۱۲۱۲	۴	پ ۱ ، ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۳۹	"	۵	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۴۰	"	۱۰	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۴۱	۱۲۱۴	۵	پ ۲ ، م ۲ ، م ۳
۴۲	۱۲۱۸	۵	م ۲ ، م ۳ ، ن
۴۳	۱۲۲۰	۴	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۴۴	"	۶	پ ۲ ، ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۴۵	۱۲۲۱	۴	پ ۲ ، م ۱ ، م ۲
۴۶	۱۲۲۲	۵	پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۴۷	۱۲۲۸	مقطع	م ۱ ، م ۳ ، ن ۱
۴۸	۱۲۳۰	مقطع	پ ۲ ، ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۴۹	۱۳۳۵	۵	پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱
۵۰	۱۲۴۰	۸	پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱
۵۱	۱۲۴۸	۲	پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱
۵۲	"	۵	پ ۱
۵۳	"	۷	پ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۵۴	۱۲۵۰	مقطع	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، م ۳
۵۵	۱۲۵۲	۵	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳
۵۶	"	۶	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳
۵۷	"	۷	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳

Marfat.com

۵۸	۱۲۵۲	۱۱	پ۱، پ ۲ ،ج ، م ۲ ، م ۳
۵۹	،،	۱۲	پ ۱ ، پ ۲ ،ج ، م ۳
۶۰	۱۲۵۳	۹	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۶۱	۱۲۵۴	۲	پ ۱ ، م ۲
۶۲	،،	۵	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۶۳	۱۲۵۸	۴	پ ۲ ، م ۲ ، م ۳
۶۴	۱۲۶۲	۷	ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۶۵	۱۲۶۴	۹	پ۱، ج، م۱، م۲ ، م۳ ، ن۱
۶۶	۱۲۶۵	۵	پ ۱ ، م ۲
۶۷	۱۲۶۶	۷	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، م ۳
۶۸	۱۲۷۰	۵	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۶۹	،،	۶	پ ۱ ، م ۳
۷۰	۱۲۷۱	۸	پ۱، پ۲ ، م۲ ، م ۳ ، ن۱
۷۱	،،	۱۱	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۷۲	۱۲۷۲	۴	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۳
۷۳	،،	۷	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۳
۷۴	۱۲۷۳	۶	پ ۱
۷۵	۱۲۷۴	۲	پ ۱ ، م ۳
۷۶	۱۲۷۹	۴	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۳
۷۷	۱۲۸۷	۵	پ ۱ ، ج ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۷۸	۱۲۹۲	۴	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۷۹	،،	۵	پ ۲ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۸۰	،،	۸	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱

Marfat.com

۸۱	۱۲۹۷	مقطع	پ ۲
۸۲	۱۲۹۸	۵	پ۲، م ۱ ، م ۲ ، م۳، ن ۱
۸۳	۱۲۰۸	۵	پ ۹ ، م ۲ ، م ۳
۸۴	۱۳۱۴	۵	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۸۵	،،	۷	پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳، ن ۱
۸۶	،،	۸	پ ۱ ، م ۱، م۲ ، م۳، ن ۱
۸۷	۱۳۱۹	۶	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۸۸	۱۳۲۰	۴	م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۸۹	۱۳۲۳	۵	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲، م ۳، ن ۱
۹۰	۱۳۲۴	۲	پ ۱ ، ج ، م ۲
۹۱	۱۳۳۱	۴	پ ۱ ، ج ، م ۳
۹۲	۱۳۴۱	۷	پ ۲ ، م ۲ ، م ۳
۹۳	،،	مقطع	پ ۲ ، م ۲ ، م ۳
۹۴	۱۳۵۰	۴	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲
۹۵	،،	۵	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۹۶	۱۳۵۱	۲	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۹۷	۱۳۵۶	۴	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۹۸	،،	۵	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۹۹	۱۳۶۲	۵	پ۱، ج ، م ۱ ، م۲ ، م۳، ن ۱
۱۰۰	۱۳۶۳	۲	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۱۰۱	،،	۶	پ ۱ ، ن ۱
۱۰۲	،،	۷	پ ۱ ، ن ۱
۱۰۳	۱۳۶۵	۲	ج ، م ۳ ، ن ۱

Marfat.com

۱۰۴	۱۳۶۶	۷	پ۱، پ۲، ج، م۱، م۲،م۳، ن۱
۱۰۵	۱۳۶۸	۶	م ۳ ، ن ۱
۱۰۶	،،	۷	م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۰۷	،،	۸	م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۰۸	۱۳۷۰	۶	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۰۹	۱۳۷۴	۴	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۱۰	،،	۷	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۱۱	،،	مقطع	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۱۲	۱۳۸۰	۷	پ ۱ ، ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۱۳	۱۳۸۹	۴	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۱۴	۱۳۹۴	۲	م ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۱۱۵	۱۳۹۶	۵	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۱۶	۱۳۹۹	۴	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۱۷	۱۴۰۰	۶	پ ۱ ، م ۲
۱۱۸	۱۴۰۷	۶	م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۱۹	۱۴۱۱	۴	پ ۱ ، ج ، م ۳ ، ن ۱
۱۲۰	۱۴۱۳	۵	پ ۲
۱۲۱	،،	۶	پ ۲
۱۲۲	،،	۷	پ ۲
۱۲۳	۱۴۱۴	۷	م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۲۴	۱۴۳۱	۲	پ ۱ ، م ۳
۱۲۵	،،	۵	پ ۱ ، م ۳
۱۲۶	،،	مقطع	پ ۱

Marfat.com

۱۲۷	۱۴۳۳	۶	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۲۸	۱۴۳۸	۳	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۲۹	۱۴۴۰	۲	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۳۰	"	۶	پ ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۳۱	۱۴۴۲	۶	پ ۲ ، م ۱ ، م ۳
۱۳۲	۱۴۴۴	۳	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۳۳	"	۶	پ ۱ ، م ۳
۱۳۴	۱۴۴۶	۶	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۳۵	۱۴۵۰	۶	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۱۳۶	۱۴۵۳	۵	پ ۱ ، ج ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۳۷	"	۸	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۳۸	۱۴۵۵	۲	م ۳ ، ن ۱
۱۳۹	۱۴۵۶	۶	پ ۱ ، ج ، ن ۱
۱۴۰	۱۴۵۷	۳	پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۴۱	"	۵	پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۴۲	۱۴۶۳	۶	پ ۲ ، م ۳
۱۴۳	۱۴۶۴	۴	پ ۱ ، م ۳
۱۴۴	۱۴۶۵	۳	پ ۲ ، م ۳
۱۴۵	۱۴۷۴	۹	پ ۲ ، م ۳
۱۴۶	"	۱۰	پ ۲ ، م ۳
۱۴۷	۱۴۸۶	۷	پ ۱ ، م ۲
۱۴۸	۱۴۸۷	۲	پ ۱ ، ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۴۹	۱۴۹۰	۷	پ ۱ ، ج ، م ۲ ، م ۳

Marfat.com

۱۵۰	۱۳۹۱	۵	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۵۱	"	۶	پ ۱ ، م ۲ ، م ۳
۱۵۲	۱۳۹۸	۳	پ ۲ ، م ۱ ۰ م ۳
۱۵۳	۱۳۹۹	۴	پ ۱ ، م ۳
۱۵۴	"	۷	پ ۱ ، م ۳
۱۵۵	"	۹	پ ۱ ، م ۳
۱۵۶	"	۱۰	پ ۱
۱۵۷	۱۵۰۴	۷	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ۰ م ۳
۱۵۸	"	۸	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۳
۱۵۹	۱۵۰۵	۳	پ ۲ ، م ۳
۱۶۰	"	۴	پ ۲
۱۶۱	۱۵۰۶	۵	پ ۱ ، پ۲ ، م ۲ ، م ۳ ن ۱
۱۶۲	۱۵۰۷	۷	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۶۳	۱۵۱۰	۶	پ ۲
۱۶۴	۱۵۱۱	۴	پ ۲ ، م ۳
۱۶۵	۱۵۱۴	۵	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۱۶۶	"	۶	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۱۶۷	"	۷	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۱۶۸	"	۸	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۱۶۹	۱۵۱۵	۲	ج ، م ۲ ، م ۳ ن ۱
۱۷۰	"	۸	ج ، م ۲ ، م ۳ ن ۱
۱۷۱	۱۵۲۲	۵	پ۱ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۱۷۲	۱۵۲۸	۵	پ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱

Marfat.com

١٧٣	١٥٣٤	٥		ن ١
١٧٤	١٥٣٥	٦		پ ٢ ، م ٢ ، م ٣ ، ن ١
١٧٥	١٥٣٦	٦		م ٢ ، م ٣ ، ن ١
١٧٦	١٥٣٧	٢		ج ، م ٢ ، م ٣ ، ن ١
١٧٧	١٥٣٨	مقطع		پ ١ ، ج ، م ٢ ، ن ١
١٧٨	١٥٣٩	٧		پ ٢ ، ج ، م ٢ ، ن ١
١٧٩	١٥٤٠	٤		پ ٢ ، م ١ ، م ٢ ، م ٣ ، ن ١
١٨٠	١٥٤٢	٢		پ ١ ، م ٢ ، ن ١
١٨١	١٥٤٤	٤		پ ١ ، م ٢ ، ن ١
١٨٢	١٥٤٦	٨		پ ٢
١٨٣	١٥٤٧	٦		پ ١ ، م ٢ ، م ٣ ، ن ١
١٨٤	"	١٠		پ ١ ، م ٣ ، ن ١
١٨٥	"	١١		پ ١
١٨٦	"	١٢		پ ١
١٨٧	١٥٤٨	٦		پ ٢
١٨٨	١٥٥١	٥		م ٢ ، م ٣ ، ن ١
١٨٩	١٥٥٢	٢		پ ١ ، پ ٢ ، م ٣
١٩٠	١٥٥٣	٣		پ ١ ، م ٢ ، م ٣ ، ن ١
١٩١	"	٦		پ ١ ، م ٢ ، م ٣ ، ن ١
١٩٢	١٥٥٤	٤		م ٢ ، م ٣ ، ن ١
١٩٣	"	٦		ن ١
١٩٤	١٥٥٦	٦		م ٢ ، ن ١
١٩٥	١٥٥٨	٣		پ ١

Marfat.com

۱۹۶	۱۵۵۸	۷	پ ۱ ، پ ۲
۱۹۷	۱۵۶۸	۶	پ ۱ ، م ۳
۱۹۸	،،	۷	پ ۱ ، م ۳
۱۹۹	،،	مقطع	پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱
۲۰۰	۱۵۷۰	۴	پ ۱ ، ج ، م ۲ ، م ۳
۲۰۱	،،	۷	پ ۱ ، ج ، م ۲
۲۰۲	،،	۹	پ ۱ ، ج ، م ۲
۲۰۳	،،	۱۰	پ ۱ ، ج ، م ۳
۲۰۴	۱۵۷۶	۵	پ ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۲۰۵	۱۵۷۹	۵	پ ۱ ، م ۱ ، م ۳ ، ن ۱
۲۰۶	۱۵۸۳	۲	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۳
۲۰۷	،،	۳	پ ۱ ، م ۳
۲۰۸	،،	۴	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۳
۲۰۹	۱۵۸۴	۵	پ ۲ ، ج ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۲۱۰	،،	۶	ج ، م ۱ ، م ۲ ، ن ۱
۲۱۱	۱۵۸۶	۶	م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۲۱۲	۱۵۹۰	۲	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۱ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۲۱۳	۱۵۹۶	۶	م ۲ ، م ۳ ، ن ۱
۲۱۴	۱۵۹۷	۳	پ ۱ ، ن ۱
۲۱۵	۱۶۰۴	۵	ن ۱
۲۱۶	،،	۷	ن ۱
۲۱۷	۱۶۰۹	۷	پ ۲ ، ج ، م ۱ ، م ۳
۲۱۸	۱۶۱۰	۵	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲

Marfat.com

۲۱۹	۱۶۱۱	۴	پ ۱ ، ج ، م ۳
۲۲۰	۱۶۱۵	۵	پ ۱ ، ج ، م ۲ ، م ۳
۲۲۱	۱۶۱۷	۵	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳
۲۲۲	۱۶۱۹	۶	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳
۲۲۳	،،	۷	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲
۲۲۴	،،	۸	پ ۱ ، پ ۲ ، ج ، م ۲ ، م ۳
۲۲۵	۱۶۲۰	۳	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، م ۳
۲۲۶	،،	۶	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، م ۳
۲۲۷	،،	۹	پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، م ۳
۲۲۸	۱۶۲۲	۴	پ ۱ ، ج ، م ۲
۲۲۹	،،	۶	پ ۱ ، ج
۲۳۰	۱۶۲۵	۸	پ ۱ ، م ۳
۲۳۱	۱۶۲۷	۴	م ۳ ، ن ۱

☆ ☆ ☆

ہم نے جلدِ اوّل کے دیباچے میں نسخۂ ن ۲ یعنی ''دیوانِ امیر خسروؒ دھلوی (مطبوعہ : کانپور ، ۱۹۶۷ء ، مرتبہ : ڈاکٹر انوارالحسن) کے بارے میں لکھا تھا کہ اس نسخے میں ۱۶ غزلوں کا مکرّر اندراج ہوا ہے ۔ زیرِ نظر جلد کی طباعت کے دوران میں ہمیں مزید ایسی ہی دو اور غزلوں کا سراغ ملا ہے ، جن کے بارے میں ''جمع و تصحیح'' کے مرحلے میں ہمیں علم نہ ہو سکا تھا ۔ ان دو غزلوں کے باعث نسخۂ ن ۲ کی مکرّر اندراج والی غزلوں کی تعداد ۱۸ ہوگئی ہے ۔

Marfat.com

ان دونوں غزلوں کے مطلعوں کی تفصیل یہ ہے :

(۱)

مکرر اندراج والی پہلی غزل شمارہ ۱۳۶۲ کے مطابق حسبِ ذیل مطلعے سے شروع ہوتی ہے :

هر شب به کوئے وصلِ تو دزدیده ره کنیم
پیشِ در از طفیلِ سگاں خوابگه کنیم

مطلع میں کچھ فرق کے ساتھ دوبارہ یہی غزل شمارہ ۱۴۵۸ پر چھپی ہے - یہاں اس کا مطلع اس طرح ہے :

هر نیم شب نهفته به کوئے تو ره کنم
واں گاه در رخِ تو به دزدی نگه کنم

(۲)

دوسری مکرر درج ہونے والی غزل کا مطلع شمارہ ۱۳۷۶ کے تحت یوں آیا ہے :

رُوزردے از من است ز چشمِ سیه گرم
ورنه کے آئی آں که من اندر تو بنگرم

یہی غزل شمارہ ۱۴۵۲ پر مکرر درج ہوئی ہے - یہاں اس کا مطلع معمولی سی تبدیلی کے ساتھ اس طرح ہے :

رخ زردئے من ست ز چشمِ ستم کرم
ورنه که پائے آں که من اندر تو بنگرم

Marfat.com

مذکورہ بالا مطلعوں کا متن اور املا مطابق اصل ہے ۔
حوالے کی وجہ سے یہاں غلطیاں صحیح نہیں کی گئیں ۔

☆ ☆ ☆

آخر میں میں جناب شیخ شمس الحق شمس اور جناب زاہد حسین انجم کا شکریہ ادا کرنا چاہتا ہوں ، جنھوں نے زیرِ نظر جلد کی طباعت میں میرا ہاتھ بٹایا اور چوتھی ، یعنی اس سلسلے کی زیرِ طبع آخری جلد میں بھی مجھے اُن کا تعاون حاصل ہے ۔

لاہور ،
یومِ پاکستان ،
۲۸ صفرالمظفر ۱۳۹۴ھ
(۲۳ مارچ ۱۹۷۴ء)

احقرالعباد
اقبال صلاح الدین
عفی عنہٗ

Marfat.com

فہرستِ غزلیات

جلد سوم

کلّیاتِ غزلیاتِ خسرو

Marfat.com

Marfat.com

فهرستِ غزلیات

جلد سوم

کلیات غزلیات خسرو

[درین فهرست حرفی که در برابرِ مصراع نوشته شده، نشانهٔ اختصاریِ دیوانِ خسروؒ است که آن غزل ازان گرفته شده و این نشانه‌ها طبقِ مندرجاتِ دیوانِ کاملِ امیر خسروؒ دهلوی، چاپِ تهران و کلّیاتِ عناصر دواوینِ خسروؒ، چاپِ نولکشور است - 'ت' برای تحفة الصغر 'و' برای وسطالحیوة 'غ' برای غرة الکمال، 'ب' برای بقیهٔ نقیه و مآخذِ سائرِ غزلها ازین لحاظ دقیقاً مشخص نیست، ولی حدس زده میشود که باستثنای بعضی از نهایة الکمال است و غزلهائی بین اینهاست که مسلماً از نهایة الکمال میباشد].

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
	ردیف "ر"	
۱۰۶۸	سوارِ چابکِ من پیشِ چشم من مگذر	۳
۱۰۶۹	امروز که از باران شد سبزهٔ رعنا تر (و)	۴

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۰۷۰	بیا ، جانا ، رضایِ من نگهدار (ب)	۵
۱۰۷۱	نگارا ، چشمِ رحمت سویِ من دار (غ)	۶
۱۰۷۲	مسلمانان ، گرفتارم گرفتار	۸
۱۰۷۳	چنان چشمے ز رویم دور میدار	۹
۱۰۷۴	اے دل ، ز بتان دو دیده برگیر (ب)	۱۰
۱۰۷۵	اے لعلِ لبت چو بر شکر شیر	۱۲
۱۰۷۶	اے بردلم از فراق صد بار	۱۳
۱۰۷۷	اے شمع ، رخِ تو مطلعِ نور	۱۴
۱۰۷۸	در سینه دارم کوهِ غم ، داند اگر یار این قدر	۱۵
۱۰۷۹	جانی ندانم اینچنین یا زندگانی ، اے پسر (غ)	۱۷
۱۰۸۰	صبح است و دهر از خرّمی چون روضهٔ رضوان نگر	۱۸
۱۰۸۱	اے از تو خوبان خورده خون ، تو از همه خونخواره تر (ت)	۱۹
۱۰۸۲	ماه ندیدی ار دلا ، یار چو ماهِ من نگر	۲۰
۱۰۸۳	اے به تپیدن از تو دل، هوش که می بری مبر	۲۲
۱۰۸۴	گر تو کلاه کج نهی هوش ز ما شود مگر (ت)	۲۳
۱۰۸۵	اے زچون تو بت شده صد پارسا زنّار دار	۲۴
۱۰۸۶	اے چراغِ جانم از شمعِ جمالت نوردار (ب)	۲۶
۱۰۸۷	یارب ، این مائیم ازآن جان و جهان افتاده دور	۲۷
۱۰۸۸	گرهنر داری مرنج ، ار کم نشینی بر ستور (ت)	۲۸
۱۰۸۹	یارب ، آن رویست یا گلبرگِ خندان در نظر	۳۱

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۰۹۰	اے ترا در زیرِ هر لب شکّرستانے دگر (ت)	۳۲
۱۰۹۱	پرتو خورشید بین تابنده از روی قمر	۳۴
۱۰۹۲	می نیابد چشم من بر آستانِ او گذر (و)	۳۵
۱۰۹۳	خوش بوَد بادهٔ گلرنگ در ایّامِ بهار (ت)	۳۶
۱۰۹۴	یکے امروز سر زلف پریشان بگذار	۳۷
۱۰۹۵	زلفت از باد دگر باشد و از شانه دگر (ب)	۳۹
۱۰۹۶	گر ز من جان برود ، بادِ هوائے کم گیر (ب)	۴۰
۱۰۹۷	سر به‌کویِ عشق غلتانیده گیر	۴۲
۱۰۹۸	اے رخت از مه جهان آرای تر	۴۳
۱۰۹۹	با تو در سینه نفَس را چه گذر	۴۴
۱۱۰۰	در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر (ب)	۴۵
۱۱۰۱	جولانِ توسنش بین ، هر سو غبار دیگر	۴۶
۱۱۰۲	اے بادِ صبحدم ، خبر آشنا بیار	۴۸
۱۱۰۳	اے دل ازین خرابهٔ وحشت کرانه گیر	۴۹
۱۱۰۴	اے شهسوار ، دست به سوی عنان مبر (ت)	۵۱
۱۱۰۵	از چشمِ تو که هست ز تو جان شکر تر	۵۲
۱۱۰۶	هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر (ت)	۵۳
۱۱۰۷	نه نرگس‌است ز چشمِ خوش تو عربده‌جو تر (ب)	۵۵
۱۱۰۸	رضای من طلب امشب طریقِ ناز مگیر	۵۶
۱۱۰۹	قمر برید ز من مهر و من خرابِ قمر	۵۷
۱۱۱۰	منم به خانه ، تن اینجا و جان بجایِ دگر	۵۸

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل		صفحه
۱۱۱۱	رخِ گُل خوش است و از وے رُخت ،		
	اے نگار ، خوشتر (ب)	*	۵۹
۱۱۱۲	سپیده دم که گهربار بر درِ گلزار (و)	*	۶۱
۱۱۱۳	آراست همه عرصهٔ آفاق به زیور	*	۶۲

ردیف " ز "

۱۱۱۴	اے سرم را به خاکِ پات نیاز		۶۷
۱۱۱۵	فزون شد عشقِ جانان روز تا روز		۶۸
۱۱۱۶	ز من چون دل ربودی رفت جان نیز		۶۹
۱۱۱۷	کشادی چشمِ خواب آلود را باز		۷۰
۱۱۱۸	بر جانِ من شکسته دل باز (غ)		۷۱
۱۱۱۹	مبتلا شد چون دلِ مسکین به زلفِ یار باز		۷۲
۱۱۲۰	در فراقش رودِ خون از دیده می بارم هنوز		۷۴
۱۱۲۱	مستِ من چون جرعه نوشی، بادهٔ برمن بریز(و)		۷۵
۱۱۲۲	سویم آن نرگسِ بے خواب نبیند هرگز (ب)		۷۶
۱۱۲۳	رویت از خوے همه پر درخوشاب است امروز		۷۷
۱۱۲۴	دل ز تن بردی و در جانی هنوز		۷۸
۱۱۲۵	تن پیرگشت و آرزوی دل جوان هنوز		۸۰
۱۱۲۶	افتادگانِ راهِ توئیم از سرِ نیاز		۸۱
۱۱۲۷	کجا بود منِ مدهوش را حضورِ نماز !		۸۲
۱۱۲۸	خیالِ دوست به چشمِ من اندر آمد باز		۸۴

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۱۲۹	دمید صبحِ مبارک طلوع ، ساقی ، خیز	۸۵
۱۱۳۰	نازنینان و چاربالشِ ناز	۸۶
۱۱۳۱	شبِ زلفِ تو شد نشانهٔ روز	۸۸
۱۱۳۲	بادِ نوروز آمد و درهایِ بستان کرده باز(ب)*	۸۹
۱۱۳۳	بوستان بشْگفت و رویِ لاله خندان گشت باز (ت) *	۹۱
۱۱۳۴	یا مرا قربانیِ آن چشمِ شوخ و شنگ ساز *	۹۳
۱۱۳۵	بر جمالت ، همچنان من عاشقِ زارم هنوز *	۹۴

ردیف " س "

۱۱۳۶	با پستهٔ میگونِ تو شکّرچه کُند کس ؟	۹۹
۱۱۳۷	کارِ دلم از دست شد ، اے دلربا ، فریاد رس	۱۰۰
۱۱۳۸	بیا که بزمِ طرب را چمن نهاد اساس	۱۰۱
۱۱۳۹	خرابیِ من ازآن چشم پر خماری پرس	۱۰۳
۱۱۴۰	دل ببردی به جنگجوئی و بس	۱۰۴
۱۱۴۱	اے ز تو کارسازیِ همه کس	۱۰۵

ردیف " ش "

۱۱۴۲	تعالی‌الله ، چه دولت داشتم دوش (و)	۱۰۹
۱۱۴۳	مرا کارے ست مشکل بادلِ خویش (و)	۱۱۰
۱۱۴۴	دل من برد ، نتوان یافت بازش (ب)	۱۱۱

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۱۴۵	دلِ من چون شود دُور از وثاقش	۱۱۳
۱۱۴۶	اگرچه پرسشِ من نیست رایش (غ)	۱۱۴
۱۱۴۷	مائیم و شبے و یار در پیش	۱۱۵
۱۱۴۸	دزدانه درآمد از درم دوش	۱۱۷
۱۱۴۹	اے زده ناوکم به جان ، یک دو سه چار و پنج و شش (ت)	۱۱۸
۱۱۵۰	پیشِ چشمِ خود مگو ، گر باتوگویم سوزِ خویش	۱۱۹
۱۱۵۱	گر نه من دیوانه گشتم ، زین دلِ بدنامِ خویش	۱۲۰
۱۱۵۲	سالها خون خورده ام از بختِ بےسامانِ خویش	۱۲۱
۱۱۵۳	اے جفا آموخته ، از غمزهٔ بدخویِ خویش	۱۲۳
۱۱۵۴	گر مرا بابخت کارے نیست،گو هرگز مباش(ب)	۱۲۵
۱۱۵۵	مست و لایعقل گذشتم از درِ میخانه دوش	۱۲۶
۱۱۵۶	دل که برد از ما اگرچه مبتلا میداردش (ب)	۱۲۸
۱۱۵۷	مابه‌جان درمانده و دل سوی ما میخواندش(غ)	۱۲۹
۱۱۵۸	مشکِ تر بر مه پراگندی و شب میخوانیش(ت)	۱۳۱
۱۱۵۹	دوش ما بودیم و جامِ باده و مهتابِ خویش	۱۳۲
۱۱۶۰	خوش رفیقے او که‌گه‌گه در نظر می آیدش (و)	۱۳۳
۱۱۶۱	آیتے از رحمت آمد ،گرچه سر تا پا تنش (و)	۱۳۵
۱۱۶۲	شد دلِ من خون ز داغِ هجر او یارب کیش	۱۳۶
۱۱۶۳	صبحِ دولت میدمد از رویِ آن خورشیدوش (ب)	۱۳۷
۱۱۶۴	نامِ سرچشمهٔ حیوان چه بری با دهنش ؟	۱۳۸

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۱۶۵	آن سخن گفتنِ تو هست هنوزم در گوش	۱۳۹
۱۱۶۶	از خدنگِ غمزهٔ دلدوزِ خویش	۱۴۰
۱۱۶۷	زلفِ تو هر موی و بادے در سرش	۱۴۱
۱۱۶۸	آنکه از جان دوستتر میداردش	۱۴۲
۱۱۶۹	اے لبِ چون شکّرت چشمهٔ نوش	۱۴۴
۱۱۷۰	شاد باش ، اے شبِ فرخندهٔ دوش	۱۴۵
۱۱۷۱	ز غم آن دل که نگهدارندش	۱۴۷
۱۱۷۲	خلق به هر کار و من بر سرِ سودای خویش (ب)	۱۴۸
۱۱۷۳	مستی گرفت شیوه آن چشم پرخمارش	۱۴۹
۱۱۷۴	خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش	۱۵۱
۱۱۷۵	دیدم چو آفتابے در سایهٔ کلاهش	۱۵۲
۱۱۷۶	چندین شبم گذشت به کنجِ خرابِ خویش (غ)	۱۵۳
۱۱۷۷	شبها من و دلے و غمے بهرِ جانِ خویش	۱۵۵
۱۱۷۸	ابرِ خوش است و وقتِ خوش است و هوای خوش	۱۵۶
۱۱۷۹	دل برد و زَهره نیست که آن باز خواهمش	۱۵۷
۱۱۸۰	هر بامداد تا به شبم بر سر رهش (و)	۱۵۹
۱۱۸۱	فرشته می ننویسد گناهِ دم به دمش (ت)	۱۶۰
۱۱۸۲	گر ، اے نسیم ، ترا ره دهند در حرمش	۱۶۱
۱۱۸۳	ستمگرے که دلم شاد نیست جز به غمش	۱۶۲
۱۱۸۴	قبا و پیرهنِ او که میرسد به تنش	۱۶۴
۱۱۸۵	کرشمه‌های سرِ زلف در بناگوشش	۱۶۵

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۱۸۶	کسے که هست نظر بر جمالِ میمونش	۱۶۶
۱۱۸۷	نظر ز دیده بدزدم چوبنگرم رویش (ت)	۱۶۸
۱۱۸۸	شد آنکه پایِ مرا بوسه میزند اوباش	۱۶۹
۱۱۸۹	ترکِ من ، سر مکش ز پردهٔ خویش (ت)	۱۷۰
۱۱۹۰	باغ بشکفت و سوری و سمنش	۱۷۱
۱۱۹۱	رفت دل ، نیست روشنم حالش (و)	۱۷۳
۱۱۹۲	لب نگر وان دهانِ خندانش	۱۷۴
۱۱۹۳	سوارِ من از من عنان در مکش	۱۷۵
۱۱۹۴	آن چشمِ سخنگو نگر و آن لبِ خاموش (و)*	۱۷۶
۱۱۹۵	او سی رود و عاشقِ مسکین نگرانش (غ)*	۱۷۸
۱۱۹۶	به سنگے چون سگان از دور خرسندم ز دربانش (ب)*	۱۷۹
۱۱۹۷	خضِر در کویِ او ره گم کند زان شکلِ موزونش (ت)*	۱۸۱
۱۱۹۸	دلِ من دستبازی سی کند هرلحظه باموی‌ش(ب)*	۱۸۲
۱۱۹۹	زلفت که باد از هر طرف گه‌گه پریشان داردش (ت)*	۱۸۴
۱۲۰۰	گه‌گه نظرے باز مدار از منِ درویش (و) *	۱۸۵
۱۲۰۱	نیاید گرچه هرگز از فرامش کشتگان یادش(ب)*	۱۸۶
۱۲۰۲	گرم روزے به‌دست افتد کمندِ زلفِ دلبندش(غ)*	۱۸۸
۱۲۰۳	هرکس نشسته شاد به کام و هوایِ خویش (و)*	۱۸۹

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۲۰۴	دیده را زان سبزهٔ نورسته نوروزی ببخش*	۱۹۰
۱۲۰۵	غمِ دل زان خورم کانجاست آن بالایِ چون سیمش*	۱۹۱
۱۲۰۶	آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش*	۱۹۳
	ردیف "ط"	
۱۲۰۷	چون سبزه بر دمید ز گلزارِ یار خط	۱۹۷
	ردیف "ع"	
۱۲۰۸	تا شد ز مطلعِ غیب خورشیدِ حسن طالع	۲۰۱
۱۲۰۹	چو مهر میکند از مشرقِ پیاله طلوع	۲۰۲
	ردیف "غ"	
۱۲۱۰	گُل ز بیمِ باد زیرِ پرده میدارد چراغ	۲۰۷
۱۲۱۱	شاهِ حسنی وز متاعِ نیکوان داری فراغ	۲۰۸
	ردیف "ف"	
۱۲۱۲	دی میگذشت و سویِ او دلها روان از هرطرف (غ)	۲۱۳
۱۲۱۳	دی مست می رفتی ، بُتا، رُوکرده از ما یک طرف (ت)*	۲۱۴
	ردیف "ق"	
۱۲۱۴	اے ز سودایِ تو در دل رونقِ بازارِ عشق	۲۱۹
۱۲۱۵	رسید دوش ندائے ازین بلند رواق	۲۲۰

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراع اوّل	صفحه
	ردیف "ک"	
۱۲۱۶	دو چشمت آفتِ دلهاست هریک	۲۲۵
۱۲۱۷	اے باد، لطفے کن، برو در کوی جانان ساکنک	۲۲۶
۱۲۱۸	بوستان جلوه درگرفت اینک (ب) *	۲۲۷
	ردیف "گ"	
۱۲۱۹	تُرکِ سفید رُوی و سیه چشم و لاله رنگ	۲۳۳
	ردیف "ل"	
۱۲۲۰	دل رفت ز تن بیرون دلدار هان در دل (ت)	۲۳۷
۱۲۲۱	خهے در هر نظر چون خویش مقبول	۲۳۸
۱۲۲۲	مرا بهرت خصومتهاست با دل	۲۳۹
۱۲۲۳	نگارا ، صحبت از اغیار بگْسل	۲۴۰
۱۲۲۴	زهے زلفت شکسته نرخِ سنبل	۲۴۲
۱۲۲۵	مسلمانان ، برفتِ از دستِ من دل	۲۴۳
۱۲۲۶	خِیز که جلوه میکُند چهرهٔ دلکشای گُل	۲۴۵
۱۲۲۷	تُرکِ من رفتم ز کویت گر ز منِ گشتی ملول	۲۴۶
۱۲۲۸	می رود یار و مرا آزار می ماند به دل (غ)	۲۴۷
۱۲۲۹	منِ مسکین چه کُنم ، پیشِ که گویم غمِ دل	۲۴۸
۱۲۳۰	رسته بودم مهِ من چندگه از زاری دل (و)*	۲۴۹
۱۲۳۱	اے فرق تا به پای همه آرزوی دل (و) *	۲۵۱
۱۲۳۲	من نخواهم بُرد جان از دستِ دل *	۲۵۲

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه

ردیف " م "

۱۲۳۳	مده پندم که من در سینه سودائے دگر دارم	۲۵۷
۱۲۳۴	همی خواهم ترا بینم ، نظر سوئے که من دارم	۲۵۸
۱۲۳۵	من این آهِ جگرسوز از دلِ پیمان شکن دارم (غ)	۲۶۰
۱۲۳۶	برون آ اندکے ، جانا که بسیار آرزو دارم (ت)	۲۶۱
۱۲۳۷	به یادِ دیدنِ روی تو گلزار آرزو دارم	۲۶۲
۱۲۳۸	من آن خاکم که در راهِ وفا رو بر زمین دارم	۲۶۳
۱۲۳۹	نترسم از بلا، چون دیده بر رخسارهٔ دارم (ت)	۲۶۴
۱۲۴۰	شبے ، آسایشم نبود ، عجب بیدارئے دارم (ت)	۲۶۵
۱۲۴۱	به‌چشمِ تر دمے کاندر دلِ بریانْش میدارم	۲۶۶
۱۲۴۲	من و شبها و یادِ آن سرِ کوئے که من دانم (غ)	۲۶۷
۱۲۴۳	توئی در پیشِ من یا خود مه و پروین ، نمیدانم	۲۶۸
۱۲۴۴	چو خواهم با تو حالِ خود بگویم ، جانمی یابم	۲۶۹
۱۲۴۵	همیشه در فراقت با دلِ افگار میگریم	۲۷۰
۱۲۴۶	خراشِ سینهٔ خود با یکے خونخوار میگویم (و)	۲۷۱
۱۲۴۷	بگویم حالِ خویشت ، لیک از آزار می‌ترسم (ب)	۲۷۳
۱۲۴۸	همه شب بادلِ خود نقشِ آن دلدار بر بندم (ت)	۲۷۴
۱۲۴۹	تو سرمستی و من عاشق ، بیا تا با تو در غلتم	۲۷۶
۱۲۵۰	نیارم تابِ دیدن ، دیر دیرت بهرِ آن بینم	۲۷۷
۱۲۵۱	چمن چون بوی تو آرد ، به بویت در چمن میرم	۲۷۸ (ب)

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۲۵۲	سواره آمدی و صیدِ خود کردی دل و تن هم	۲۷۹
۱۲۵۳	ندانم کیست اندر دل که در جان میخلد بازم (و)	۲۸۱
۱۲۵۴	ز هجران روزمن شب گشت و کے بود ے چنین روزم	۲۸۳
۱۲۵۵	ز دستم شد عنانِ دل، چه داند کس که من چونم؟	۲۸۴
۱۲۵۶	بدو بودم شبے ، افسانهٔ آن شب بگوئیدم	۲۸۵
۱۲۵۷	نگارا ، عزمِ آن دارم که جان در پایت افشانم	۲۸۶
۱۲۵۸	چو دادی مژدهٔ این نعمتم کت روی بنمایم	۲۸۸
۱۲۵۹	سروِ منی و از دل بستانِ خودت خوانم	۲۸۹
۱۲۶۰	سودایِ سرِ زلفت کاندر دل و جان دارم	۲۹۱
۱۲۶۱	اے گُل ، صفتِ حسنت بر وجهِ حسن گویم	۲۹۲
۱۲۶۲	در دیده چه کار آید ؟ این اشکِ چو بارانم	۲۹۳
۱۲۶۳	نبضِ دلِ شوریدهٔ رنجور گرفتیم	۲۹۵
۱۲۶۴	ما تَرکِ رضایِ دلِ خود کام گرفتیم (ب)	۲۹۶
۱۲۶۵	آن نرگسِ پر ناز و جفا را ز که دانیم ؟	۲۹۷
۱۲۶۶	ما از هوسِ رویِ بتان باز نیائیم	۲۹۸
۱۲۶۷	جان زحمتِ خود برد و به جانان نرسیدیم	۳۰۰
۱۲۶۸	عمرے شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم (غ)	۳۰۱
۱۲۶۹	صافی مده ، اے دوست که ما درد کشانیم	۳۰۳
۱۲۷۰	اے از نظرم رفته ، نظر سوی که دارم ؟ (ت)	۳۰۴
۱۲۷۱	عاشق شدم و محرمِ این کار ندارم (ب)	۳۰۵
۱۲۷۲	گمراه شدم ، ره سویِ جانان ز که پرسم ؟	۳۰۷

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۲۷۳	یارب ، غمِ آن سروِ خرامان به که گویم ؟ (ب)	۳۰۹
۱۲۷۴	هردم غمِ خود بادلِ افگار بگویم (ت)	۳۱۰
۱۲۷۵	زین پای ادب نیست که درکویِ تو آیم (ت)	۳۱۲
۱۲۷۶	بیا ساقی که ما درپے فتادیم	۳۱۳
۱۲۷۷	به رخ خاکِ درت رفتیم و رفتیم	۳۱۴
۱۲۷۸	همی دزدی ز من اندامِ چون سیم (ب)	۳۱۵
۱۲۷۹	سفر کردند یاران جانِ ما هم (ب)	۳۱۷
۱۲۸۰	ببستی چشمِ من ز افسون ، زبان هم (و)	۳۱۸
۱۲۸۱	بتے هر روز بردل سیر سازم	۳۲۰
۱۲۸۲	خیالت بر دلِ خود شاه سازم	۳۲۱
۱۲۸۳	ز هر مویِ تو دل در بند دارم (ت)	۳۲۲
۱۲۸۴	مرا دل ده که من سنگے ندارم	۳۲۳
۱۲۸۵	غمت با این و آن گفتم ، نگفتم	۳۲۴
۱۲۸۶	شبے در کویِ آن مه‌روی رفتم (ت)	۳۲۵
۱۲۸۷	به دستِ باد کان سو جان فرستم (غ)	۳۲۶
۱۲۸۸	پری روئے که من حیرانِ اویم (ت)	۳۲۷
۱۲۸۹	دلِ بےعشق را من دل نگویم	۳۲۸
۱۲۹۰	ز عشقت بیقرارم ، با که گویم ؟	۳۳۰
۱۲۹۱	نهانی چند سویِ یار بینم	۳۳۱
۱۲۹۲	منت هر شب که گردِ کوی گردم (ب)	۳۳۲
۱۲۹۳	ز تو صد فتنه بر جان بیش دیدم	۳۳۴

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۲۹۴	لبالب کُن قدح ساقی که مستم (غ)	۳۳۵
۱۲۹۵	بیا ، جانا که جانت را بمیرم	۳۳۶
۱۲۹۶	نمیداند مهِ نامهربانم	۳۳۷
۱۲۹۷	امشب سویِ دوست راه گیرم (ب)	۳۳۸
۱۲۹۸	مادلشدگانِ بیقراریم (ت)	۳۴۰
۱۲۹۹	از دستِ غمت به ناله مائیم	۳۴۱
۱۳۰۰	ما عاشقِ رویِ نیکوانیم	۳۴۲
۱۳۰۱	آن مرغ که بود زیرکش نام	۳۴۴
۱۳۰۲	نه دست رسے به یار دارم	۳۴۵
۱۳۰۳	من کُشتهٔ رویِ یارِ خویشم	۳۴۶
۱۳۰۴	اے رویِ تو عمرِ جاودانم	۳۴۷
۱۳۰۵	من عاشقِ آن رخِ چو ماهم	۳۴۹
۱۳۰۶	اے گریه ، ترا چه شکر گویم ؟	۳۵۰
۱۳۰۷	زان غمزهٔ خونخوارِ جان افگار خوش می آیدم	۳۵۱
۱۳۰۸	یارب ، چه باشد گه‌گهے جانان در آغوش آیدم	۳۵۳
۱۳۰۹	مستم که امشب گوئیا مے های پنهان خورده‌ام	۳۵۴
۱۳۱۰	امشب میانِ نوخطان سرمست و غلتان بوده ام (ب)	۳۵۵
۱۳۱۱	اینک به‌کویِ یارِ خود من بهرِ مردن میروم	۳۵۶
۱۳۱۲	از غمزه ناوک‌زن شدی ، آماج‌گاهت دل کنم	۳۵۷
۱۳۱۳	بسیار خواهم از نظر تا رویِ او یکسو کُنم	۳۵۸

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۳۱۴	هردم بِنْتوانم که آن رخسارِ زیبا بنْگرم (ب)	۳۶۰
۱۳۱۵	جانم برون آمد ز غم ، آخر به جانان کے رسم؟	۳۶۱
۱۳۱۶	خواهم دلِ خون گشتهٔ را از دستِ تو درخون کَشم	۳۶۳
۱۳۱۷	یک شب اگر من دور ازآن گیسوی ِ درهم اوفتم	۳۶۴
۱۳۱۸	باز آمد آن وقتے کے من ازگریه درخون اوفتم (ب)	۳۶۵
۱۳۱۹	دیدم بلای ِ ناگهان عاشق شدم ، دیوانه هم (غ)	۳۶۶
۱۳۲۰	هرسحرے به کوی ِ تو شعلهٔ وای ِ خودِ کَشم (ب)	۳۶۷
۱۳۲۱	بر درِ تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کَشم	۳۶۹
۱۳۲۲	آن نه منم که از جفا دست ز یار در کَشم (ب)	۳۷۰
۱۳۲۳	ملکتِ عشق ملک شد از کرم ِ الٰهیم (و)	۳۷۲
۱۳۲۴	گر گلے نِدْهی ز باغ ِخود به خارے هم خوشیم	۳۷۳
۱۳۲۵	اے خوش آن روزے که ما با یارِ خود خوش بوده ایم	۳۷۵
۱۳۲۶	ما گرفتارِ غم و از خویشتن وامانده ایم	۳۷۶
۱۳۲۷	باده در ده ، ساقیا ، تا جای در جانش کنیم	۳۷۷
۱۳۲۸	اے سفر کرده ز چشم و در دل و جانی مقیم	۳۷۹
۱۳۲۹	گر گذر افتد ترا در کوی ِ جانان ، اے نسیم	۳۸۰
۱۳۳۰	هر شبے چون یادِ آن رخسارِ گلناری کُنم	۳۸۱
۱۳۳۱	بخت گویم نیست تا پیش ِ تو سربازی کُنم	۳۸۲
۱۳۳۲	بخت اگر یاری دهد چون جان در آغوشش کُنم	۳۸۴
۱۳۳۳	سزِ عشقت که من پوشیده در جان میکنم	۳۸۵

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراع اوّل	صفحه
۱۳۳۴	سایه وارم هر شب از سودای زلفت ، چون کنم ؟ (غ)	۳۸۶
۱۳۳۵	عزم آن دارم که از دل نقدِ جان بیرون کُنم (غ)	۳۸۷
۱۳۳۶	یک سخن گر زان لبِ شکّرفشان بیرون کَشم (غ)	۳۸۹
۱۳۳۷	نے مجالِ آنکه او را از دلِ خود برکَشم (ب)	۳۹۰
۱۳۳۸	اے خوش آن شبها که من در دیده خوابے داشتم	۳۹۱
۱۳۳۹	خرّم آن روزے که من با دوست کارے داشتم (و)	۳۹۳
۱۳۴۰	یاد باد آن کز لبش هرلحظه جامے داشتم	۳۹۴
۱۳۴۱	دوش بن روی چوماهِ آشنائے دیده ام	۳۹۵
۱۳۴۲	من که دور از دوستان وز یار دور افتاده ام(ب)	۳۹۶
۱۳۴۳	این منم ، یارب که با دلدار همزانو شدم (ب)	۳۹۷
۱۳۴۴	باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم (ب)	۳۹۸
۱۳۴۵	نکنم ز عشق توبه که سرِ گناه دارم	۴۰۰
۱۳۴۶	شب من سیه شد از غم، مه من کجات جویم ؟ (ب)	۴۰۱
۱۳۴۷	ز تو نعمت است و راحت لب شکّرین و رو هم (ب)	۴۰۳

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۳۴۸	نفَسے برون ندادم کِه حدیثِ دل نگفتم	۴۰۴
۱۳۴۹	وقت آنست که ما رو به خرابات نهیم	۴۰۵
۱۳۵۰	عهدها را گهِ آن شد که ز سر تازه کنیم	۴۰۶
۱۳۵۱	مابه کویِ تو سگانیم و به راهِ تو خسیم (غ)	۴۰۸
۱۳۵۲	فرّخ آن روز که دیده به رخت باز کنم (ب)	۴۰۹
۱۳۵۳	اے خوش آن دم که سخنهایِ تو در گوش کنم	۴۱۱
۱۳۵۴	پیشِ رویِ تو حدیثِ مه و جوزا نکنم	۴۱۲
۱۳۵۵	من اگر بر درِ تو هر شبے افغان نکنم (غ)	۴۱۳
۱۳۵۶	بے تو جان رفت و به تن باز نیاید، چه کنم ؟	۴۱۴
۱۳۵۷	التفاتے به من آن ماه ندارد ، چه کنم ؟	۴۱۵
۱۳۵۸	هرشب از دستِ غمت دیده و دل خون شودم	۴۱۷
۱۳۵۹	سویِ من بین که ز هجرت بگداز آمده ام	۴۱۸
۱۳۶۰	بے تو اُمید ندارم که زمانے بزیم	۴۱۹
۱۳۶۱	بخت برگشت ز من تا تو برفتی ز برم	۴۲۰
۱۳۶۲	من و گنجِ غم و در سینه همان سیم تنم (ت)	۴۲۱
۱۳۶۳	خرّم آن روز که من آن رخِ زیبا بینم (و)	۴۲۳
۱۳۶۴	یارب ، آن روز بیابم که جمالت بینم	۴۲۴
۱۳۶۵	حالِ خود باز بر آئینِ دگر می بینم (و ا	۴۲۶
۱۳۶۶	میگذشتی و به‌سویت نگران میدیدم	۴۲۷
۱۳۶۷	مدّتے شد که نظر بر رخِ یارے دارم	۴۲۹

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۳۶۸	گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم (غ)	۴۳۰
۱۳۶۹	کس بدین روز مبادا که منِ بد روزم (ت)	۴۳۱
۱۳۷۰	دلِ آواره به جائے ست که من میدانم (ت)	۴۳۳
۱۳۷۱	دلِ صدپاره که صدجا گرهش بر بستم (ت)	۴۳۴
۱۳۷۲	سبزه ها نو میدمد ، بیرون رویم	۴۳۵
۱۳۷۳	اے بِه چشمِ تو خمار و خواب هم	۴۳۶
۱۳۷۴	اے رخت چون ماه و از مه بیش هم	۴۳۷
۱۳۷۵	در فراقت زندگانی چون کُنم ؟ (غ)	۴۳۹
۱۳۷۶	باز با دردِ جدائی چون کُنم ؟	۴۴۰
۱۳۷۷	بر جمالت مبتلایم ، چون کِنم ؟	۴۴۱
۱۳۷۸	میزنی تو غمزه ، من جان میکنم	۴۴۲
۱۳۷۹	رازِ دل پوشیده با جانان برم	۴۴۳
۱۳۸۰	دوش رخ بر آستانش سوده ام (و)	۴۴۴
۱۳۸۱	هر شبے با گریه‌هایِ خود خوشم (ت)	۴۴۶
۱۳۸۲	توبهٔ دیرینه را سی بشْکنم (غ)	۴۴۷
۱۳۸۳	دلبرا ، در جان نشین ، فِی العین هم	۴۴۹
۱۳۸۴	از دو زلفِ تو شکن وام کنم	۴۵۰
۱۳۸۵	خَمِ آن طرّهٔ دلبند کَشم	۴۵۱
۱۳۸۶	گر سخن زان قدِ رعنا گویم	۴۵۲
۱۳۸۷	رویِ تو ماهِ سما میگوئیم	۴۵۳

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۳۸۸	من عاشقم ، نه رعنا ، کز دوست کام خواهم	۴۵۵
۱۳۸۹	ابرِ بهار باران ، وین چشمِ خونفشان هم(ب)	۴۵۶
۱۳۹۰	از دل پیام دارم ، بر دوست چون رسانم	۴۵۷
۱۳۹۱	جانا ، بر آستانت روزے که جابگیرم	۴۵۹
۱۳۹۲	از دستِ دل بر آنم کز جانِ خود به شورم	۴۶۰
۱۳۹۳	چون نآرم آنکه فارغ زان آشنا گریزم	۴۶۱
۱۳۹۴	کارے چو برنیاید از آهِ صبح خیزم (ت)	۴۶۲
۱۳۹۵	رفتیم ما و دل به یکےسو گذاشتیم (غ)	۴۶۳
۱۳۹۶	هردم گذر به‌کوی و سرائے که ما کنیم(و)	۴۶۵
۱۳۹۷	هرشب به‌کویِ وصلِ تو دزدیده ره کنیم	۴۶۶
۱۳۹۸	ماعافیت نثارِ رهِ درد کرده ایم (و)	۴۶۸
۱۳۹۹	رحمے که بر درِ تو غریب اوفتاده ام	۴۶۹
۱۴۰۰	تا دامن از بساطِ جهان در کشیده ایم	۴۷۰
۱۴۰۱	خیز ، اے به دل نشسته که بیدل نشسته ایم	۴۷۱
۱۴۰۲	بخْرام تا به زیرِ قدمِ پےسپر شَویم (و)	۴۷۲
۱۴۰۳	میخواستم که روزه کشایم نمازِ شام	۴۷۳
۱۴۰۴	از طرّهٔ تو جز رهِ سودا نیافتم	۴۷۵
۱۴۰۵	عمرم گذشت و رویِ تو دیدن نیافتم (ت)	۴۷۶
۱۴۰۶	هرگز ز دَورِ چرخ وفائے نیافتم	۴۷۷
۱۴۰۷	شب تا به‌روز خونِ جگر نوش کرده ام (ب)	۴۷۸
۱۴۰۸	اوّل به سینه بهرِ غمت جای کرده ام	۴۷۹

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۴۰۹	هر شب فتاده بر درِ تو خاک در خورم (غ)	۴۸۰
۱۴۱۰	تلخابِ حسرت است هر آبی که من خورم	۴۸۱
۱۴۱۱	امشب من آن نیَم که فغان را فرو برَم (ب)	۴۸۲
۱۴۱۲	هر شب به دل تصوّرِ نازش فرو برم	۴۸۴
۱۴۱۳	فریاد ازاین جفا که من از یار میکَشم	۴۸۵
۱۴۱۴	چون ناله بهرِ دیدنت از ناز برکِشم (و)	۴۸۶
۱۴۱۵	نے پایِ آنکه از سرِ کویت سفر کُنم (و)	۴۸۷
۱۴۱۶	هر روز دیده برِ رهِ بادِ صبا نهم (و)	۴۸۹
۱۴۱۷	با تو چه روز بود که من آشنا شدم ؟ (و)	۴۹۱
۱۴۱۸	اے دیده ، پای شو که برِ یار میروم	۴۹۲
۱۴۱۹	دل داده ام به دلبر و جانے خریده ام	۴۹۳
۱۴۲۰	گر خود سخن ز زهره و از ماه بشْنوم	۴۹۴
۱۴۲۱	رو زردی از من است ز چشمِ سیه گرم	۴۹۶
۱۴۲۲	اگر نه رویِ تو بینم ، به ماهتاب نبینم	۴۹۷
۱۴۲۳	کرشمه کردنت ارچه بلاست ، باز ندارم	۴۹۸
۱۴۲۴	برفت عمر به سویِ خدای روی نکردم	۴۹۹
۱۴۲۵	خراب کرد به یک بار خوابِ نرگسِ مستم (ب)	۵۰۱
۱۴۲۶	گذشت عمر و دمے در رخِ تو سیر ندیدم (ب)	۵۰۲
۱۴۲۷	اگر ز من بروی، تابِ دوریِ تو ندارم	۵۰۴
۱۴۲۸	کجائی ، اے به فدایِ تو گشته جان و جهانم ؟	۵۰۵

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۴۲۹	دلم ز دستِ تو خون شد ، ندانم این به که گویم ؟	۵۰۶
۱۴۳۰	بیار ، ساقی ، دریایِ بیکرانه به سویم (ت)	۵۰۷
۱۴۳۱	نهفته خورد سے آن شوخ و منکراست به رویم	۵۰۹
۱۴۳۲	غمم بکشت که از یار مانده ام ، چه کنم ؟(ت)	۵۱۰
۱۴۳۳	برونم از دلِ پر خون نمی شوی ، چه کنم ؟	۵۱۱
۱۴۳۴	گذشت یار و نسازم به خویِ او ، چه کنم ؟	۵۱۲
۱۴۳۵	برابرِ لبِ او انگبین چگونه کنم ؟	۵۱۴
۱۴۳۶	گر آشکار حدیثِ نهانِ خویش کنم	۵۱۵
۱۴۳۷	نه بختِ آنکه به سویِ تو جایِ خویش کنم	۱۱۶
۱۴۳۸	نه یار وعدهٔ بوس و کنار می کندم (و)	۵۱۷
۱۴۳۹	من آن نیم که به عمر از وفایِ خود بروم	۵۱۸
۱۴۴۰	ببین که باز به دستِ تو اوفتاد دلم	۵۲۰
۱۴۴۱	شکست پشتِ من از بارِ غم ، چه چاره کنم ؟	۵۲۱
۱۴۴۲	گذشت باز بدین سوی ترکِ کج کلهم	۵۲۲
۱۴۴۳	زبان نماند ، ز لعلت سخن کجا یابم ؟	۵۲۴
۱۴۴۴	کجات جویم و گر جویمت کجا یابم ؟ (و)	۵۲۵
۱۴۴۵	کدام سوی روم کز فراق امان یابم ؟ (غ)	۵۲۶
۱۴۴۶	به‌جان رسیدم و از دل خبر نمی یابم	۵۲۸
۱۴۴۷	من آنچه دوش بدین جانِ مبتلا گفتم (غ)	۵۲۹
۱۴۴۸	نبودے آنکه منت دلنواز می گفتم (ت)	۵۳۰

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراع اوّل	صفحه
۱۴۴۹	بیا که بهرِ تو جان در بلا گرو کردم (غ)	۵۳۲
۱۴۵۰	توانم از همه خوبان نظر بگردانم (ب)	۵۳۳
۱۴۵۱	خراب گشتم و با خویش پس نمی آیم	۵۳۴
۱۴۵۲	منم که بی تو به صدگونه داغ می سوزم	۵۳۵
۱۴۵۳	همه شب از تو به دیوارِ خانه غم گویم	۵۳۶
۱۴۵۴	رخی که بر کفِ پایِ تو سیم‌تن مالم (ت)	۵۳۸
۱۴۵۵	اگرچه از تو دلِ خسته و غمین دارم	۵۳۹
۱۴۵۶	نه یک دل ، ارچه هزار است، آنِ او دانم (ب)	۵۴۰
۱۴۵۷	نیامده ست به چشم آدمی بدین سانم	۵۴۱
۱۴۵۸	چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کیمم (ب)	۵۴۳
۱۴۵۹	چو من ز دوست به داغِ درونه خورسندم	۵۴۴
۱۴۶۰	بدیدهٔ که ترا دیده ام نمی یارم	۵۴۶
۱۴۶۱	بدیدنت که منِ خوگرفته می آیم	۵۴۷
۱۴۶۲	ما که در راهِ غم قدم زاده‌ایم	۵۴۸
۱۴۶۳	ما دِراین شهر پایِ بندِ تو ایم	۵۴۹
۱۴۶۴	غم کشی چند یارِ خویش کنم	۵۵۰
۱۴۶۵	خیز تا باده در پیاله کنیم	۵۵۱
۱۴۶۶	هر شب از شوق جامه پاره کنم (ب)	۵۵۳
۱۴۶۷	چون شکر زان دو لعلِ تر بکنم	۵۵۴
۱۴۶۸	جانِ من از غمت چنان شده ام (ت)	۵۵۵
۱۴۶۹	گر درِ وصل را کشاد دهیم	۵۵۶

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۴۷۰	تیغ برکش که ما ز سر برِهیم	۵۵۷
۱۴۷۱	گلِ دل تازه‌گردد از دمِ خم	۵۵۸
۱۴۷۲	این توئی یا به خواب می بینم	۵۶۰
۱۴۷۳	رویت ، اے نازنین ، که می بینم (غ)	۵۶۱
۱۴۷۴	دوش میرفت و آه میکردم	۵۶۲
۱۴۷۵	دل به زلفت سپردم و رفتم	۵۶۴
۱۴۷۶	دل ز سهرِ تو در که پیوندم ؟	۵۶۵
۱۴۷۷	من اگر دوستت همی دارم	۵۶۶
۱۴۷۸	اے وجودِ تو دیدهٔ جانم	۵۶۷
۱۴۷۹	سحرگه که بیدار گردیده بودم	۵۶۸
۱۴۸۰	من از دستِ دل دوش دیوانه بودم (ت)	۵۷۰
۱۴۸۱	من آن ترکِ طنّاز را می شناسم	۵۷۱
۱۴۸۲	زعشقت منِ خسته جان میخراشم (و)	۵۷۲
۱۴۸۳	گذشت آنکه من صبر و دین داشتم (و)	۵۷۳
۱۴۸۴	چو نامِ تو در نامهٔ دیده ام	۵۷۴
۱۴۸۵	بیا تا بی‌گل و صهبا نباشیم (ت)*	۵۷۶
۱۴۸۶	بحل کن آن همه خونها که در غمت خوردم (غ)*	۵۷۷
۱۴۸۷	دوستان ، در رهِ دل سنگِ گران است تنم(ه)*	۵۷۸
۱۴۸۸	گر رسم روزے به تو ، نوآشنائی‌ها کنم (و)*	۵۸۰
۱۴۸۹	چون ز تو می نتوانم که شکیبا باشم (غ)*	۵۸۱

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۵۱۹	مبارک باد ، ماهِ روزه داران !	۶۲۴
۱۵۲۰	خمار و خواب و چشمِ کافرش بین	۶۲۶
۱۵۲۱	برآمد ماهِ عید از اوجِ گردون	۶۲۷
۱۵۲۲	شبے بخْرام و مه را کار بشْکن (ت)	۶۲۸
۱۵۲۳	خوش آمد با توام دیدار کردن	۶۳۰
۱۵۲۴	برآن روئے که نتْوان مے گرفتن (و)	۶۳۱
۱۵۲۵	نه بے یادت برآید یکدم از من	۶۳۲
۱۵۲۶	روزے که به عالِم است شب دان	۶۳۳
۱۵۲۷	از همچو توئے برید نتْوان (غ)	۶۳۴
۱۵۲۸	اے میرِ همه شکرفروشان (ب)	۶۳۶
۱۵۲۹	زیں خوش پسران و شکلِ ایشان (ت)	۶۳۷
۱۵۳۰	اے آرزوئِ امیدواران (و)	۶۳۸
۱۵۳۱	سرمست رود چو در گلستان (غ)	۶۴۰
۱۵۳۲	تا از برِ تو جدا شدم من	۶۴۱
۱۵۳۳	جانا ، گزرے به بوستان کُن	۶۴۲
۱۵۳۴	یکدم فراموشم نه ای ، گرچه نیاری یادِ من (پ)	۶۴۳
۱۵۳۵	سودائِ خوبان کم نشد ، زین جانِ غم فرسودِ من (ت)	۶۴۴
۱۵۳۶	ماهے گذشت و شب نخفت این دیدهٔ بیدارِ من (ب)	۶۴۶
۱۵۳۷	ماهِ هلال ابروئِ من عقلِ مرا شیدا مکُن (ب)	۶۴۷
۱۵۳۸	مانا که بکْشاید دلم، بندے ز گیسو باز کن (و)	۶۴۹

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۵۳۹	هر مجلسے و ساقئے، من در خمارِ خویشتن (و)	۶۵۰
۱۵۴۰	خونے ز چشمم میرود ، در انتظارِ کیست	
	این ؟ (ب)	۶۵۲
۱۵۴۱	آمدبهار ، اے یارِ من . بشْگفت گلّها در چمن	۶۵۳
۱۵۴۲	بالایِ تست این پیشِ من یا سروِ بستانیست	
	این (و)	۶۵۴
۱۵۴۳	زاندازه بگذشت آرزو ، طاقت ندارم بیش ازین	۶۵۶
۱۵۴۴	خواهی ، دلا ، فردوسِ جان ، رخسارِ جانان را	
	ببین (ب)	۶۵۷
۱۵۴۵	خواب ز چشمِ من بشد ، چشمِ تو بست	
	خوابِ من	۶۵۸
۱۵۴۶	آفتِ زهد و توبه شد ترکِ شرابخوارِ من	۶۶۰
۱۵۴۷	گرچه زخوی نازکت سوخته گشت جانِ من (و)	۶۶۲
۱۵۴۸	تنگِ نبات چون بوَد ، لب بکشا که همچنین	۶۶۴
۱۵۴۹	رفتی و شد بے تو جانم زار ، باز آی و ببین	۶۶۵
۱۵۵۰	آخر، اے خود بینِ من، روزے به غمخوارے	
	ببین	۶۶۶
۱۵۵۱	آن کلاهِ کج برآن سروِ بلندِ او ببین (و)	۶۶۷
۱۵۵۲	صبحِ دولت میدمد یا خود رخِ جانانست این	۶۶۹
۱۵۵۳	اے به کویت هر سحرگه جایِ تنها ماندگان (ب)	۶۷۰
۱۵۵۴	باش تا مشکت ز برگِ یاسمین آید برون (ت)	۶۷۱

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۵۵۵	دوشِ سرمست آن نگارِ نازنین آمد برون	۶۷۲
۱۵۵۶	نامِ گل بردن به پیشت بر زبان آید گران (ب)	۶۷۳
۱۵۵۷	عافیت را در همه عالم نمی یابم نشان	۶۷۵
۱۵۵۸	آنکه فصلِ گل همی گویند ، اینک آمد آن	۶۷۶
۱۵۵۹	جانِ من از بیدلان ، آخر گهے یادے بکُن (غ)	۶۷۸
۱۵۶۰	چشم را در ملکِ خوبی شحنهٔ بیداد کُن (غ)	۶۷۹
۱۵۶۱	عاشقان را گه گهے از رخ نوائے تازه کُن	۶۸۰
۱۵۶۲	ترکِ من بر عزمِ رفتن تیر در ترکش مکُن	۶۸۱
۱۵۶۳	ناز در چشم و کرشمه در سرِ ابرو مکُن	۶۸۲
۱۵۶۴	بیوفا یارا ، چنین هم بیوفاداری مکُن (ت)	۶۸۴
۱۵۶۵	تا کے ، اے مه روی ، کین انگیختن ؟	۶۸۵
۱۵۶۶	خویش را در کویِ بے خویشی فگن	۶۸۶
۱۵۶۷	عمر برفت و نرفت عشق ز سودایِ من	۶۸۷
۱۵۶۸	اے دل ، ازآنها که رفت ، گر بتوانی مکُن (غ)	۶۸۹
۱۵۶۹	از شبِ گیسویِ تست روشنیِ روزِ من	۶۹۰
۱۵۷۰	اے دل به چشمِ عبرت نظارهٔ جهان کُن	۶۹۱
۱۵۷۱	یک ره ز در برون آ ، قصدِ هزار جان کن	۶۹۳
۱۵۷۲	تا چند کوشی آخر در خونِ بیگناهان (و)	۶۹۴
۱۵۷۳	اے دور مانده از نظرِ دورماندگان	۶۹۵
۱۵۷۴	اے تیغ بر کشیده چو مردم کُشندگان (غ)	۶۹۷
۱۵۷۵	اے بیخبر ، ز دیدهٔ بیخوابِ عاشقان (و)	۶۹۸

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۵۷۶	اے باد بوی ِ یار بدین مبتلا رسان (غ)	۶۹۹
۱۵۷۷	برداشتن نظر ز نگارے نمیتوان (غ)	۷۰۱
۱۵۷۸	بنشست عشقِ یار بهجانم چنان درون (ب)	۷۰۲
۱۵۷۹	دل می بری و در خمِ مو میکنی ، مکُن (ت)	۷۰۳
۱۵۸۰	اے دیده ، بیش در رخِ جانان نظر مکُن	۷۰۵
۱۵۸۱	عزمِ برون چو مستِ خمارے شوی ، مکُن	۷۰۶
۱۵۸۲	اے دل ، ز وعدهٔ کجِ آن شوخ یاد کُن	۷۰۷
۱۵۸۳	اے دل ، علم به ملکِ قناعت بلند کُن	۷۰۸
۱۵۸۴	جانا ، شبے به کوی ِ غریبان مقام کُن (غ)	۷۱۰
۱۵۸۵	امروز باز شکلِ دگر گشت یارِ من (غ)	۷۱۱
۱۵۸۶	باز آمد آنکه سوختهٔ اوست جانِ من	۷۱۳
۱۵۸۷	اے بوده در قنای ِ تو دائم دعای ِ من	۷۱۴
۱۵۸۸	کم زانکه جان به کوی ِ تو دانیم سوختن	۷۱۵
۱۵۸۹	خوش است میکده ، ساقی ، به روی ِ همنفسان	۷۱۶
۱۵۹۰	رو ، اے صبا و سلامم به دلنواز رسان (غ)	۷۱۷
۱۵۹۱	نظر چگونه توان در همه جهان کردن ؟	۷۱۹
۱۵۹۲	صواب نیست به تو فکرِ حور عین کردن	۷۲۰
۱۵۹۳	میسر ار شود از چون تو نخل برخوردن (و)	۷۲۱
۱۵۹۴	چنین که بے تو زمانے نمیتوان بودن (ت)	۷۲۲
۱۵۹۵	اگر بخواهمش آن روی ِ دلستان دیدن	۷۲۴
۱۵۹۷	ز زلفِ تو کمرِ فتنه برمیان بستن (و)	۷۲۵

Marfat.com

شمارهٔ مسلسل	مصراعِ اوّل	صفحه
۱۶۳۰	اے جہانے کُشته ، جانِ چند کس خواهی شدن ؟ (و)*	۷۷۱
۱۶۳۱	بنْشین نفَسے کز همه لطفِ تو بس استِ این(غ)*	۷۷۲
۱۶۳۲	اے آشنا ، درین چه ـے بن نظاره کن *	۷۷۳
۱۶۳۳	چون همی دانی که تن چون جان نهان خواهدشدن*	۷۷۵
۱۶۳۴	اے غمت خوشتر ز شادیِ کسان	۷۷۶
۱۶۳۵	یک شب ، اے ماهِ جهان افروزِ من*	۷۷۷
۱۶۳۶	ازانِ خویش کُنم من که جان دهم ـبستان*	۷۷۸
۱۶۳۷	گرهوس بردم به رویت چشمِ خود بر دوختن*	۷۷۹
۱۶۳۸	چون بستدی دلِ من ، پرسشم کُن به ازین*	۷۸۰
۱۶۳۹	آخر بگو ، اے نازنین ، نازِ تو تا کے همچنین ؟*	۷۸۲
۱۶۴۰	در سرم بازِ هوائے ست که گفتن نتوان*	۷۸۳
۱۶۴۱	امروز به نظّارهٔ آن سروِ خرامان*	۷۸۴
۱۶۴۲	ز سرِ کرشمه یکره نظرے بروی ـمن کُن*	۷۸۵
۱۶۴۳	منم و خیالِ بازی شب و روز با جوانان*	۷۸۶

Marfat.com

ردیف

ر

Marfat.com

Marfat.com

سوارِ چابکِ من پیشِ چشمِ من مگذر
مرا بکُشتی ، ازین‌سو ز بهرِ من مگذر

ببین که چشمِ کسے چون بوَد ، ز بهرِ خدا
بدین صفت که تونی پیشِ مرد و زن مگذر

بهانه سی طلبند اهلِ دل که جان بدهند
بپوش روی ، وگرنه در انجمن مگذر

سرم به خاکِ رهِ تست ، بر شکسته مرو
نماز میکُنم ، آخر ز پیشِ من مگذر

به‌دیده و دل و جان بگُذری که جانِ توام
رواست زان همه بگُذر ، ازین سخن مگذر

غبارهاست ز جعدِ تو در دلم بسیار
کشان به‌رویِ زمین جعدِ چون سمن مگذر

Marfat.com

دلا ، ز زلف گذر بر لبت اگر نتوان
ولیک تا بتوانی ازآن دهن مگذر

۱۰۶۹

امروز که از باران شد سبزهٔ رعنا تر
سیم و زرِ گُل جمله گشتند به‌صحرا تر

احوالِ دوچشمِ من در گریه یکے بنگر
چون خانهٔ پُر روزن اینجا تر و آنجا تر *

صد جان نه یکے باید تا صرف کُنم در ره
گردد چو کفِ پایت در راهِ تماشا تر

آهنگِ برون داری ، آب است به ره ، اے چشم
زین راه تفحّص کُن خشک است زمین یا تر

در سبزه خرامیدن کردی هوس و شَستن
خود سبزه نخواهد بُود از خطِّ تو رعنا تر

Marfat.com

بالاترِ هرجادو چشمِ تو همی بینم
ابروی تو می بینم از چشمِ تو بالاتر

خسرو ، صفتِ خوبان میگوی که خود نبوَد
در هیچ گلستانے بلبل ز تو گویاتر

۱۰۷۰

بیا ، جانا ، رضایِ من نگهدار
دمے حقّ وفایِ من نگهدار

رضایت بردنِ دل بُود ، دانم
تو هم لختے رضایِ من نگهدار

همه بر دیگران قسمت مکُن غم
ازان چیزے برایِ من نگهدار

مرا عشقت بلا شد ، دیگران را
خدایا ، از بلایِ من نگهدار

Marfat.com

لبت ناگفته بوسیدم ، خطا رفت
مکُش ، وین یک خطایِ من نگهدار

هر آبے کان فرو سی ریزی از چشم
برایِ آشنایِ من نگهدار

صبوری با غمش سیگفت در دل
که من رفتم ، تو جایِ من نگهدار

بده بویِ خیالت را امانت
که این بهرِ گدایِ من نگهدار

مرو ترسان به کویِ دوست ، خسرو
توکّل کُن ، خدایِ من نگهدار

۱۰۷۱

لگارا ، چشمِ رحمت سویِ من دار
عنایت بر تنِ چون مویِ من دار

Marfat.com

مده ، اے پارسا ، بیہودہ پندم
دلے ، گر میتوانی ، سویِ من دار *

دوتا شد بازویَم زیرِ سر ، آخر
دمے سر در خَمِ بازویِ من دار

جفا کم کُن ، ولے گر خواهدت دل
نمی گویم که شرم از رویِ من دار

هنوزم چند خواهی سوخت ، اے چرخ ؟
بکُش یا دوست را پہلویِ من دار

دلم کز دستِ هجران خون شد ، اے اشک
بِبر در پیشِ آن بدخویِ من دار

بگُن بیچاره خسرو را فراموش
زبان گه گه به گفت و گویِ من دار

Marfat.com

مسلمانان ، گرفتارم گرفتار
وزین جانِ دل افگارم گرفتار

نظر بر نیکوان چندان نهادم
که شد ناگه دلِ زارم گرفتار

چو خود کردم نظر در رویِ خوبان
بدین محنت سزاوارم گرفتار

کمندِ گیسو افگنده ست و کرده
یکے خولریز عیّارم گرفتار

گسستن را ندارم طاقت ارچه
ز موی او به یک تارم گرفتار

شبم را حال کے داند که هرگز
به روزِ من نشد یارم گرفتار

Marfat.com

برو از دیدهٔ خسرو که بادا
به‌آبِ چشمِ بیدارم گرفتار

۱۰۷۳

چنان چشمی ز رُویم دُور میدار
چنینم خسته و رنجور میدار

همی کُن بادِ رعنائی زیادت
چراغِ عاشقان بے نور میدار

برون شد پایِ مستوران ز دامن
تو دلہا سی بر و مستور میدار

دلم را سوختی از دُوریِ خویش
دلم میسوز و خود را دُور میدار

کسے کاحوالِ من بیند ، دهد پند
که بر خود عقل را دستور میدار

Marfat.com

من از جان بشْنوم پندِ تو ، اے دوست
ولیکن عاشقم ، معذور میدار

نگارا ، چون غلامِ تست خسرو
به چشمِ رحمتش منظور میدار

۱۰۷۴

اے دل ، ز بُتان دو دیده برگیر
اندیشه ز عالمِ دگر گیر

تا شحنهٔ غم ترا درین راه
سر بر نگرفت ، پای برگیر

شور و شرِ بیخودیست اینجا
با خود شو و ترکِ شور و شر گیر

نے نے غلطم که چون اسیران
دنبالهٔ جعدهایِ تر گیر

Marfat.com

گر دردِ سرِت هست از عشق
با درد بساز و ترکِ سر گیر

سر باز مکش ز پایِ خوبان
گر بے سپر است ، بے سپر گیر

خاکے که بر او بتے گذشته‌ست
از مردمِ دیده در گهر گیر

خارے که بر او گُلے نشسته‌ست
در دیدهٔ میلِ سرمه بر گیر

ور عقل رهت زند به کویش
ترکِ سنِ مستِ بیخبرِ گیر

خسرو ، بنشین و دخترِ رز
با خوش‌پسرانِ سیمبر گیر

Marfat.com

۱۰۷۵

اے لعلِ لبت چو بر شکر شیر
شکّر ز لبِ تو چاشنی گیر

از زلف بریدنت دلِ من
دیوانه شد و برید زنجیر

زلفش بگرفت و کرد درهم
فریادِ هزار بادِ شبگیر

میگیری و میزنی به تیرم
من کُشته شدم ، ازین زد و گیر

مادر چو توئی نزاد بر تو
چون دیده فرو نیاورَد شیر

تقصیر نمیکُنی تو هرچند
تقدیر همی کُند چه تقصیر

Marfat.com

در بندِ تو بسته مانْد خسرو
بیچاره کجا روَد ز زنجیر !

۱۰۷۶

اے بر دلم از فراق صد بار
نا گشته به وصل شاد یکبار

در بارگهِ وصالِ خویشم
از لطف نمی دهی دسے بار

شب تیره و بار و خر شده لنگ
ترسم نرسد به منزل این بار

بلبل به‌هوایِ بوستانِ سوخت
وین خار نمی دهد گُلے بار

بارانِ سعادتِ الٰهی
از بهرِ عطا به خسروت بار

Marfat.com

امّید به کس ندارم ، الّا
بر رحمت و لطفِ ایزدِ بار

خسرو که ز فرقتِ تو سوزد
روزے نظرے به سویِ او دار

۱۰۷۷

اے شمع ، رخِ تو مطلعِ نور
زین حسن و جمال چشمِ بد دور

با پرتوِ عارضِ تو خورشید
چون شمع در آفتاب بے نور

رخسارِ تو در جهالفروزی
مانندهٔ آفتاب مشهور

از رویِ تو شام صبح گردد
وز زلفِ تو صبح شامِ دیجور

Marfat.com

الگیخته شام را ز خورشید
آمیخته مشک را ز کافور

از دستِ غمِ تو در زمانه
یک خانهٔ دل نمانْد معمور

بر دارِ غمت حلال باشد
زو وصلِ تو گشته همچو منصور

خاطر نرود به گلستانے
آن را که جمالِ تست منظور

خسرو که همیشه بر درِ تست
از درگهِ خود مکُن ورا دور

۱۰۷۸

در سینه دارم کوهِ غم ، داند اگر یار این قدر
شاید که نپسندد دلش بر جانِ من بار این قدر

Marfat.com

بیچارهٔ از دست شد ، آخر چه کم گردد ز تو ؟
گر باز گوئی ، اے صبا ، در حضرتِ یار این قدر

گر بہرِ چون تو کعبهٔ ، عمرے به دیده ره روَم
هم سهل باشد جانِ من ، این مزد را کار این قدر

از دیده زیرِ پایِ تو چندان فشانْدم لعل و دُر
روزے نگفتی کاے فلان هست از تو بسیار این قدر

گرچه دلم خون شد ز تو ، نے از تو میرنجد دلم
بودهست مارا دیدنی از چشمِ خونبار این قدر

با آنکه زارم میکُشی ، دشوار می ناید ترا
آنکت سلامت میرسد از سات دشوار این قدر

دریوزه دارم خندهٔ از نُقلدانِ پُر نمک
مرهم بکُن بہرِ خدا بر جانِ افگار این قدر

ناله که خسرو میکُند در آرزویِ رویِ تو
کم نالد اندر فصلِ گُل بلبل به گلزار این قدر

Marfat.com

جانی ، ندانم اینچنین یا زندگانی ، اے پسر
کز خوبرویانِ جہان ہا کس نمانی ، اے پسر

دل می بَرَد رفتارِ تو ، خون میکُند گفتارِ تو
حیرانم اندر کارِ تو تا بر چسانی ، اے پسر

زرّین کمر بالایِ سر جعدے فروتر از کمر
رہ میروی وز جعدِ تر جان میفشانی ، اے پسر

کُشتی ، اگر دل بر کَنی ، مُردم اگر دُور افگنی
زیرا کہ ہم جانِ منی ، ہم زندگانی ، اے پسر *

گر ہیچ روئے چون سمن ، زائینہ بینی یک سخن
چون تو بہ رویِ خویشتن حیران نمانی ، اے پسر ؟

بہرِ چو تو مرد افگنے ، کردم فدا جان و تنے
گرچہ تو قدرِ چون منے ہرگز ندانی ، اے پسر

Marfat.com

چون نیست صبر از رویِ تو ، هر ساعتے بر ہویِ تو
چون سگ دوَم در کویِ تو ، گرچه نخوانی ، اے پسر

آزرده جانے را مکُش ، بے خان و مانے را مکُش
مسکین جوانے را مکُش ، تو هم جوانی ، اے پسر

خسرو درین بیچارگی دارد سرِ آوارگی
درکارِ او یکبارگی نامهربانی ، اے پسر

۱۰۸۰

صبح است و دهر از خرّمی چون روضهٔ رضوان نگر
جنبیدنِ بادِ صبا جلوه‌گرِ بُستان نگر

خندید خورشیدِ فلک چون سُرخ گُل در بوستان
از خندهٔ آن سرخ گُل آفاق را خندان نگر

در چشمهٔ خورشید اگر آبے ندیده‌ستی کسے
خیزد چون ز خوابِ خوش ، رو شُستنِ خوبان نگر

Marfat.com

رکنِ سریرِ مملکت کز دولتِ قطبِ جهان
ارکانِ ملک و دین قوی از رویِ چار ارکان نگر

والا حسن دستورِ شه کز بهرِ وجهِ عالَمے
از کفِّ دستش هر خطے دیباچهٔ احسان نگر

بنْموده پیشِ مهر و مه از لوحِ محفوظ آیتے
کاینک ز بهرِ عمرِ خود منشورِ جاویدان نگر

گر صبحِ مشرق ، خسروا ، از آسمان طالع شود
صبحِ سعادت را طلوع از فرِّ خسرو خان نگر

۱۰۸۱

اے از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر
عیّارهٔ کافردلی چشمت ز تو عیّاره تر

من عاشقم بر رویِ تو ، نادان چه سازی خویش را ؟
دانی که نبود بے سبب چشمِ کسے همواره تر

Marfat.com

چندے ز جورِ خود مرا رخساره تر دیدی به خون
لب تر نکردی هیچگه کز چیست این رخساره تر ؟*

در کشتنِ بیچارگان آشفتی و بر من زدی
دانم ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر

هر روزت آیم بنْگرم ، پس بارِ دیگر بےخبر
صد پاره گشته جامه هم ، وز جامه جانم پاره تر

از یاوه گردیهایِ دل از جستجویِ نیکوان
من از جهان آواره ام ، صنعم ز من آواره تر*

بگْذار دل را ، خسروا ، چون پندِ تو می نشْنود
خاموش کُن دیوانه را ، آور ازان غمخواره تر

۱۰۸۲

ماه ندیدی ار دلا ، یارِ چو ماهِ من نگر
در رخِ او نظاره کُن ، صُنعِ الهِ من نگر

Marfat.com

گفتمش از لبت چشان ، گفت برو ، وزین هوس
هجده هزار هم چو خود بر سرِ راهِ من نگر

دفع کُنم ز گریه من شعله دمی ز توتیا
سوخته جان و دل بسے زآتش و آهِ من نگر

این طَرفم زبان دهد کآنِ توام به جان و دل
چشمک ازان طرف زند ، شوخیِ ماهِ من نگر *

چند خورَد سمندِ تو لاله ز خونِ عاشقان
گو که گهے به شکرِ آن رویِ چو کاهِ من نگر

کُشتنیَم بدین گنه کت نظرے همی کُنم
بوسه چو ست خواهمش ، عذرِ گناهِ من نگر

سینه ز زخمِ ناخنم چاه شده ست و پُر ز خون
رگ چو نمود از درون ، رشتهٔ چاهِ من نگر

صوفیِ خلوتِ دلم ، دامنے از دو دیده خون
پارهٔ مقنعِ صنم تَرکِ کلاهِ من نگر

Marfat.com

خسروِ عاشقان منم ، دردِ دلم که در هوا
ِگرد شده ست بر سرم ، چترِ سیاهِ من نگر

۱۰۸۳

اے به تپیدن از تو دل ، هوش که می بَری مبر
وے به خرابی از تو جان باده که می خوری مخور

خوردنِ غم ز دل بوَد ، چند به خَلق غم دهی
گر غرض اینْست ، از کسان دل که همی بری مبر

کبکِ روانی و رهت هست درونِ سینه‌ها
دانهٔ دل بخور ، ولے دُور که می پری مپر

شاهِ بُتانی و بُتان بندهٔ تو ز بنده کم
غاشیه نه به فرقِ شان ، بنده که میخری مخر

خسروِ خسته را ز تو پردهٔ دل دریده شد
یار ، ازآنِ دیگران پرده که میدری مدر

Marfat.com

گر تو کلاه کج نهی ، هوش ز ما شود مگر
ور شکنی به بر قبا ، کرته قبا شود مگر

خفته به است نرگست ، ور بکشائیَش دسے
شهر تمام کو به کو پُر ز بلا شود مگر

مست و خراب شو روان پای به هرطرَف فگن
دیده که خاک شد به ره در تهِ پا شود مگر

چشمِ تو مست شد ، بکُن مست‌ترش ز خونِ من
زان همه تیرِ بے خطا یک دو خطا شود مگر *

بندهٔ چشمِ تو شدم ، آن دو ازآنِ من نشد
خدمتِ لعلِ تو کُنم این دو مرا شود مگر

مردمِ دیده مانده را بر درِ خویشتن ببین
در دلِ همچو سنگِ تو میلِ وفا شود مگر

Marfat.com

دل که خراب داشتم در برِ سن رها نشد
خواهم ازین خراب تر ، از تو رها شود مگر

از سرِ زلفش ، اے صبا ، سوی سن آر گه گهے
دل که ز جایِ خود بشد تا که به جا شود مگر

خسروِ خسته را اگر دل ندهد خیالِ تو
جان و تنم ز یکدگر هردو جدا شود مگر

۱۰۸۵

اے ز چون تو بت شده صد پارسا زنّار دار
آفتابی ، رویِ ما در قبلهٔ دیدار دار

چون غم و اندوه خالت را فراوان پیشوا
در بلا و فتنه چشمت را هزاران کار دار

رشکم آید زآنچه غمهایت دگر یاران خورند
آن همه یکجا کُن و پیشِ سنِ غمخوار دار

Marfat.com

ناوکے زن بر دلم کز زحمتِ خود وا رهم
خویش را بهرِ دلم یکدم درین پیکار دار

دردِ دل چون از تو یادم میدهد ، مرهم مکُن
بر دگر دلها در آویز و دلم افگار دار

من نه آن یارم که دارم پیشِ تو خود را عزیز
راضیَم ، خواهی عزیزم دار و خواهی خوار دار

از چو تو هندویِ کافرکیشِ گلچهره ست دنگ
گُل به هندستان بوَد چون برهمن زنّار دار

رنگ می آرد کفِ پایت ز خونِ چشمِ من
یکدمے پا را برین دو دیدهٔ خونبار دار

چند گوئی نیست بیهوشیِ مشتاقان ز من
میتوانی ، خسروِ بیچاره را هشیار دار

Marfat.com

اے چراغِ جانم از شمعِ جمالت نور دار
بارک الله ، چشمِ بد زان رویِ زیبا دُور دار

چون دلم را بت‌پرستی نو شد اندر عهدِ تو
بارے این بتخانهٔ دیرینه را معمور دار

کارِ دل کردی ، بر افگن بعد ازین بنیادِ عقل
شحنه را چون دُور کردی ، دست در دستور دار

من نه آنم کز درت سر بر کُنم تا زنده ام
گر اجل از کویِ تو دُورم کُند ، معذور دار

تا بدانی حالِ خون آشامیِ شبهایِ من
جرعهٔ زین باده پیشِ نرگسِ مخمور دار

من به جان درمانده و تو تَرکِ بدنامے کُنی
می توانی ، حالِ رسوائے چو من مستور دار

Marfat.com

خسروِ بیچاره مردِ نقشِ شیرینِ تو نیست
صورتِ فرهاد کَش ، در دفترِ شاپور دار

۱۰۸۷

یا رب ، این مائیم ازآن جان و جهان افتاده دور
سایه‌وار از آفتابے ناگهان افتاده دور

چون کُنم ، یاران ، که من بیمارم و مرکب ضعیف
جان به لب نزدیک و راهے درمیان افتاده دور

بینوا چون بلبلم ، بے برگ چون شاخِ رزان
کز جمالِ گُل بَود در مهر جان افتاده دور

آنچنان کانداخت چشمِ بد مرا دُور از رُخت
باد چشمِ بد ز رویت آنچنان افتاده دور

دُور از کویِ تو سرگردان همه شب تا به روز
در فغان گوئی سگے ام زآستان افتاده دور

Marfat.com

در خیالِ ابرویت تنها و بیکس ، سالهاست
شسته در خاکم چو تیرے از کمان افتاده دور

یادکُن از چون منے ، اے دوست ، گر با چون توئے
آنچنان نزدیک بُود این دم چنان افتاده دور

گفته ای ، تو کیستی ؟ مانده دربن کو اینچنین
بیدلے سرگشتهٔ از خان و مان افتاده دور

دی خیالت گفت ، خسرو ، حالِ تنهائیت چیست ؟
چیست همچون حالِ تنهائے ز جان افتاده دور ؟

۱۰۸۸

گر هنرداری مرنج ، ار کم نشینی بر ستور
زیرِ عیسی خر نگر ، زیرِ خران یکرانِ تور

وز حروفے نام رَخش و داردت هرجا ، چه سود ؟
در عرب وے را کمیت است اسم و در تاتار بور

Marfat.com

نیک و بد در آدمی پنهان نمی ماند ، چنانک
نافه در جیبِ ملوک و باده در جامِ بلور

نفْس را چون رام جوئی ، ساکنی بهتر ز جهد
پیل را چون پست خواهی ، چاره نیکوتر ز زور

چند بهرِ کنجدے کش خورده نتْوانی ، ز حرص
پا نهی ، کائی تهی‌تگ در رهِ پیلان چو مور

احمقے باشد که گنجے دارد و خرجیش نیست
بر ستور انبارِ گوهر کے بوَد سودِ ستور ؟

سزد دارد عرَضِ بخشش پیشِ دکّانِ بخیل
خیر باشد چاه کندن بر لبِ دریایِ شور

خوار نبوَد مکْرِسے کو گردد از افلاس خوار
عور نبوَد سنِفْقے کو گردد از انفاق عور *

در عیارِ سیم و زر تا کے پرستی سنگ را ؟
باش تا سیمِ تو گردد گور و گردد سنگ گور

Marfat.com

تَرک در دنبالهٔ کور و ز گورش یاد نه
گور دنبالش روان زانگونه کو دنبالِ کور

صنعِ یزدان شد چنان ، از دیدهٔ عیبش ببین
حسن در زنگ و حبش چون عقل در ملتان و غور

با تنِ سیمین ، چو گنجِ خویش یابی زیرِ خاک
زالِ زر روئین تن و پولادوند و سیمجور *

برنگیرد بنده خواهش ، ذرّه ذرّه کُن چو ریگ
روغن اندر ریگ ریزی ، بیشتر گردد صبور

خامتر گردد ز پندِ معنوی دانایِ خام
کور تر گردد ز بادِ عیسوی دجّالِ کور

گر به پند از فسق باز آئی چو خسرو ، اے حکیم
در جنُب سر شُستنت باید ، چه دریا و چه خور !

Marfat.com

یارب ، آن رویست یا گلبرگِ خندان در نظر
یارب ، آن بالاست یا سروِ خرامان در نظر

اے خوش آن ساعت که بینم آن رخ و گیرم لبش
بادهٔ خوش بر کف و گلنارِ خندان در نظر

تاتو ، اے سروِ خرامان ، در چمن بگذشته‌ای
سی نیاید بیش بلبل را گلستان در نظر

در تو سی بینم ز دُودِ دل ز حسرت بیقرار
تشنه را کے سود دارد آبِ حیوان در نظر ؟

یک زمان از دل فرونائی همه شب تا به روز
گرچه باشد تا به روزم ماهِ تابان در نظر

در نظرها صورتِ جان ، گر نیاید ، گو میا
در تو بینم کایدم چیزے به از جان در نظر

Marfat.com

خلق گُل بینند و من روی تو ، زیرا خوش‌تر است
یک نظر در دوست از صدساله بُستان در نظر

دُرِ دندانِ تو زان بینم که دل میخواهدم
ورنه دریا نایدم از بذلِ سلطان در نظر

شه علاءالدینِ والدّنیا محمد کامده‌ست
خلق را عینِ الیقین زو ظلّ یزدان در نظر *

از پیِ آن را که گیرد سبقِ فیروزی سپهر
حرفِ تیغش را همی دارد فراوان در نظر *

۱۰۹۰

اے ترا در زیرِ هر لب شکّرستانے دگر
جز لبت مارا نمک ندْهد نمکدانے دگر

من غمِ دل گویم و تو همچنان مشغولِ ناز
تو به شهرے دیگر و من در بیابانے دگر

Marfat.com

من به تو حیران ، تو میگوئی که پیمان تازه کُن
بارے اوّل عمر و آنگه عهد و پیمانے دگر

وه که چندان جانِ محنت کَش مرا سوزی ، بسوز
خانه خالی کُن که آمد باز مهمانے دگر

من درین سودا ز جانِ خویشتن سیر آمدم
آنکه زو سیری نیاید هست او جانے دگر *

زان لبِ چون آبِ حیوان کُشته شد شهرے تمام
اے خضر ، بنما ، اگر هست آبِ حیوانے دگر

بر دلِ من غارتِ کافر میارید ، اے بُتان
زانکه بُود این کافرستان را مسلمانے دگر

هرچه ممکن بُود کردم چاره و درمانِ خویش
بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانے دگر

باچنین خونابه دست از چشمها ، خسرو ، بشُوی
زانکه این خانه نیارد تابِ بارانے دگر

Marfat.com

پرتوِ خورشید بین تابنده از رویِ قمر
شاد باش ، اے روشنیِ رُویِ نیکویِ قمر

راست چون ماهِ نوم کاهیده و زار و نزار
کز پسِ ماهے بوَد یک روز پهلویِ قمر

هرشبے تا صبح بیدارم به بازیِ خیال
سر به رویِ خاک مانْدم ، چشم بر رویِ قمر

اے دل ، ار خواهی که حلوائے خوری از عیدِ وصل
سن حلالت سینمایم ، آنگه ابرویِ قمر

ماهِ سن چاهِ زنخدانِ تو شد از خَوے پُر آب
پاک کُن کز وے در آب افگندۂ گویِ قمر

نیکوان خاکِ توانند ، اے ماه ، در تو کے رسند ؟
کے رسد خاکے که اندازد کسے سویِ قمر ؟

Marfat.com

گشتِ پنهان سیگّنی و منعِ خسرو بیهده است
زانکه شبگردی نخواهد رفتن از خویِ قمر

۱۰۹۲

سی نیابد چشمِ من بر آستانِ او گذر
دولتِ دستے که دارد در میانِ او گذر

باد هردم تازه تر نوروزِ عمرش ، گرچه هست
بلبلِ محروم را در بوستانِ او گذر

ناوکِ مهرش گذشت و اے قدَر ، روزے نکرد
اینقدَر اندر دلِ نامهربانِ او گذر

او به دشنام و مرا بهرِ زبانْش افسون ، ازانک
حیف باشد چون منے را بر زبانِ او گذر

سرگذشتے باز گوئی از دلِ من زینهار
اے صبا ، گر افتدت روزے به جانِ او گذر

Marfat.com

چون رَود جانِ شهیدان بر فلک ، جانِ مرا
کُشتهٔ اویَم مباد از آستانِ او گذر

عشق ، بس ناخوش بلائے ، لیکن ار پرسی ز من
خاکِ او خوش ، کاین بلا دارد ز جانِ او گذر

جانِ من از صبر میپرسی ، دلِ مارا بپرس
زانکه این معنی ندارد در کمانِ او گذر

هرشبے کاندر دلِ خسرو گذشتی شب نخفت،
کرد گوئی ناوکے در استخوانِ او گذر

۱۰۹۳

خوش بوَد بادهٔ گلرنگ در ایّامِ بهار
خاصه در سایهٔ گلهایِ تر اندامِ بهار

عاشقِ زارِ بهار است نهانی سوسن
لیک از شرم نیارد به زبان نامِ بهار

Marfat.com

بر چمن بوّد بسے وامِ بہار از زر و سیم
غنچہ بکّشاد گرہ تا بدھد وامِ بہار

بعد ازیں بینی در سایۂ ہر سروِ بلند
مجلسے کردہ جوانانِ سےآشامِ بہار

ہوشیار اوست بہ نزدِ ہمہ اہلِ سخن
کہ بہ سستی گذراند سحر و شامِ بہار

بہ غنیمت شمر ، اے دوست ، اگر یافتہ ای
رویِ زیبا و سیِ روشن و ایّامِ بہار

از پیِ خوردنِ سے با سخنانِ خسرو
باد سی آرد ازاں رویِ تو پیغامِ بہار

۱۰۹۴

یکے امروز سرِ زلف پریشان بگذار
شانہ تا کے بوَد انگشت بہ دندان ، بگذار

Marfat.com

گر سرم نیست به سامان ز غمت هیچ مگوی
مر مرا هم به سنِ بی سر و سامان بگذار

لیک دانند لب و چشمِ تو مردم کُشتن
تو مشو رنجه و این کار بدیشان بگذار

طرّه را کار مفرمای به شهرآشوبی
دیو را شغل گرفتن به سلیمان[۴] بگذار

گوئیم جانِ غمینِ تو گرفتارِ من است
دو جهان گشت گرفتارِ تو ، یک جان بگذار

گر ز درماندگیِ عشق ترا دردی هست
هم بدان درد قناعت کُن و درمان بگذار

خسروا ، یا به گریبانِ وفا سر در کُن
یا ز کف دامنِ اندیشهٔ خوبان بگذار

Marfat.com

زلفت از باد دگر باشد و از شانه دگر
هست یک فتنه لبت ، نرگسِ مستانه دگر

در غمت جان ز تنم رفت و خیالِ تو بماند
عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دلِ آسوده دگر ، حالِ پریشان دگر است
شهرِ آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اهلِ صورت که خودآرای بود ، سوختنی است
کرمِ شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

اے دل افسانه که گفتی و ببردی خوابم
بهرِ خوابِ اجلم گوی یک افسانه دگر

به تکلّف بشود عشقِ گرانِ جانِ خرد
بیهشِ باده دگر باشد و دیوانه دگر

Marfat.com

عاقبت گشت دروغ آنچه گمان می بردند
که چو خسرو نبوَد عاقل و فرزانه دگر

۱۰۹۶

گر زمن جان برود ، بادِ هوائے کم گیر
ور جهانم نبوَد ، کهنه سرائے کم گیر

این دلِ سوخته با گوشهٔ محنت خوکرد
گر به باغے نرود ، برگ و نوائے کم گیر

زهدِ من خدمتِ رندانِ خرابات بس است
گر نمازے نکُنم ، رسمِ ریائے کم گیر

زاهد ارسویِ من از ننگ نبیند هرگز
ما به دشنامِ تو سازیم ، دعائے کم گیر

زر خسان راست ، مرا گوهرِ درویشی بس
جوهری را ز دکان کاهرُبائے کم گیر *

Marfat.com

گر دلِ مردهٔ ما زندگیِ توبه نیافت
در خُمِ آبِ حیات است ، صفائے کم گیر

خلق از مُشک و من از خاکِ درِ دوست خوشم
این صواب است مرا ، بوی خطائے کم گیر

گر ز عشّاقِ تو من کُشته شدم ، عمرِ تو باد
از صفِ کج کلهان ژنده قبائے کم گیر

غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منے
از قدمگاهِ سران بے سر و پائے کم گیر

من که باشم که کسے از چو منے یاد کُند
از گلستانِ ارم برگِ گیائے کم گیر

صد چو خسرو به درت هست ، یکے گو کم باش
در طرب خانهٔ جمشید گدائے کم گیر

Marfat.com

۱۰۹۷

سر به کوی عشق غلتانیده گیر
چشم را بر خواب خوابانیده گیر

زلف پیچانت چو گیرم بیهُده
تهمتے بر خویش پیچانیده گیر

چشم تو خون می نغلتد از درون
گوهرے از دیده غلتانیده گیر

چون نمی گردد دلت ، چون آسیا
ما چه گردانیم گردانیده گیر

چند ترکانه به خون اغرا کُنی
خالهٔ زنبور شورانیده گیر

پس کُند تاکے زبان گردن چو شمع
آتش اندر سینه گیرانیده گیر

Marfat.com

گرچه خسرو را بمیرانی ز غم
نام چون باقیست ، میرانیده گیر

۱۰۹۸

اے رُخت از مه جهان آرای تر
وے لبت از سے نشاط افزای تر

تر کُنم جان در رهت چون ره رَوی
کاب میریزد ازان بالای تر

مانده گشتی ارچه از خون ریختن
خَوے بریز از عارضِ زیبای تر

خونِ خود جویَم همی ، تا در تو دید
از که ؟ زین چشمِ جگر پالای تر !

مردمِ چشمم نیاساید ز خواب
زانکه هستش روز تا شب جای تر

Marfat.com

در غمت آب از سرِ خسرو گذشت
گرچش از دریا نگشتے پای تر

۱۰۹۹

با تو در سینه نفَس را چه گذر
در دلم غیرِ تو کس را چه گذر

باغ نشْگفت و نیامد موسم
در دلِ خسته هوس را چه گذر

من اسیرم ز گلم باده مده
در چمن مرغِ قفس را چه گذر

خلق گویند نفَس زن در وصل
در تنِ مرده نفَس را چه گذر

اندران دل که توئی ، غم چه کُند
خالهٔ شاه عسس را چه گذر

Marfat.com

وصل جو را نبوَد لذّتِ عشق
در نمکسار مگس را چه گذر

میکُند خنده که در یادِ توام
در دلت خسروِ خس را چه گذر

۱۱۰۰

در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر
یارب ، فرو مبادا این بی که خوردم از سر

سر بهرِ خاک گشتن پیشِ درش نهادم
چه جای آنکه ، یاران ، رُوبند گردم از سر

مهره ز تن جدا شد ، در تن ز هجرِ جانان
عشق و بلا ازین پس بازنده کردم از سر

خواهم شد امشب آن سو میبایدم ازان رُو
اے گریه ، سرخ گردان رخسارِ زردم از سر *

Marfat.com

جانا ، بهارِ حسنت آغازِ سبزه دارد
شد وقتِ آنکه اکنون دیوانه گردم از سر

مطرب به نوکِ غمزه بکْشای سینهٔ من
بخْراش ریشِ کهنه ، کُن تازه دردم از سر

رفت آنکه بُود خسرو نیکو ز شاهد و مے
اے دل ، گواه باشی کاقرار کردم از سر

۱۱۰۱

جولانِ توسنش بین ، هرسو غبارِ دیگر
فتراکِ او نگه کُن ، هرسو شکارِ دیگر

دلها اسیر گیرد ، جانها شکار سازد
هرگز ندیده‌ام من ، زینسان سوارِ دیگر

بخشم به زلفش ایمان ، هم ناید استوارش
آن چشمِ کافرش بین نا استوارِ دیگر

Marfat.com

هست ارچه کارِ عیسیٰ جانها به مرده دادن
مشکین لب و دهانش دارند کارِ دیگر

از خندهٔ تو بر جان یک یادگار دارم
وز داغِ هجر بر جان صد یادگارِ دیگر

هر دو لبِ تو ، جانا ، از یک سے اند ، لیکن
هر نرگسِ تو دارد خواب و خمارِ دیگر*

تا باد راست گه گه برطرّهٔ تو بازی
از هر شکنجِ سویت دارم غبارِ دیگر

گفتی که یارِ دیگر ننشست در دلِ تو
تو جای میگذاری از بهرِ یارِ دیگر ؟

یکبار دل به من ده ، سوگند میخورم من
بیم اگر به خوبان در عمر بارِ دیگر

یارب ، چه صورت است این کش گر نگه کند گُل
بر خویش باز ناید تا نوبهارِ دیگر*

Marfat.com

از دستِ خوبرویان دیوانه گشت خسرو
تنها نه او که چون او چندین هزارِ دیگر

۱۱۰۲

اے بادِ صبحدم ، خبرِ آشنا بیار
بوی نهفته زان صنمِ دلربا بیار

ماناکه یابم از دلِ گمگشته آگهی
یک تارِ سو ازان سرِ زلفِ دوتا بیار

تعویذِ عمر بایدم اندر شبِ فراق
یک نامه زان مسافرِ فرّخ لقا بیار

گفتی سلام آرم ازو ، چشم بر رهست
یا خود میای تا نشوم کُشته ، یا بیار

تاکے ز پندِ بیهُده گوشم گران بوَد
آخر همَم ازو سخنے ، اے صبا ، بیار

Marfat.com

زان بوستان که میوه به اغیار میدهد
برگے به سویِ فاختهٔ بینوا بیار

در غیرتم کزوست خدنگے به هر دلے
یک ره ازآن یکے ز پیِ جانِ ما بیار

جانِ مرا خرید خیالش به بندگی
این بنده زآنِ اوست ازآن بت رضا بیار

زان جامِ لب که جرعه ز شاهان دریغ داشت
پروانهٔ خرابیِ مشتے گدا بیار

از جرعه‌گاهِ او قدَرے آبرو بخواه
بر دردهایِ کهنهٔ خسرو دوا بیار

۱۱۰۳

اے دل ، ازین خرابهٔ وحشت کرانه گیر
رو برفرازِ کنگرِ عرش آشیانه گیر

Marfat.com

هستی به فقر یار و بهانه مکُن که نیست
یابی مگر خلاص ز دهر ، این بهانه گیر

سنگِ گرانِ خود به ترازویِ همّت آر
هر دو جهان به وزنِ دو خشخاش‌دانه گیر

از کیشِ پاک سهمِ سعادت ستان و بس
این جانبِ دو قوسِ دوگانی نشانه گیر

گیتی فسانه گیر و خیالی که اندروست
آنجا که راستی ست دروغ و فسانه گیر

رخشِ زمانه نزدِ تو ، خواهی قرارِ عمر
گر قوّتیْت هست ، عنانِ زمانه گیر

در عشق خونِ دل خور و از شوق ناله کُن
آن باده را به زمزمهٔ این ترانه گیر

خسرو ، ز نام و ننگِ جهان به که وا رهی
ناداشت گرد و مست شو و شاخشانه گیر

Marfat.com

اے شهسوار ، دست به سوی عنان ببر
بر صید تیر مفگن و از خلق جان ببر

چون در شکار بر سرِ آهو گذر کُنی
چشمت بس است ، دست به تیر و کمان ببر

در جعدِ چون کمندِ تو من صیدِ لاغرم
آزرده میشوم ، به زمینم کشان ببر

دانی که چند دستِ دل اندر عنان بگ
آن دستِ نازنین ، به دوالِ عنان ببر

چند از مه و ستاره تو تنها شنیده‌ای
شرمی بدار و نامِ کسان بر زبان ببر

گفتی که نیست یادِ منَت ، از خدا بترس
بر من که سوختم ز فراق این گمان مبر

۵۱

Marfat.com

دل برده‌ای ، بیا ، شهِ مردم‌شکار ، وه
تن لاغر است طعمهٔ زاغ استخوان مبر

سودے بکُن ، همین که بیانی به سویِ من
صبر و قرارِ خسروِ مسکین زیان مبر

۱۱۰۵

از چشمِ تو که هست ز تو جان شکارتر
دل نیست در جهان ز دلِ من فگارتر

من تلخ ازآن لبِ شیرین که زهرِ تست
زآبِ حیات بر دل و جان سازگارتر

خلق از تو با کمالِ وفا با شکایتند
من هرچه بیش میکشیم شرمسارتر

پیشِ تو جان شگافم و باور نیایدت
هرگز ندیده‌ام ز تو بے استوارتر

Marfat.com

گفتم که هوشیار شو ، اے دل ، به کارِ عشق
عقلم به گوش گفت ز من هوشیارتر

در عشق بدگوار بوَد پندِ دشمنان
حقّا که پندِ دوست ازآن ناگوارتر

پرسی که چون نخست دلت بیقرار نیست
گر باورم کُنی قدَرے بیقرارتر

رخ هرچه بیش بر درِ تو میزنم به سنگ
بختم نگر که هست زرم ے عیارتر

هم خود برون بر آر ، چو خسرو بگویدت
کاخر ز چیست چشمِ منِ سوگوار تر ؟

۱۱۰۶

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده‌تر
دل از برم رمیده و من زو رمیده‌تر

Marfat.com

افغانِ ز تو که هست به گوشت فغانِ من
هرچند بیش سی شنوی ناشنیده‌تر

شیرین غمی ست عشق، ولیکن زمانِ کجاست ؟
ای دل ، بگویمت که بخور ، لیک دیده‌تر

خلقی به راه منتظرت جانِ سپرده اند
ای تُرکِ سست ، دار عنانِ را کشیده‌تر

تو فتنهٔ زمانه شدی ، ورنه روزگار
بوده ست پیش ازین قدَرے آرمیده‌تر

ای دوست ، پرده پوشیِ مجنونِ ز عقل نیست
کور است دامنے ز گریبانِ دریده‌تر

خسرو ، زمانِ رفتنِ و بر دوش بارِ عشق
راهِ دراز میروی ، آخر جریده‌تر !

Marfat.com

نه نرگس است ز چشمِ خوشِ تو عربده‌جوتر
نه سنبل است ز زلفِ کجِ تو غالیه‌بوتر

اگرچه سوخت مرا هجرِ خام و وعدهٔ رویت
خوشم که دوزخِ نقد از بهشتِ نسیه نکوتر

من از قضاست که میرم به بندِ سلسله‌مویان
بیا که نیست کس از تو به دهر سلسله‌مو تر

به سخت چشمیِ یاران کُشی همیشه چو تُرکے
که از گروههٔ سنگین کُند شکارِ کبوتر

شرابم ار ندهی تیغ ران به حلْق که بارے
ز دولتِ تو کُنم زان دگر شراب گلو تر

ببین که مایهٔ دیوانگیست عشقِ تو، این بین
که عقلِ اوّلین از وے پیاده‌ایست فروتر

۵۵

Marfat.com

گرت بگوید ازآنِ منی مرنج ز خسرو
که نیست زو کسی اندر زمانه بیهُده‌گوتر

۱۱۰۸

رضایِ من طلب امشب ، طریقِ ناز مگیر
ببند چشمِ عنایت نظر فراز مگیر

ز دل گزیده شدم ، زلف را بدو مگُذار
منم غریب ، تو سگ را رسن دراز مگیر

اگر بگیرم زلفت ، به سویِ خویش مکَش
ز دستِ من بَردت شب ، طریقِ باز مگیر

بدزد لب ، چو بگیرم به زیرِ دندانش
نوالهٔ به دهن آمده ست ، باز مگیر

تنم ز هجر دوتا شد ، هنوز زخم مزن
مرا که چنگ شکستم برایِ ساز مگیر

Marfat.com

چو من بسوختم از غم مخای چندین لب
چو شمع پیشِ تو باشد ، شکر به‌گاز مگیر

ببرده ای دلِ خسرو ، مگوی کے بردم ؟
عنانِ ناز بکَش ، راهِ احتراز مگیر

۱۱۰۹

قمر بُرید ز من مهر و سن خرابِ قمر
شبم دراز چو گیسوی نیمتاب قمر

خرابه ها همه چون از قمر شود روشن
چراست تیره دلِ من ، چو شد خرابِ قمر

تمام شب قمرِ آسمان نمی خسپد
که چشمِ این قمرِ ما ببست خوابِ قمر

کجا رسد مهِ گردون بدین قمر ، بارے
که نیست چشمهٔ خورشید تر به آبِ قمر

Marfat.com

ز نور باشد هرقطره چشمهٔ خورشید
چو خون چکد ز رخِ همچو آفتابِ قمر

کنون دمیدنِ صبح از رخِ قمر باشد
چو آفتاب نهان شد ز ماهتابِ قمر

گر آید و برَود زودتر نه‌جایِ گله است
ازانکه لیست نهان ، خسروا ، شتابِ قمر

منم به خانه ، تن اینجا و جان بجایِ دگر
به دل توئی و سخن بر زبان بجایِ دگر

به بوستان رَوم از غم ، ولی چه سود که هست
دلم بجایِ دگر ، بوستان بجایِ دگر

کجا به کویِ تو مانَد نسیمِ باغِ بهشت
زمینست جایِ دگر ، آسمان بجایِ دگر

Marfat.com

چو جانِ دهم نروَد دل به کویت ، ار چه برند
سگانِ کویِ تو هر استخوان بجایِ دگر

نشان ز کویِ تو پرسند و من ز بس غیرت
تو جایِ دیگر و گویم نشان بجایِ دگر

مگو که یار دگر کُن ، کُنم اگر بینم
لطافتے که تو داری همان بجایِ دگر

بگو ، چگونه توان گفت زنده خسرو را
که او بجایِ دگر ماند و جان بجایِ دگر

*۱۱۱۱

رخِ گُل خوش است و از وے رُخت ، اے نگار ، خوشتر
چه بَود ؟ گُلے که رویت ز دوصد بهار خوشتر

چه روَم به باغ و بُستان چو گلے به تو نماند
ز گلے که بے تو بینم به دو دیده خار خوشتر

Marfat.com

به یکے سخن که گوئی بزید دو باره مرده
که ز آبِ زندگانی دو لبت دو بار خوشتر

چه خوش است یک کرشمه ز برایِ مردنِ من
که اگر زیَم به دیدن ، یکے از هزار خوشتر

چه کمان کَشی دو چشمم به دو تیر چار کردن
که گر آید از تو گردے دو سن و چهار ، خوشتر *

سنم و شبے و با دل همه شب حکایتِ او
که غمِ دراز گفتن به شبانِ تار خوشتر

چو روَم به خاک ، جانم کُند این سخن به حسرت
که براین تنِ زمینی رهِ آن سوار خوشتر

غمِ هجر راست ذوقے که به وصفِ کس نیاید
تو اگر شراب خواری ، ز میَت خمار خوشتر *

چو غلامِ تست خسرو ، زیَد و بمرد ، فریاد
تو ازین دو گوی پیشت که کدام کار خوشتر؟

Marfat.com

سپیده دم که گهربار بر درِ گلزار
شود به جلوه گُل اندر نگارخانهٔ یار

عجب نباشد ، اگر از نسیمِ روح‌افزای
دمِ حیات زند نقشِ خامه بر دیوار

چه عشقهایِ کهن را که نو کُند از سر ؟
چو عندلیب بر آرد ز شوق نالهٔ زار

گهرفروش شود رویِ نیکوان ز عرق
گهی که گرم شود آفتاب را بازار

خوش آن کرشمه و نازی که می کُند نرگس
چو چشمِ ساقیِ رعنا میانِ خواب و خمار

میانِ لاله و گُل بین صبا ز نغمهٔ مرغ
که رقص می کُند از بےخودی بر آتشِ خار

Marfat.com

شده ست صحنِ گلستان ز ارغوان و سمن
چو آستانِ شه از رویِ خسروانِ دیار

*۱۱۱۳

آراست همه عرصهٔ آفاق به زیور
در برجِ شرف آمدنِ شمسِ منوّر

بیرون زده گُلهایِ رخِ ساده جوانان
کایند به نظّارهٔ شهزادهٔ کشور

بر سبزه گُلِ لعلِ تو دانی چه چکیده ست ؟
بر سینهٔ طاؤس مگر خونِ کبوتر

خونابه چکالید ز چشمِ ترِ عشّاق
بلبل که کشیده ز نوا زَهره ز اختر

بر لالهٔ تر کوفت صبا پای بر آتش
با مطرب و با مرغِ چمن شد چو نواگر

Marfat.com

غنچه ست دهن گرد گرفته ز پیِ آنک
بوسد کفِ پاهایِ نگارانِ سمن بر

آن طرفه بهارے که زسین پر گل و زر شد
زان ره که درآمد عَلمِ خانِ مظفّر

شهزاده ِخضر خان که به تائیدِ الٰهی
خضرے ست پدید آمده از صلبِ سکندر

نبوَد عجب ، ار محو کُند حکمِ فنا را
آثارِ چنین عمر که خضرےست مصوّر

مدحِ تو ز خسرو به فلک رفت و عطارد
بر تختهٔ خورشید نگر سی کُند ازبر

Marfat.com

Marfat.com

ردیف

Marfat.com

Marfat.com

۱۱۱۴

اے سرم را به خاکِ پات نیاز
عاشقی را ز سر کُنم آغاز

جان ز نازت نمی شکیبد و نیست
چارهٔ چون برآمده ست نیاز

گفتی ، از من نهان مکُن رازت
کے شنیدی که من نگفتم راز ؟

یادم آید ز زلفِ او ، اے دل
باز گوئی به ما شب است دراز

گوشه میگیرم از کمانِ تو ، لیک
میزند غمزهٔ تو تیرم باز

یکدم ، اے بخت ، باز روشن کُن
چشمِ محمود را به پایِ ایاز

Marfat.com

خسرو ، آوازِ خوب دارد دوست
کیست کاو نیست عاشقِ آواز ؟

۱۱۱۵

فزون شد عشقِ جانان روز تا روز
کجا زین پس شبِ ما و کجا روز

ز بیهوشی ندانم روز و شب را
شم گوئی یکے گشة ست با روز

دل است این ، هیچ پیدا نیست ، یا خون
شب است این ، هیچ پیدا نیست ، یا روز ؟

چه خفتی ؟ خیز ، اے مرغِ سحرخیز
ترا روزی همی باید ، مرا روز

مگو ، جانا ، که روزے بر تو آیم
ندارد چون شبِ الدوهِ ما روز

Marfat.com

تو خوش خفته به خوابِ ناز تا صبح
مرا بیدار باید بُود تا روز

چه عیش است این که خسرو را به هجرت
شود هرشب به زاری و دعا روز

۱۱۱۶

ز من چون دل ربودی رفت جان نیز
که در دل داشت شوقت این و آن نیز

ز یاقوتِ لبت ما را طمع‌هاست
کز او زنده ست جان و هم روان نیز

رقیبت را مده دشنام ازان لب
که دل را سخت می آید ، روان نیز

سرِ پابوسِ تو تنها نه دل راست
که مشتاق است جانِ ناتوان نیز

Marfat.com

دلے بودَم ، شد آن پابندِ زلفت
نمی یابم ازو نام و نشان نیز

تعالی‌الله چه تنگ است آن دهانت ؟
که فکر آنجا نمی گنجد ، گمان نیز

غمت ، خسرو چه گوید آشکارا
که نتْوان گفت رازِ تو نهان نیز

۱۱۱۷

کشادی چشمِ خواب آلود را باز
درِ فتنه به عالم کرده ای باز

به دَورِ ماهِ رویت زلفِ شبرو
پریشان کاری اکنون کرد آغاز

خطِ سبزت ، اگرنه خضرِ وقت است
چرا شد با لبِ جان بخش دمساز ؟

Marfat.com

به بُستان گر رَوی ، در سجده آید
به پیشِ قامتت سروِ سرافراز

ربودی دل ز من ، وانگه سپردی
به دستِ طرّهٔ دلدوزِ غمّاز

چه جایِ جان که بر دل میزند تیر ؟
چو گردد تُرکِ چشمت ناوک انداز

اگر نُدهی به عمرے کامِ خسرو
روا باشد ، به غیرِ او مپرداز

۱۱۱۸

بر جانِ منِ شکسته دل باز
کردی تو شراب خوردن آغاز

جانا ، مخور این قدح که مستی
لب را بزن و به من بده باز

Marfat.com

شد نوبتِ شربتِ پسینم
جرعه به پیالهٔ من انداز

ما را غمِ تو ز خَلق بُرید
در صحبتِ دوستانِ دمساز

پرسی که چگونه ای ، چه گویم ؟
کز مرده برون نیاید آواز

گویند مرا ، برو ازین کوی
دل گم کردم ، کجا روَم باز ؟

خوش نیست سرود خسروان را
مطرب مست است و چنگ ناساز

۱۱۱۹

مبتلا شد چون دلِ مسکین به زلفِ یار باز
جان سلامت کے توان بردن ازان طرّار باز ؟

Marfat.com

دل به ابروی بُتان دارد چو اقرار درست
میکُند از مؤمنے تصدیق آن اقرار باز

سروِ بُستان در چمن چون دید رفتار ترا
از خجالت خشک بر جا ماند از رفتار باز

هیچ غمخوارے ندارم در غمِ عشقِ تو من
هم مگر لطفِ تو گردد بنده را غمخوار باز

چارۂ بیچارگان چون در لبِ شیرینِ تست
دامنت خواهم گرفتن ، اے صنم ، ناچار باز

چندگه پرکارِ چرخ ار کرد از هم مان جدا
عاقبت باهم رسانید آن سرِ پرکار باز

بر جمالت دل نه اکنون عاشق است ، اے جانِ من
مهرِ تو در سینه دارم مدّتِ بسیار باز

گر هوایِ وصلِ آن مه داری ، اے خسرو ، بجان
چشمِ غیرت را بدوز از دیدنِ اغیار باز

Marfat.com

در فراقش رُودِ خونِ از دیده می بارم هنوز
وانِ ز دلگرمی نگوید تَرکِ آزارم هنوز

سالها تا گلبنِ مقصود در می پرورم
زابِ چشمم بر نمی آید گُل از خارم هنوز

گرچه بربادِ هوس شد خرمنِ اُمّیدِ من
تخمِ مهرش درمیانِ جانِ همی کارم هنوز

گرچه پُر داغ است جانِ من ز هجرِ آنِ نگار
داغِ مهرش بر جبینِ دوستی دارم هنوز

دلبر از کویِ محبّت پا اگر بیرون نهاد
من به دستِ ناامیدی سر نمی خارم هنوز

زاری و افغانِ من بے او گذشت از نُه فلک
وان نگار آگه نگشت از نالهٔ زارم هنوز

Marfat.com

گرچه جانِ خسرو از مهرِ رُخش از دست رفت
تخمِ عشقش در زمینِ دل همی کارم هنوز

۱۱۲۱

مستِ من چون جرعه نوشی ، بادهٔ بر من بریز
دُردِ جامِ خود برین رسوایِ مرد و زن بریز

چشمِ تو مست است ، گر کم ایستد نا کرده خون
خونِ من در پیشِ آن قتّالِ مرد افگن بریز

دشمنِ جانِ من است آن غمزه ، تاخوش گردد او
آنچه دردِ من شنیدی پیشِ آن دشمن بریز

دل شد از تیرِ غمت روزن چو خواهد رفت جان
شربتے از جامِ خود بارے برآن روزن بریز

خلعتِ رنگی ست واجب ، گر کشم بر سر سبو
نیمهٔ دیگر برین دستار و پیراهن بریز

Marfat.com

مست میرفتم ، سبو بر سر فتادم ، وان شکست
تارکم بشکن بدان و خونِ من بر من بریز

تیرگیِ عیشِ مشتاقان ترا چون روشن است
بر دلِ تاریکِ خسرو بادهٔ روشن بریز

۱۱۲۲

سویم آن نرگسِ بے خواب نبیند هرگز
بختم آن طرّهٔ قلّاب نبیند هرگز

هردمش سجده کُنند انجم و مهر و مه و چرخ
یوسف این مرتبه در خواب نبیند هرگز

هر زمان خندهٔ دیگر کُند آن شور انگیز
داغِ دیرینهٔ اصحاب نبیند هرگز*

بے محابا کُشد و شرم ندارد ، آرے
رویِ قربانیِ قصّاب نبیند هرگز

Marfat.com

طمعِ مهر و وفا همّتِ کوته نظرانْست
مردِ عشق اینهمه اسباب نبیند هرگز

هر شکارے که فتد پیشِ تو ، اے تیرانداز
سیری از ناوکِ پُرتاب نبیند هرگز

اے مؤذن ، مکَش آواز که هست اینِ دلِ من
بت پرستے که به محراب نبیند هرگز

خسرو آنِ شب که به کویِ تو رَود از غیرت
سایهٔ خویش به مهتاب نبیند هرگز

۱۱۲۳

رویت از خَوے همه پُرّ درِّ خوشاب است امروز
آفتابِ تو ز سیّاره به تاب است امروز

هر خیالے که ز خورشید در آب افتاده ست
پیشِ رخسارِ تو لرزنده جواب است امروز

Marfat.com

چشمِ بیمارِ تو پرهیز که میکرد ز مے
می فتد هرطرفے ، مست و خراب است امروز

دانم آن چشمِ تو فتنه ست و ز مستی خفته ست
خفته را هیچ ندانم که چه خواب است امروز ؟

دوش گفتی که دهم بوسه و پس میگوئی
که لبم ریش شود ، این چه جواب است امروز ؟

خنده‌ات دیده دهن باز بمانْده ست صدف
از دهانت که پُر از دُرِّ خوشاب است امروز

۱۱۲۴

دل ز تن بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه‌ام بشگافتی
همچنان در سینه پنهانی هنوز

Marfat.com

ملکِ دل کردی خراب از تیغِ کین
وندراین ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم قیمتِ خود گفته ای
نرخ بالا کُن که ارزانی هنوز

خونِ کس یارب نگیرد دامنت
گرچه در خونِ ناپشیمانی هنوز

جور کردی سالها چونِ کافران
بهرِ رحمت نامسلمانی هنوز

ما ز گریه چونِ نمک بگُداختیم
تو به خنده شکّرستانی هنوز

جانِ ز بندِ کالبد آزاد گشت
دل به گیسویِ تو زندانی هنوز

پیری و شاهد پرستی ناخوش است
خسروا ، تاکے پریشانی هنوز

Marfat.com

۱۱۲۵

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز
دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم به آخر آمد و روزم به شب رسید
مستی و بت پرستی سن همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی بُتان جان کمترین
کافردلان حُسن درون سوی جان هنوز

صد غم رسید و مرگ هنوزم نمیرسد
صد کعبه رفت و سُهر دلم رایگان هنوز

عالَم تمام پُر ز شهیدان خفته گشت
تُرک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار مانده شب همه خَلق از نفیر من
وان چشم نیمست به خواب گران هنوز

Marfat.com

هردم کرشمه هایِ وے افزون و آنگہے
خسرو ز بندِ او به اسّیدِ اسان هنوز

۱۱۲۶

افتادگانِ راهِ توئیم از سرِ نیاز
دستے بگیر و در قدمت سر ز ما بباز

شمعِ جہانفروز توئی در جہان، ولے
مائیم از برایِ تو در سوز و در گداز

از ما چه احتراز نمودی که در جہان
هرگز نکرد شمع ز پروانه احتراز

گر تو نماز جانبِ محراب میکُنی
ما میکُنیم در خمِ ابروی تو نماز

بُبرید زلف و کرد به خسرو اشارتے
یعنی که عمرِ تست نمی خواهمش دراز

Marfat.com

کجا بود سنِ سدهوش را حضورِ نماز !
که کنجِ کعبه ز دیرِ مغان ندانم باز

مرا مخوان به نماز ، اے امام و وعظ مگوی
که از نیاز نمی باشدم حضورِ نماز

چو صوفی از سیِ صافی نمیکُند پرهیز
مباش منکرِ دُردی کشانِ شاهد باز

بسانِ مطربِ مفلس نوایِ سوختگان
چو بلبلِ سحری میکُند سماع آغاز

اگرچه عُودِ تو ام ، هر نفَس بخواهی سوخت
مرا ز ساز چه سی افگنی ؟ بسوز و بساز

بدان طمع که کُند مرغِ وصلِ خوبان صید
دو دیده ام شده از شام تا سحرگه باز

Marfat.com

خیالِ زلفِ درازِ تو گر نگیرد دست
که بر سر آرد ازین ظلمتم شبانِ دراز

تو در تنعّم و نازی ، ز ما کے اندیشی ؟
که نازِ ما به نیاز است و نازشِ تو به ناز

اگر ز خطِّ تو چون موی سر بگردانم
ببند و چون سرِ زلفم بر آفتاب انداز

امیدِ بندهٔ مسکین به هیچ واثق نیست
مگر به لطفِ خداوندگارِ بنده نواز

گذشت شعر ز شعرے و شورَش از گردون
چرا که از پیِ آوازه میرود آواز

خرد مجوی ز خسرو که اهلِ معنی را
نظر به عشقِ حقیقت ، بوَد نه عقلِ مجاز

Marfat.com

خیالِ دوست به چشمِ من اندر آمد باز
هوایِ عشق دگر باره در سر آمد باز

کشیده غمزهٔ او لشکر و ولایتِ صبر
خراب کرد که غوغایِ کافر آمد باز

سبک سوار من از کویِ فتنه سر بر کرد
فغان به شهر ، تظلّم به‌داور آمد باز

کبوترے بُدم از چنگِ باز رَسته ، دریغ
که چنگِ باز به پایِ کبوتر آمد باز

جز آبِ دیده نشُوید غبارِ سینه ، کنون
که خیلِ غمزه به صحرایِ دل درآمد باز

بسوز خسرو ، اگر بخت سایه‌ات نکُند
که آفتابِ حوادث برابر آمد باز

Marfat.com

۱۱۲۹

دمید صبحِ مبارک‌طلوع ، ساقی ، خیز
به دلخوشی میِ صافی به جامِ روشن ریز

شراب و شاهد و مطرب به مجلس آر ، کنون
که در صبوح نشسته ست صوفیِ گه‌خیز

چو رفت توبه ام ، ار صاف نیست ، دُردِ سیاه
بیار و در کلهِ صوفیانهٔ من ریز

به دردِ عشق بمیرم ، ولی دوا چه کُنم ؟
ز رویِ خوب میسّر نمی شود پرهیز

رهِ حجاز بزن ، گریهٔ خرابیِ من !
نشانِ هجر و بیابان ببر ز راهِ حجیز

پیاله ام به لب و خون چکان ز دیدهٔ من
چه خوش همی خورم آن باده‌هایِ خون آمیز

Marfat.com

بُکش مرا ز تن و از فراق باز رهان
که زنده گردم ازین مردنِ خیال‌انگیز

مدام جرعهٔ خود ریز بر سرِ خسرو
ز بعدِ مردن و بر گور بالشش آویز

۱۱۳۰

نازنینان و چار بالشِ ناز
خاکساران و آستانِ نیاز

جور و خواری کشیدن از محبوب
خوشتر است از هزار نعمت و ناز

گوشِ مجنون و حلقهٔ لیلی
سرِ محمود و آستانِ ایاز

نام و ناموس و دین و دنیا را
چه محل پیشِ عاشقِ جانباز ؟

Marfat.com

اے کہ عیبم ہمی کُنی در عشق
یک نظر بر جمالِ او انداز

عشق در ہر دلے فروناید
زانکہ ہر سینہ نیست محرمِ راز

ست ازیں در کجا توانم رفت ؟
مرغِ پر بستہ کے کُند پرواز ؟

نے قرارے کہ لب فرو بندم
نے مجالے کہ برکشم آواز

گر بہ بوی تو جاں بر افشانم
ہم بہ بوی تو زندہ گردم باز

ہمہ گفتارِ دشمناں سُشنو
یکدم آخر بہ دوستاں پرداز

ساعتے این شکستہ را دریاب
یک زماں این غریب را بنْواز

Marfat.com

اسشب از رفته باز نتْوان گفت
زانکه شب کوته است و قصّه دراز

خسرو ار گریه کرد ، معذور است
ِکش چو شمع است کارِ سوز و گذار

۱۱۳۱

شبِ زلفِ تو شد نشانهٔ روز
دُور کُن آن شب از کرانهٔ روز

طرفه خالے ست در میانِ رُخت
شب که دیده ست درمیانهٔ روز

روز و شب زانِ تست ، زانِ خط و خال
دامِ شب کرده ای و دانهٔ روز

رویِ تو میکُند جهانِ روشن
چه نهی بر جهانِ بهانهٔ روز ؟

Marfat.com

بندهٔ تست آفتاب که هست
چشمِ روشن به چشم خانهٔ روز

زیرِ پایِ تو ریزم ، ار یابم
گوهرِ مشرق از خزانهٔ روز

بار ده تا به دولتت بزنم
نوبتِ ملکِ پنجگانهٔ روز

بنده شد همچو خسروت خورشید
گرچه هست او شهِ یگانهٔ روز

*۱۱۳۲

بادِ نو روز آمد و درهایِ بُستان کرده باز
گُل جهانے را بهروی خویش خندان کرده باز

غنچه بهرِ صد درم گُل را به زندان کرده بُود
زر بداد آن گه صبا و قفلِ زندان کرده باز

Marfat.com

در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش
بادِ خوش می آید، از گرما گریبان کرده باز

چرخِ گردان بهرِ ما را ساخت از گِل کوزه‌ها
ابر آن‌گه کوزه‌ها بر آبِ حیوان کرده باز

بالشِ سلطانِ گُل در بارجایِ شاخ بین
کو ز بهرِ بار دادن چترِ سلطان کرده باز

چند سوزی زلفِ سنبل، بینی، اے نرگس، ترا
آرزویِ دیدنِ خوابِ پریشان کرده باز

یارب، این ابر است در صحنِ چمن گوهرفشان؟
یا شهنشاهِ جهان دستِ زر افشان کرده باز

تا ز خسرو دست گیری یافت در مدحش قلم
از سخن گفتن زبان بر دُرِ عمّان کرده باز

Marfat.com

*۱۱۳۳

بوستان بشگفت و روی لاله خندان گشت باز
بر رخ گل طرّهٔ سنبل پریشان گشت باز

سبزه خطّی چند بهر خواندن بلبل نوشت
بلبل آن گه از خط خوبان غزلخوان گشت باز

خون لاله گوئیا خواهد چکید از تیغ کوه
یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز

بید هم بر سایهٔ خود تیغ لرزان برکشید
سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز

ساغر لاله پُر از مے گشت و هم از بوی او
سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز

باز بلبل چنگ زد در پرده‌های تنگ گل
در اصول فاخته قمری به دستان گشت باز *

Marfat.com

بسکه مرغان در هوای باغ پرور پر زدند
باد گفتا ، کاین مگر چتر سلیمان[۴] گشت باز ؟

باز کار رفتن باغ است و گلگشت چمن
بعد ازین در باغ نتوان رفت و نتوان گشت باز *

ماهرویان دی تماشا سوی بستان می شدند
آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز

سایه می گیرد زمین را ، زین تعجب در چمن
سایه‌های گل پر از خورشید تابان گشت باز

بسکه بر سایه نشینان زر فشان گشت آفتاب
زخمهای سایه بر دنیا زر افشان گشت باز

زلف خوبان سر فرو افگنده و درهم بماند
کز پریشانی مرا کشت و پریشان گشت باز

گل نمی خواهد که باد گرم بر بستان وزد
بسکه بستان جمله پر سوری و ریحان گشت باز *

Marfat.com

یاسمینِ و لاله را یکدست بردے بادِ گرم
پوستهای لازک از رخسارِ ایشان گشت باز

خفت نرگس مست و از فریادِ بلبل بر نخاست
نیم‌شب کز مجلسِ مخدومِ گیهان گشت باز

شعرِ خسرو را فرو خواندند مرغانِ چمن
بے دلے کامد به سوی باغ بے جان گشت باز

*۱۱۳۴

یا مرا قربانیِ آن چشمِ شوخ و شنگ ساز
یا تماشا گاهِ جانم آن رخِ گلرنگ ساز

زان همه دلها که از خوبان ربودی گردِ خویش
تا نبیند چشمِ اغیارت حصارِ سنگ ساز

دعویِ خون بر لبت بسیار شد ، بهرِ خدا
خندهٔ شیرین کُن و پس غنچه را دل تنگ ساز

Marfat.com

ما نه ایم آنها که از چنگِ تو جان خواهیم بُرد
خواه با ما صلح جوی و خواه با ما جنگ ساز

یار اگر دشنام گفت ، اے دل ، به خون بنْویس ، پس
بر مثالِ بختِ خود توقیعِ نام و ننگ ساز

ما و رسوائی و بدناسی و بے ننگیِ عشق
اے سلامت‌جوی رَو ، با عقل و با فرهنگ ساز

چون سرودِ عشق شد وردِ من ، اے مطرب ، دمے
رشتهٔ تسبیحِ من بِسْتان و تارِ چنگ ساز

خسروا ، از عشق بازان چند جانے وام کُن
وانگهے با عادتِ آن چشمِ شوخ و شنگ ساز

*۱۱۳۵

بر جمالت همچنان من عاشقِ زارم هنوز
نالهٔ کز سوزِ عشقت داشتم دارم هنوز

Marfat.com

اے طبیبِ مہربان ، چون رنجه فرسودی قدم
از سرِ بالینِ من مگذر که بیمارم هنوز

اے بقولِ دشمنان کوشیده در آزارِ من
دوستم ، با من مشو دشمن که من یارم هنوز

مرده ام بے یار و پندارم که دارم زندگی
جانِ من رفته ست و من با خود نمی آرم هنوز

خلق گویندم که خسرو ، جامهٔ شیخی بپوش
چون بپوشم ، کز میان نگشوده زنّارم هنوز

Marfat.com

Marfat.com

ردیف

س

Marfat.com

Marfat.com

با بستهٔ میگونِ تو شکّر چه کُند کس ؟
باخندهٔ میمونِ تو گوهر چه کُند کس ؟

با رویِ خود آئینه برابر منه ، ایراک
خورشید بر آئینه برابر چه کُند کس ؟

چون رویِ توام نیست ، جهان را ، چه کُنم من؟
بے دیدنِ رویت به جهان در چه کُند کس ؟

جائے که حدیثِ لبِ شیرینِ تو گویند
نادیده حدیث از لبِ کوثر چه کُند کس ؟*

ور زلفِ تو صد جور کُند بر دلِ عاشق
اے تُرک ، بدان هندویِ کافر چه کُند کس ؟

با چشمِ جفا کارِ تو گویم که جفا کُن
گوید من ازینها نکُنم گر ، چه کُند کس ؟

Marfat.com

بسیار بکوشم که رسم من به تو ، لیکن
با بختِ بد و گردشِ اختر چه کُند کس

گفتی که فلان جهد نکرد از پیِ وصلم
خون کرد دلِ سوخته ، دیگر چه کُند کس

خسرو که فدا کرد دل و جان ز پیِ تست
ورنه دل و جان هردو فنا بر چه کُند کس

۱۱۳۷

کارِ دلم از دست شد ، اے دلربا ، فریادرس
تنها فراقم میکُشد ، آخر بیا ، فریادرس

تا چند بر من دمبدم از هجرِ عاشق کُش ستم
بهرِ خدا گر نیست غم ، بهرِ خدا فریادرس

ظلمے است شب تا صبحگه بر ما که نتوان گفت ، وه
بگذشت چون از اوجِ مه فریادِ ما ، فریادرس*

Marfat.com

تاکے رقیبت هر زمان در خونِ ما گوید سخن
یا هم به دستِ خود ز ما خونریز یا فریادرس

تا از تو دلبر مانده ام بے خواب و بے خور مانده ام
چون در غمت درمانده ام ، درمانده را فریادرس

شد جامِ عیشم بے صفا جایم لکدکوبِ جفا
بگذشت چون عمر از وفا ، اے بیوفا ، فریادرس

آن هردو چشمِ دلستان از عالمے برْبود جان
یک جانِ خسرو را ازان هر دو بلا فریادرس

۱۱۳۸

بیا که بزمِ طرب را چمن نهاد اساس
بیا که بادِ صبا گشت عیسوی انفاس

بنوش بادهٔ گلگون به طرْفِ باغ که من
ز ها فتاده ام از دستِ محنتِ افلاس

Marfat.com

چه حکمت است ندانم که ساقیِ گردون
مدام خونِ جگر میدهد مرا از کاس

کسی ز چهرهٔ مقصودِ خود نیافت نشان
ازان زمان که نهادند سرنگون این کاس

به راهِ کعبه که از هرطرَف کمین گاهے ست
اگر ز خویش گذشتی ، قدم منه به هراس

کسی به دلقِ مرقّع ، کجا شود درویش ؟
چو سینه صاف لباشد ، چه سود ترکِ لباس ؟

درون چو پاک شود از کدورتِ اغیار
تو خواه جامهٔ اطلس بپوش ، خواه پلاس

حدیثِ دوزخ و جنّت دگر مگو خسرو
وصالِ یار طلب کُن ، گذر ازین وسواس

Marfat.com

۱۱۳۹

خرابیِ من ازآن چشمِ پُر خماری پرس
هلاکِ جانم ازآن لالهٔ بهاری پرس

ز زخمِ غمزه چه پرسی که در جگر چند است؟
ز صد فزونْست ، ولے ز خمهایِ کاری پرس

غلامِ چشمِ تو ام ، گرچه ناوکِ تو خوش است
ولیک لذّتِ آن از دلِ شکاری پرس

دلم که زود فراموش میکُند خود را
مپرس هیچ ز هجران و بیقراری پرس

مراست دردِ سرے از خمارِ مستیِ عشق
علاجِ دردم ازآن نرگسِ خماری پرس

کجاست دولتِ آنم که بر درت باشم ؟
نشانِ من به سرِ کویِ خاکساری پرس

۱۰۳

Marfat.com

رو ، اے صبا و ز بهرِ مسافرانِ فراق
ازآنِ دو لب سخنے چند یادگاری پرس

سرودِ ذوقِ فراوانِ شنیده ای ، اکنون
بیا ، ز خسرو ذوقِ فغانِ و زاری پرس

۱۱۴۰

دل ببُردی به جنگجوئی و بس
خو گرفتی به تندخوئی و بس

بس کُنَد این ، چند ازین جفا کردن
یا به عالم تو خوبروئی و بس ؟

مُردم از غم ، وصّیتم این است
که ز دل خونِ من بجوئی و بس

هجرِ تو نیک میکَشم ، دریاب
اندرین فن تو یارِ اوئی و بس

Marfat.com

پیشِ تو حالِ بیکسیِ مرا
کس نگوید مگر تو گوئی و بس

۱۱۴۱

اے ز تو کارسازیِ همه کس
همه را هم تو کارسازی و بس

هست عرفانِ تو به عقل چنانک
کوه سنجد کسے به پرِّ مگس

از سنِ ادراکِ تو بدان ماند
کابلهے کرده باد را به قفس

در صفاتِ کمالِ هستیِ تو
عقل مست است و ناطقه اجرس

پیشِ حکمِ تو هست هجده هزار
روزِ طوفانِ و باد یارهٔ خس

Marfat.com

مردُم از تو بزرگ معنی شد
نے به صورت بسانِ فیل و فرس

که به یادت نَفَس زنند به صدق
آسمان بر پرَد ز بادِ نفس

زیرِ پایِ گلیم پوشانت
پایمال است مفرشِ اطلس

کے رسَم در تو سن که در بیشت
مدّ آهن شد از هوا و هوس

سوخته باد خسرو از شوقت
راست چون دیو از شهابِ قبس

Marfat.com

ردیف

ش

Marfat.com

Marfat.com

تعالی‌الله ، چه دولت داشتم دوش
که بود آن بختِ بیدارم در آغوش

چو در گردِ سرِ خود گشتم داد
ز شادی پایِ خود کردم فراموش

دران چشمے که نے خفته نه بیدار
نه بیهوش بودم از بودن نه باهوش

خوش آن حالت که گاهِ گفتنِ راز
دهانم بود نزدیکِ بها گوش

چه سودا سی بزی ، اے جانِ شیرین ؟
مگس خفته چه بیند شربتِ نوش ؟

دو سه بار ، اے خیالِ یار ، با من
بگو خوابے که دیده‌ستم شبِ دوش

Marfat.com

سیه پوشیده رخسارش کنون ، چشم !
زیَن سن هم به حقّ آن سیه پوش *

نگویم حالِ خود با کس که قصّاب
به قصدِ گردن است و گشته خاموش

فغانِ خسروست از سوزشِ دل
بنالد دیگ چون زآتش کُند جوش

۱۱۴۳

مرا کارے ست مشکل با دلِ خویش
که گفتن می نیارم مشکلِ خویش

خیالت داند و چشمِ من و غم
که هرشب در چه کارم با دلِ خویش؟

ز واپس ماندگان یادے کُن آخر
چه رانی تند ، جانا ، محملِ خویش ؟

Marfat.com

مرا در اوّلین منزل ره افتاد
ترا خوش باد راه و منزلِ خویش

نه من زانگونه در دریا فتادم
که آید کشتنم در ساحلِ خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه ؟
ز بختِ خوابناکِ غافلِ خویش

کم از جولانی آخر در رهِ ما ؟
چو خسرو خاک کرد آب و گلِ خویش

۱۱۴۴

دلِ من بُرد ، نتوان یافت بازش
که دستے نیست بر زلفِ درازش

شدم در کندنِ جان نیم کُشته
ز چشمِ نیم مست و نیم نازش

Marfat.com

به من بخشید اجلهای خود ، ای خَلق
که میرم هرزمان در پیش بازش

چرا محمود از غیرت نمیرد ؟
که میرد دیگرے پیشِ ایازش

به کارِ دوست جان هم نیست محرم
که با بیگانه نتوان گفت رازش

رها کُن تا کفِ پایت ببوسم
پس آنگه شُویم از اشکِ نیازش

شبے خواهم به بالینت شوم شمع
تو در خوابِ خوش و من در گدازش

دلم افتاد در چوگانِ زلفش
به بازی گوی دیوانه مسازش

جفاها میکُنی بر من ، مکُن شرم
که شد شرمنده خسرو زان نوازش

Marfat.com

۱۱۴۵

دلِ من چون شود دُور از وثاقش
که ماند آویخته زابروی طاقش

عجب سیّارهٔ دارد دلِ من
که میسوزد جهانے زاحتراقش

هزارم دیده باید گاهِ جولانش
که بندم فرش در راهِ براقش

مکُن ضایع ، طبیبا ، مرهمِ خویش
که خوش میسوزم از داغِ فراقش

گزیده شد دلم از جان که جانش
سگِ دیوانه شد در اشتیاقش

کجا با چون تو سیمین ساق ماند
درختِ گل که پُر خار است ساقش

Marfat.com

جفاهایِ ترا گردان کُند چرخ
نرنجی جانِ خسرو از نفاقش

۱۱۴۶

اگرچه پرسشِ من نیست رایش
رها کُن تا بمیرم زیرِ پایش

زمین را بهره زان پا و سرم دُور
به غیرت هردم از خاکِ سرایش

سرِ ما در کمند و شه به جولان
چه غم میدارد از مشتے گدایش !

چو از ما رفت ، یارانِ جانِ بے شرم
بدار ار میتوانی داشت جایش

ترا خون ریزِ عاشق نیست حاجت
که هجران نیک میداند سزایش

Marfat.com

شرابِ شوق کز جنّت دلم خورد
گوارا باد آن نُقلِ بلایش

تو کُش یارا که خواهد مُرد بے تو
که خسرو کرد خود را آزمایش

۱۱۴۷

مائیم و شبے و یار در پیش
جامِ میِ خوشگوار در پیش

وقتِ چمن و شگفته باغے
بے زحمتِ خار خار در پیش

گُل آمده و خزان گذشته
دے رفته و نوبهار در پیش

سن بیهُش و مستِ یار و یارم
نے مست و نه هوشیار در پیش

Marfat.com

دستم به لب و نظر به رویش
مے بر کف و لالہ زار در پیش

رفت آنکه چو غنچه بُود یکچند
در بسته و پرده دار در پیش

امروز چو شاخِ گُل به صد لطف
آمد ز برایِ بار در پیش

اے دَورِ فلک ، اگر ترا هست
وقتے به ازین بیار در پیش

مستِ حق را که هست با دوست
زینگونه هزار کار در پیش

خسرو ، بیِ ناب کَش که زین پس
نارد فلکت خمار در پیش

Marfat.com

دزدانه درآمد از درم دوش
افگنده کمندِ زلف بر دوش

برخاستم و فتادم از پای
چون او بنشست ، رفتم از هوش

گشتم به نظارهٔ جمالش
حیران و خراب و مست و بیهوش

آن نرگسِ نیم مستِ جادوش
آهوبرهٔ به خوابِ خرگوش

هر کس که ببندت یک روز
ملکِ دو جهان کُند فراموش

بے رویِ تو نوش میشود نیش
وز دستِ تو نیش میشود نوش

Marfat.com

یک حلقه به گوشِ خسرو انداز
کو بندهٔ تست و حلقه در گوش

۱۱۴۹

اے زده لاوکم به جان ، یک دو سه چار و پنج و شش
کُشته چو بنده هر زمان ، یک دو سه چار و پنج و شش

گفته به وعده گه گهے یک شب ازآنِ تو شوم
روزِ گذشته درمیان ، یک دو سه چار و پنج و شش

گفت صبا ز غیرتم کاید اگر ز کویِ تو
همرهِ بویِ تست جان، یک دو سه چار و پنج و شش

پیشِ درِ تو هر نفَس از هوسِ دهانِ تو
بوسه زنم بر آستان ، یک دو سه چار و پنج و شش

سنعِ دو چشم کُنِ که شد از دلِ خسته هردمے
رایتِ آنِ دو ناتوان ، یک دو سه چار و پنج و شش

Marfat.com

گاهِ نظاره چون که تو جلوه کُنی جمال را
کُشته شوند عاشقان ، یک دو سه چار و پنج و شش

آه و فغان ز مردمان بسکه همی کُند دمے
خسروِ خسته‌دل فغان ، یک دو سه چار و پنج و شش

۱۱۵۰

پیشِ چشمِ خود مگو ، گر با تو گویم سوزِ خویش
زانکه میدانی مزاجِ غمزهٔ کین‌توزِ خویش

غمزه را گونے چو شاهان زن که نه مردانگیست
بر گدایان آزمودن خنجرِ فیروزِ خویش

من چو گردم کُشته ، گه گاهے بگردانی به زلف
جانِ من گردِ سرِ آن ناوکِ دل دوزِ خویش

همرهِ جان کردم از جولانْت گردے تا کُنم
توشهٔ فردایِ حشر این نعمتِ امروزِ خویش

Marfat.com

خاک شد جانها به ره ، مپسند از بهرِ خدا
این غبارِ غم برآن رویِ جهان‌افروزِ خویش

هر شبے پیشِ چراغے سوزِ خود گویم ، ازآنک
سوخته با سوخته بیرون فشاند سوزِ خویش

در دلم باز آمد او ، یاری کُن ، اے خونِ جگر
تا بگریم سیرِ من بر روزگار و روزِ خویش

بنده خسرو بر رخ از خون حرفِ بے صبری لوشت
تا کُند تعلیمِ رسوائی به صبر آموزِ خویش

۱۱۵۱

گر نه من دیوانه گشتم زین دلِ بدنامِ خویش
بهرِ چه گویم صبا و مرغ را پیغامِ خویش

چون در آید شام ، آتش در دلم گیرد ز هجر
خوش چراغے می فروزم هر شب اندر شامِ خویش

Marfat.com

رفت خوابم ناگهان ، چند از خیالِ موی ِ تو
سلسله بندم به پای ِ جان ِ بے آرامِ خویش

نیست چون بخت ِ وصالم بهر ِ صبر از خون ِ دل
هر دمے یکجا نویسم نام ِ تو با نام ِخویش

صد سموم ِ فتنه زآه ِ خلق سویت می وزد
رُوی پنهان کُن ، ببخشا بر رخ ِ گلفام ِ خویش

کیست خسرو تا لب ِ خود رنجه داری در جفاش ؟
اینچنین هم جا به جا ضایع مکُن دشنام ِ خویش

۱۱۵۲

سالها خون خورده ام از بخت ِ بے سامان ِ خویش
تا زمانے دیده ام روی ِ خوش ِ جانان ِ خویش

از خیال ِ او چه نالم ؟ رفت چون کارم ز دست
من به خون ِ خویش پروردم بلای ِ جان ِ خویش

Marfat.com

بسکه خود را گم کُنم شبها به گردِ کویِ تو
ره نیابم باز سویِ خانهٔ ویرانِ خویش

مزدِ دندانم برآن دردم که خیزد بس بوَد
بے تو چون انگشتِ حسرت خایم از دندانِ خویش

گر کشندم بهرِ او پیش و به من آتش زنند
تا همی سوزم، همی بینم رخِ سلطانِ خویش

شهسوارِ عاشقان را در رهت سر خاک شد
تو کجا داری سرِ دیوانهٔ یکرانِ خویش؟

سیکَشم خاکِ درت در چشم و کشته میشوم
چند خونابه خورم زین دیدهٔ گریانِ خویش

از جفایِ تست خون اندر دلِ خسرو مدام
از وفا نبوَد که باشم در پیِ سامانِ خویش

Marfat.com

۱۱۵۳

اے جفا آموخته ، از غمزهٔ بدخویِ خویش
نیکوئی ناموزی آخر از رخِ نیکویِ خویش

میروم در راهِ بیداد و جفا از خویِ بد
بد نباشد گر دمے باز ایستی از خویِ خویش

چون تنم از ناتوانی موی شد بے هیچ فرق
فرق کُن گر میتوانی از تنم تا مویِ خویش

چون به پهلویِ خودم در رنج و بس ترسم که پیش
خویشتن را هم ببینم بعد ازین پهلویِ خویش

رویِ من از اشک و رویت از صفا آئینه شد
رویِ خود در رویِ من بین ، رویِ من در رویِ خویش

یکدم ، اے آئینهٔ جان ، رُونما تا جا کُنم
بر سرِ دستِ خودت یا بر سرِ زانویِ خویش

Marfat.com

چشم باشد زیرِ ابرو ، ور تو باشی چشمِ من
از عزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر می بنگرم
میتوانم دیدن از یکسوی دیگر سوی خویش

یک شبے دزدیده میخواهم که آیم سوی تو
که شفیعِ عفو باشی بر سگانِ کوی خویش

گر خیالِ قامتت اندر سرِ سرو اوفتد
سرنگون همچون خیالِ خود فتد در جوی خویش

گوشِ هندو پاره باشد ، ور سنم هندویِ تو
پاره کُن گوش و مکُن پاره دلِ هندویِ خویش

هر زمان گوئی که خسرو جادوئی چون میکُنی
این مپرس از من ، بپرس از غمزهٔ جادویِ خویش

Marfat.com

گر مرا با بخت کارے نیست ، گو هرگز مباش
ور به ساسان روزگارے نیست ، گو هرگز مباش

سر به خشتِ محنتم خوش گشت ، گر تاجِ سرے
بهرِ چون من خاکسارے نیست ، گو هرگز مباش *

من سگِ خشک استخوانم بسکه از تیرِ قضا
بهرِ من فربه شکارے نیست ، گو هرگز مباش

هر خسے را از گلستانِ جهان گُلها شگفت
گر مرا بوی بهارے نیست ، گو هرگز مباش

چهرهٔ زرّین و سیمین سینهٔ ترکان بسم
با زر و سیم شمارے نیست ، گو هرگز مباش

آسمان واراست دامانِ مرادِ ناکسان
گر مرا پیوند دارے نیست ، گو هرگز مباش

Marfat.com

غم خود از عشق است، گو در جانِ من جاوید باد
گر غمم را غمگسارے نیست، گو هرگز مباش

عشقبازی با خیالِ یار هم شبها خوش است
با وے ار بوس و کنارے نیست، گو هرگز مباش

سرخوشم از درد و درد از ساقیِ عیش و طرب
بهرِ من چون دُرد خوارے نیست، گو هرگز مباش

من خراب و مست یاران هم، که بردارد مرا؟
گر به مجلس هوشیارے نیست، گو هرگز مباش

مجلسِ عیش است و جز خسرو همه مستند اگر
لاکسے و نابکارے نیست، گو هرگز مباش

۱۱۵۵

مست و لایعقل گذشتم از درِ میخانه دوش
سالکے دیدم نشسته پیشِ پیرِ مے فروش

Marfat.com

گشته از دنیا و مافیها به کلّی اختیار
از پیِ یک جرعه مے بر باد داده عقل و هوش

مطربان افتاده بیخود هر یکے بر یک طرف
از نفیر آسوده چنگ و از فغان بربط خموش

شمعِ مجلس ایستاده زرد و لرزان و نزار
آتشے بر سر دویده آمده خوش خوش به جوش

خواستم تا بگذرم زان در که ناگه از درون
چشمِ سالک بر سن افتاد و درآمد در خروش

گفت ، اے غافل ، کجائی چند گردی هر طرف ؟
بگذر از خویش و درآور شُربِ ما یک جرعه نوش

تو هم از دُردی‌کشان شو در خرابات مغان
تا بیابی هرچه خواهی ، این نصیحت دار گوش

لیست در خوردِ تو خسرو این حکایت‌ها برو
آتشے چندان نداری ، بیهده چندین مجوش

Marfat.com

۱۱۵۶

دل که بُرد از ما اگرچه مبتلا میداردش
گر خوش است او را بدین بگذار تا میداردش

از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را ؟
اے صبا ، از من بپرسی هرکجا میداردش

پند گوید عقل، لیکن کے کُند فرمانِ عقل ؟
آنکه بے فرمانِ او دل در بلا میداردش

اے مسلمانان ، ز آهِ عاشقان یادش دهید
کان رقیبِ نامسلمان بر بلا میداردش

غمزه جانداریست آن سلطانِ خوبان را رفیق
کز پیِ جان بردنِ مشتے گدا میداردش

چند مانَد جانِ مسکینے که هر شب تا سحر
همچو بیماران به افسوس و دعا میداردش

Marfat.com

سرو را نبوَد قبا سرو است بالایش ، ولیک
بے بلائے نیست آن کاندر قبا میداردش

از اجل نالد همه کس کو کُند جان را جدا
من ز بختِ خویشتن کز من جدا میداردش

چندگه دیگر نخواهم کرد هم با او وفا
آن همه خوبی که با ما بیوفا میداردش

گر سلامت نیست ، بارے ِکم ز دشنامے کزو
گوشِ خسرو را که در راهِ صبا میداردش

۱۱۵۷

ما به جان درمانده و دل سوی ِما میخواندش
وه که این بر خود نبخشوده ، کجا میخواندش ؟

تا هوس بُد زیستن ، دل را همی گفتم مخوان
چون ز جان برخاستم بگُذار تا میخواندش

Marfat.com

چون ستاده مهرِ رفتن دین و دل بیگانه خواه
غیرتے هم نیست کز دستِ صبا میخواندش

خیز ، اے ابر و ببر زین دیده آبے و بشُوی
پایِ آن سرو و بگو آنگه که ما میخواندش

مردمان را زو بلایِ دل ، مرا تشویشِ جان
سن قیامت خوانم و خَلقے بلا میخواندش

چشمِ او در جادوئی تا خلق دیوانه شوند
خلق دیوانه شده هردم دعا میخواندش

خوانمش در جان و گوید خانهٔ من نیست این
با چنین بیگانگی دل آشنا میخواندش

ما و مردن بر درش ، مشتاق را با آن چه کار ؟
کو همیراند ز پیشِ خویش یا میخواندش

راست میگویند ، باشد کور عاشق ، زانکه نیست
خاکِ پایش ، چشمِ خسرو توتیا میخواندش

Marfat.com

مشکِ تر بر مه پراگندی و شب میخوانَیش
برگِ گُل را پُر شکر کردی و لب میخوانَیش

آفتابِ لیمروزی و به خدمت کردنت
میرسد خورشید ، اگر در نیم شب میخوانَیش

هست بر خورشید پیشت نامِ خورشیدے خطا
تو بدین نام از پیِ حسنِ ادب میخوانَیش

نسخهٔ کز خطِّ تست اندر دلِ سوزانِ من
سحرِ آتش‌بند یا تعویذِ تب میخوانَیش

لب رطب سازی و آنگه خسته از دندان کُنی
خسته از دندانِ من کُن ، گر رطب میخوانَیش

ماهِ من زلفِ ذنب‌وش را چه میگیری به دست ؟
ماه کے گیرد ذنَب را چون ذنَب میخوانَیش

Marfat.com

ناله‌ٔ عشاق را شور و شغب ، گفتی ز چیست ؟
نفخِ صور است این که تو شور و شغب میخوانیَش

با رقیبت نیست کار و خوانیَش میدانم این
تا مرا سوزی ز حسرت بے سبب میخوانیَش

سجده کردن پیشِ طاقِ ابرویت از دوستی
فرض شد بر خسرو ، ار تو مستحب میخوانیَش

۱۱۵۹

دوش ما بودیم و جامِ باده و مهتابِ خوش
وان پسر مهمان و عشرت را همه اسبابِ خوش

سوی لب می بُرْد جام و انگبین می گشت مے
بسکه مے را چاشنی میداد زان جلّابِ خوش

از خُمِ ابرو سخن میگفت آن خورشیدرُو
من نمازِ چاشت میکردم درآن محرابِ خوش

Marfat.com

گفتم امشب خرّم و خوش دیدمت در خواب ، گفت
پاسبان خفته نباید ، گرچه بیند خوابِ خوش

خواب بُود آن یا خیال ، آخر کجا شد آن نشاط ؟
از لب و رُوی و شراب و خلوت و مهتابِ خوش

بر لبش تا سرخ کردم دیده ، پُر خون ساند چشم
جوششِ خون را فروشانْد از لبِ عنّابِ خوش

خسروا ، خوش خوش ز دیده خونِ نابے میخوری
تانم از چشمِ خود هرگز نخوردم آبِ خوش

۱۱۶۰

خوش رفیقے او که گه گه در نظر سی آیدش
لیک حیرانم که دل بر جای چون سی بایدش

زلف بر بالین و او در خوابِ خوش ، وه ، کاے رقیب
با چنان تشویشِ دلها خواب چون سی آیدش

Marfat.com

صوفیِ ما دعویِ پرهیزگاری میکُند
باش تا ساقیِ مستان رویِ خود بنمایدش

ساقیا ، چون دُور گردانی ز خونِ من بشُوی
آن لبِ ساغر که لبهایِ تو می آلایدش

عشق را اسبابِ خونِ من همه حاصل شدهست
یک کرشمه از سرِ ابرویِ تو می بایدش

باغ رو ، جانا ، که نرگس در هوایِ رویِ تست
رویِ گُل می بیند ، امّا دل نمی آسایدش

عاشقِ مسکین و کنجی و خیالی و غمی
چون کُند بیچاره ، چون دل با کسی نگشایدش

نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر و شکیب
گر بوَد دانا ، چنین دانم همی فرمایدش

خسروا ، دل بد مکُن ، گر یار بدخویَست ، ازانک
هرچه با آن رویِ زیبا میکُند ، می شایدش

Marfat.com

آیتے از رحمت آمد ، گرچه سر تا پا تنش
هم دعائے میدهم از سوزِ دل پیرامنش

سوخت جان و شعلهٔ ناسد برون در پیشِ او
زانکه ترسم دل بسوزد ناگه از سوزِ منش

شمع را سوزد دلِ پروانه چون روشن نبُود
سوخت خود را وآتشِ خود کرد پیدا روشنش

بازویم طوقِ سگانِ کویِ او بوده بسے
حیف باشد کاین سفال آویزم الدر گردنش

وه که دامانش چرا گیرد ز خونِ چون منے ؟
من که نپسندم سرشکِ خونِ خود پیراهنش

دل که با دامانِ یوسف[۴] چشمِ یعقوبے[۴] لداشت
آن به خونِ خود ، دروغے لیست بر پیراهنش

Marfat.com

خاک می سازد تنِ خود خسرو الدر راهِ دوست
تا شود گردے و بنشیند به رویِ دامنش

۱۱۶۲

شد دلِ من خون ز داغِ هجرِ او یارب کَیَش
بینم و از دیده و دل آورم نُقل و مَیَش

دی به ره بُود او روان و من فتادم بر زمین
می شد او چون آفتاب و من چو سایه از پیَش

شرحِ روزنها که از تیرِ تو دارد سینه ام
تا بگوید پیشِ تو بنْواز یکدم چون نَیَش

تا ز تابِ عارضش خَلقے بسوزد هر زمان
میزند بر آتشِ رخسارِ او آبِ خَویَش

آنکه بر خاکِ درت لاف از گدائی میزند
کے به پیشِ چشم آید شاهیِ روم و ریَش ؟

Marfat.com

راهِ عشق این است اگر ، بسیار خسرو را هنوز
ره بباید کرد تا وادی درین منزل طیش

۱۱۶۳

صبحِ دولت میدمد از رویِ آن خورشیدوش
در چنین فرّخ صبوحی ، ساقیا ، یک جام کش

آتشِ ما کے فرو میرد بدین گونه که مے
تا خطِ بغداد دارد ساقی و ما دجله کش *

چون من از بازویِ همّت روز را بر شب زنم
در نیارم سر به تاجِ رُوم و اکلیلِ حبش

چون مهِ نخشب بُتان خالی نباشند از دروغ
تا نداری استوار از خود درون آرے مکش *

مے که بر ما زهر شد هم تو کُنی آبِ حیات
تا نگیری عیبِ ما اوّل بگو یا خود بپش

Marfat.com

بر لبت گازے زدم ، بردی دل و دین و خرد
سهره بر چین ، چونکه نقشِ کعبتین آمد دو شش

بهترین روزِ مرا روزِ بدی آمد ، ازانک
هست خسرو شیشه و آن سنگدل دیوانه وش

۱۱۶۴

نامِ سرچشمهٔ حیوان چه بری با دهنش ؟
سخنِ قند مگو با لبِ شکّرشکنش

گر زند با دهنش بسته ز بے مغزی لاف
هر که بیند شکند با لب و دندان دهنش

اے صبا ، گوی ز سن غنچهٔ تر دامن را
چیست آن غنچه که پنهان شده در پیرهنش ؟

دوش جُستم ز دهانش خبرِ آبِ حیات
گفت ، باید طلبید از لبِ شیرینِ منش

Marfat.com

گر شود در غمِ تو چهرهٔ عاشق کاهی
باز گلگون کُند از خونِ دلِ خویشتنش

زلفِ کج طبعِ تو هندویِ بلا انگیز است
چشمِ سرمستِ تو تُرکے ست که یغماست فنش

روز و شب وصفِ رخِ خوبِ تو گوید خسرو
تا چه طوطی ست که از آینه باشد سخنش

۱۱۶۵

آن سخن گفتنِ تو هست هنوزم در گوش
وان شکرخندهٔ شیرینِ تو از چشمهٔ نوش

گریه می آیدم از دُور به آوازِ بلند
که ازان گریه نمی آیدم آواز به گوش

سروقد ، از چمنِ سبز به بیرون چه روی ؟
سر برون نازده از لالهٔ تر مرزنگوش

Marfat.com

دوش در خواب بدیدم رخِ چون خورشیدت
نیم شب روز شد از شعلهٔ آهم شبِ دوش

اے به خشم از برِ من رفته و تنها خفته
چشم را گوی که چندین طرفِ خواب بپوش

خسروا ، گرم برون میدودت خواب از چشم
دیگِ دل شد مگر از پختنِ سودا خاموش

۱۱۶۶

از خدنگِ غمزهٔ دلدوزِ خویش
پاره سازم سینه بهرِ سوزِ خویش

تا شبِ هجرانِ ناخوش در رسید
بعد ازان هرگز ندیدم روزِ خویش

زاشنایان بر سرِ بالینِ من
نیست غیر از شمع کس دلسوزِ خویش

Marfat.com

در خزانِ هجرم از دستِ رقیب
از وصالت کے رسد نوروزِ خویش؟

از رُخت بر آسمان سه شد خجل
در چمن هم بوستان افروزِ خویش

وا رهم از محنتِ هجران تمام
گر بیایم طالعِ فیروزِ خویش

خسروا ، در کنجِ تنهائی مگوی
رازِ دل با جانِ غم اندوزِ خویش

۱۱۶۷

زلفِ تو هر سوی و بادے در سرش
لعلِ تو هر گنج و خوبی بر درش

هست رویت شعلهٔ آتش ، ولے
شسته اند از هفت آبِ کوثرش

Marfat.com

من نگردم گردِ آن چشمه ، ولی
باد پیچیده ست بر نیلوفرش

خالهٔ کانجا توئی پرده مبند
کافتاب اندر نیاید از درش

چشمِ من در سبزهٔ خطِّ تو یافت
چشمهٔ کو خضر جُست اسکندرش

زاب سیرد آتش و روشن تر است
آتشین روئی که خَوی دارد برش

آن ز ره کز زلف در بر کرده ای
آهِ خسرو بس بَود پیکان گرش

۱۱۶۸

آنکه از جان دوستتر میدارمش
گر مرا بگْذشت من نگْذارمش

Marfat.com

دل بدو دادم ز من رنجید و رفت
میدهم جان تا مگر باز آرمش

آنکه در خونِ دلِ من خسته است
من دو چشمِ خویش می پندارمش

قالبِ بے روح دارم ، می برم
تا به خاکِ کویِ او بسپارمش

میدهم جان روز و شب در کویِ دوست
گوهرے زین بیش اگر درکارمش

رُوی در پایِ تو می سالم ، مرنج
گر به رویِ سختِ خود می آرمش

گرچه رُویش داد بربادم چو زلف
همچنان جالب نگه میدارمش

گرچه هست او یارِ من ، من یارِ او
من کجا یارم که گویم یارمش !

Marfat.com

هیچ رحمے نیست بر بیمارِ خویش
آن طبیبے را که من بیمارمش

با دلِ خود گفتم او را ، چیستی ؟
گفت خسرو ، او گُل و من خارمش

۱۱۶۹

اے لبِ چون شکرت چشمهٔ نوش
اے رخِ چون قمرت غارتِ هوش

ورقِ گُل بدریده ست صبا
تا بدید آن خطِ چون مرزنگوش

هردم از رویِ خَوے آلودهٔ تو
لاله را خونِ دل آید در جوش

دلِ عشّاق چنان می بری
که خبر می نشود گوش به گوش

Marfat.com

کے بَود آنکه نشینم با تو
باده در دست و گُل اندر آغوش

من قدح دیر ندارم بر دست
تا تو مستانه نگوئی که بنوش

لب نهم بر لبِ لعلت ، وانگاه
مے لبالب کنم و نوشانوش

خسروا ، توبه چو نے در حدِ تست
بارے اندر طرب و مستی کوش

۱۱۷۰

شادباش ، اے شبِ فرخندهٔ دوش
که فلان بُود مرا در آغوش

نه همی سیر شد از رویش چشم
نه همی پر شدے از قولش گوش

Marfat.com

ساجرایِ دلِ خون گشتهٔ من
دیده میریخت برون ، من خاموش

مست بودم خبر از خویش نداشت
باده را گرچه نمی کردم نوش

او همی گفت سخن ، من حیران
او همی خورد مے و من بیهوش

اے که آن رُوی ندیدی زنهار
گر مقابل شویَش دیده مپوش

هست بازارِ تو در دلها گرم
حسن چندانکه توانی بفروش

نالهٔ خسرو بشنو که خوش است
بر درِ شاه فغانِ چاؤوش

Marfat.com

ز غمِ آن دل که نگهدارندش
زیرِ آن زلفِ سیه دارندش

مشک بے زلفِ تو نتواند بُوَد
گر به شمشیر نگهدارندش

بر رخِ خوبِ تو مانَد چیزے
مه اگر زیرِ کله دارندش

در زمان سر بنَهد بر پایت
پایت ار بر سرِ مه دارندش

چشمِ خسرو به گهِ آمدنت
منتظر بر سرِ ره دارندش

Marfat.com

خلق بهر کار و من بر سرِ سودای خویش
در هوسے هر کسے من به تمنّای خویش

گوید همسایه ام هر شبت ، این ناله چیست ؟
سویهٔ خود میکُنم بر تنِ تنهای خویش

سینه به طاپاک و من بنْگرم از بیمِ جان
چند عقوبت کُنم بر دلِ شیدای خویش

من چو نمی بینمت ، لطف کُن ار گه گهے
من له همه جایِ خود بلکه همه جایِ خویش

حسن فروشی به دل ، ناله فروشی به جان
سهل چنین هم مکُن قیمتِ کالای خویش

در دلِ تنگم همی جز تو نگنجد کسے
کرته ازین به مخواه چُست به بالای خویش

Marfat.com

پا چو به کویت نهم غیرتِ کوی ترا
سرمهٔ دیده کُنم خاکِ کفِ پایِ خویش

من چو ز اندوهِ عشق جان نبَرم ، لیک تو
خالِ ملامت منه بر رخِ زیبایِ خویش

در حقِ خسرو فتد هیچ ، که ضایع کُنی
رحمتِ امروزِ خود از پیِ فردایِ خویش

۱۱۷۳

مستی گرفت شیوهٔ آن چشمِ پُر خمارش
شد ختم جانفزائی بر لعلِ آبدارش

تا باغِ حسن گیرد لزهت ، قضا نهاده
سروے ز قامتِ او بر طرفِ جویبارش

افزود مهرش آندم دل را که بے حجابے
بنمود رویِ تابان خورشیدِ سایه دارش

Marfat.com

آوازهٔ بتِ حسن بنشست بے توقف
ناگاه چون برآمد از رُوم و زنگبارش

از شب اثر نماند ، از شام چون بیاید
از شش جهاتِ گیتی از ماه پنج و چارش

بکشا ز قفلِ یاقوت آن دُرجِ زر به خنده
کآرم روان ز دیده گوهر بسے نثارش

خونریز تیرِ غمزش زانروی شد که دارد
در نیم روز سسکن چشمِ سیاه کارش

ظلمش گذشت از حد زان قصّه غصّه کردم
تا دادِ سن ستاند ثانیِ شهریارش

تا قافیه است باقی راند کلامِ خسرو
لیکن طریقِ احسن اینجاست اختصارش

Marfat.com

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش
لیک آفتے ست فتنه ، میترسم از کمینش

بسیار زهد و توبه باطل شد از لبانش
فتنه ست آنکه گه گه بینند شرمگینش

دل رفت و روزها شد کز وے خبر نیامد
اے دُور مانده چونی در زلفِ عنبرینش

طاقت ندارد آن رخ از نازکی نفَس را
اے بادِ تند مگُذر بر برگِ یاسمینش

اے جامه دار ، ازینسان چُستش مبند یکتا
کز بخیه نقش گیرد الدامِ لازلینش

بارے به تیغ راندن آن ساعدش ببینم
خیز ، اے رقیبِ بدخو ، بر مال آستینش

Marfat.com

گویند شادمان شو شَستی ، ز غمزهٔ او
من پشتیِ که دارم کایمن شوم ز کینش ؟

من خود ز بهرِ خوبی بر رویِ او نیارم
لیکن تو گفت بشْنو ، بدخو مکُن چنینش

خسرو ، به یک نظاره دل را به باد دادی
گر جان به کارت آید بارِ دگر مبینش

۱۱۷۵

دیدم چو آفتابی در سایهٔ کلاهش
سایه گرفته مه را زان طرّهٔ سیاهش

از بسکه در کلاهش بر دوختم دو دیده
بادامهٔ لشاْندم بر پستهٔ کلاهش

او چشم داشت بر من ، من زلفِ او گرفتم
تا بوکه زنده مانم زان غمزه در پناهش

Marfat.com

دل رفت و در زنخدانْش آواز دادم او را
گفت اینکم معلّق در نیمه راهِ چاهش

بنْوشت عارضش خط از بهرِ عرضِ خوبی
آنکه به گردِ عارض صف میکَشد سپاهش

من چشم می نیارم کز وے نگاه دارم
یارب مگر تو داری از چشمِ من نگاهش !

کرد آن گنه که خسرو بخشیده خواست بوسے
بخشیدنیست ، جانا ، گر هست این گناهش

۱۱۷۶

چندین شبِ گذشت به‌کنجِ خرابِ خویش
نوریے ندادیم شبے از ماهتابِ خویش

روئے چنان مپوش ز عشّاق کاهل دل
از تشنگان دریغ ندارند آبِ خویش

Marfat.com

دی سیر دیدم آن رخ و گشتم خراب ، لیک
نشناخت جانِ تشنه قیاسِ شرابِ خویش

او حال پرسد از منِ و گریه دهد جواب
فریادِ منِ ز گریهٔ حاضر جوابِ خویش

معمورهٔ مراد چه گویم که جانِ من ؟
خو کرد با خرابهٔ عیشِ خرابِ خویش

از عشق سوختم ، چه کُنم چونِ ز روزِ بد
صبحِ دروغ سیدمدم زافتابِ خویش

بینم شبت به خواب و ز مستی و بیخودی
گویم به درد با در و دیوار خوابِ خویش

گر نه کباب کردنِ دلها شدش حلال
آنِ مست را بحل نکُنم منِ کبابِ خویش

گر نزدِ دوست کُشتنِ عاشق صواب شد
خسرو نه دوستیست که جوید صوابِ خویش

Marfat.com

شبها من و دلے و غمے بہرِ جانِ خویش
مشغول با خیالِ کسے در نہانِ خویش

ناورد باد بوئے ازان مرغِ باغِ ما
نزدیک شد کہ بر پرد از آشیانِ خویش

اے یوسفِ زمانہ ، بیا تا بگویمت
تفسیرِ احسن القصص از داستانِ خویش

خوش وقتِ ما چو از پیِ مردن بہ چشمِ جان
بینیم خاکِ کویِ تو در استخوانِ خویش

تأثیرِ خواب ہو کہ زَیم ہرشبے ز تو
خوابے دروغ و راست کُنم بہرِ جانِ خویش

در خود گمان برم کہ تو زآنِ منی و باز
گم گردم از چنین عجبے در گمانِ خویش

Marfat.com

بگذار کز زبان کفِ پات آبله کُنم
از ذکرِ تو چو آبله کردم زبانِ خویش*

بختِ بد ار ز کویِ تو مارا برون فگنْد
کم گیر خاکے از شرفِ آستانِ خویش

رفت از درِ تو خسرو و اینک به یادگار
از خونِ دل گذاشت به هرجا نشانِ خویش

ابرِ خوش است و وقتِ خوش است و هوایِ خوش
ساقیِ مست داده به مستان صلایِ خوش

بارانِ خوش رسید و حریفانِ عیش را
گشت آشنایِ جان و زهے آشنایِ خوش

امروز پارسائیِ زاهد ز بے زریست
کو زو که بے خبر شود آن پارسایِ خوش

Marfat.com

آنکس ز هوشیاریِ عقل است بے خبر
کز باده بے خبر نشود در هوایِ خوش

گرچه دعایِ توبه خوش است ، اے فرشته ، هان
تا سویِ آسمان نبری این دعایِ خوش

مستانِ عشق را دل و جان وقفِ شاهد است
حجت ز خطِّ ساقی و مطرب گوایِ خوش

بے رویِ خوب خوش نبود دل به هیچ جا
گل گرچه خوبرو بود و باغ جایِ خوش

عشقِ بتان ، اگرچه بلائے ست جانگذار
خسرو به جان و دیده خرید این بلایِ خوش

۱۱۷۹

دل برد و زهره نیست که آن باز خواهمش
یا خود ز صبر رفته نشان باز خواهمش

Marfat.com

زانجا که ناصبوریِ دیوانگان بوَد
پیداش دل دهم به نهان باز خواهمش

نے خود چو دل که جانِ گرامی ستد ز من
هرگز دلم نخواست که جان باز خواهمش

باشد شبے که تا به سحر راز گویمش
وآن رازِ گفته صبحدمان باز خواهمش

بوسے به وام بُرد خیالش ز من به خواب
بارے دگر چو نیست همان باز خواهمش

دانم یقین که بار نیایم ازو ، ولیک
تسکینِ خویش را به گمان باز خواهمش

دی باز کرد لب که زبانے دهد مرا
امروز عذرِ لب به زبان باز خواهمش

بس عذرها که گفت به خسرو به گاهِ وصل
این عذر نیز اگر بتوان ، باز خواهمش

Marfat.com

هر بامداد تا به شبم بر سرِ رهش
وقتے مگر که بنْگرم از دُور ناگهش

زان گه گهے که پُر ز خَویِ گُل کُند زلخ
آتش سزد گلاب ، چو سیمین بوَد چهش

آبے کُنند هر کسے اندر رهے سبیل
من خونِ خود سبیل کُنم بر سرِ رهش

گویم ببخش جانِ من ، او گویدم که نے
جان‌بخشِ من بس است همان گفتنِ نیَش

چون گُل ز رشک جامه درانم که تا چرا ست؟
در گردِ کوی گشتنِ بادِ سحرگهش

مشکل که خویش را بتوانند بازیافت
آنانکه گم شدند دران روی چون مهش

۱۵۹

Marfat.com

فریادِ من ز نالهٔ خسرو که هرشبی
خفتن نمی توان ز نفیرِ علی‌اللهش

۱۱۸۱

فرشته می نویسد گناهِ دم به دمش
که از تحیّرِ آن رُو نمیرود قلمش

نه حدِّ دیدنِ خلق است رویِ تو ، مگر آنک
قضا به قدرِ دو یوسف دهد جمالِ کمش

اگر به باغ رَوَم دل بگیردم در دم
که خون گرفته دلِ من به گوشه‌هایِ غمش

سماع و نالهٔ من نے ز خونِ دل جویند
که ارغنونِ جگرخواریَست زیر و بمش

کَشم ز دستِ تو بر چوب جامهٔ پُر خون
که هرکه شاهِ بُتان شد چنین بوَد علَمش

Marfat.com

کجا ز چاشنئی دردِ دل خبر دارد
کسے که نیست خلاص از وظیفهٔ ستمش

جفایِ دوست به مقدارِ دوستیست عزیز
عزیزِ عشق شناسد حلاوتِ المش

چه جایِ بانگِ مؤذّن بدین دلِ بدروز ؟
که روزگار بسر شد به طاعتِ صنمش

بیک دم است کزو جانِ خسروِ مسکین
بمیرد ار نبود یادِ دوست دمبدمش

۱۱۸۲

گر ، اے نسیم ، ترا ره دهند در حرمش
ببوسی از سنِ خاکی نشانهٔ قدمش

بخوان به حضرتِ او زینهار از سرِ سوز
تحیّتے که نوشتم ، همه به خون رقمش

Marfat.com

ز بعدِ عرضِ تحیّت اگر به ما برسد
غریب تا نشماری ز غایتِ کرمش

میانِ دلبر و دل حاجتِ رسالت نیست
ولیک هم بنوشتیم ماجرای غمش

به تشنگانِ بیابانِ بحر باز رسان
که آبِ خضر نیابی ز رشحهٔ قلمش

طرازِ زر نبَود زیبِ جامهٔ عشّاق
بر آستین بوَد از داغِ عاشقی علمش

ز خونِ دیدهٔ خسرو عجب مدار که خَلق
بجایِ لُقل جگر میدهند دسبدمش

۱۱۸۳

ستمگرے که دلم شاد نیست جز به غمش
به خامه راست نیاید شکایتِ ستمش

Marfat.com

هزار ناوکِ غمزه زده‌ست بر دلِ من
که هیچ آه ز من برنیامد از المش

اگر ز دستِ اجل چندگه امان یابم
به خاکِ پاش که سر بر ندارم از قدمش

هزار نامه نوشتم به خونِ دیده ، ولے
باین دیار نیامد کبوترِ حرمش

کسے که دیدنِ رخسارِ او هوس دارد
دگر خلاص نیابد ز زلفِ خَم به خمش

مباشرے که به کنجِ فراق مے نوشد
سفال باده نماید به چشم جامِ جمش

اگر به زهد شوی شهرهٔ جهان ، خسرو
چه سود تا نکُنی اعتماد بر کرمش ؟

Marfat.com

قبا و پیرهنِ او که میرسد به تنش
من از قباش به رشکم ، قبا ز پیرهنش

کرشمه میکند و مردمان همی میرند
چه غم ز مردنِ چندین هزار همچو منش

عجب ، اگر نتوان نقشِ خاطرش دریافت
ز نازکی بتوان دید روح در بدنش

طفیلِ آنکه کسان را به زلف در بندی
بیار یک رسن و در گلوی من فگنش

به کویِ او که شوم خاک ، نیست غم مگر آنک
ز باد گردِ غم‌آلودِ من رسد به تنش

شهیدِ عشق که شد یار در زیارتِ او
مبارک آمد و فرخنده خلعتِ کفنش

Marfat.com

وصال با وے ازیں بیش نیست عاشق را
که کُشته گشت و درآمد به زلفِ پُر شکنش

زبان که خواست ز تو ، خسروا ، نکردی فهم
کنایتے ست که برگیر تیغ و سر فگنش

۱۱۸۵

کرشمه‌هایِ سرِ زلف در بناگوشش
حدیثِ دردِ دلم ره نداد در گوشش

بیا که سر به فدایت نهاده ام ، ورنه
چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش

نگو که غمزهٔ سن خونِ کس نمی ریزد
تو یاد می ده اگر میشود فراموشش

دلم ز پختنِ سودایِ وصل سوخته شد
که هیچ پخته نشد کارِ سن به صد جوشش

Marfat.com

ز عشقِ دیدنِ رویت بمرد و سیر ندید
که گاهِ دیدنِ رویت ز دل بشد هوشش

شد آتشم به جهان روشن و چرا نرود ؟
که میکُنم به تنِ همچو کاه خس پوشش

به ناشناختگان بیند و نظر نبوَد
به صد شناخت درین مستمندِ مدهوشش

چنان شدم که نبیند مرا و نشْناسد
اگر شبی به غلط در کَشم در آغوشش

به جور و تلخیِ هجرِ تو چون شکر ، خسرو
حلاوتے ست دران باده تا ابد نوشش

۱۱۸۶

کسے که هست نظر بر جمالِ میمونش
زهے نشاطِ دل و طالعِ هایونش

Marfat.com

در آبِ خضر که محلولِ اوست مایهٔ لطف
که در لطافتِ محلول ریخت بے چونش ؟

هوس ندید که خورشید و ماه خاک شوند
درآن زمین که زند گام سُمّ گلگونش

به یک حدیث کُند تلخیِ غمش همه محو
چو زهرِ ناب که جادو کُند به افسونش

غلامِ آن نَفَسم کامدم به خانهٔ او
به خشم گفت که از در کُنید بیرونش

ز غمزه گرچه کشش بے دریغ می کند او
حیات خواهم با او همه برافزونش *

وصالِ عشق به صدق آن بوَد که چون لیلی
به خاک رفت ، در آغوش خفت مجنونش *

خوشم ز گریهٔ چشمم ، اگرچه غم زاید
ز چاشنیِ مفرّح ز دُرِّ مکنونش

Marfat.com

شد از تو خونِ دلِ خسرو آب ، شادم ، ازالک
نماز از خویِ پا شستنِ تو شد خونش

۱۱۸۷

لظر ز دیده بدزدم چو بنگرم رویش
که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش

مرا به دیده درونِ خواب از کجا آید ؟
که شب نماند به عالَم ز پرتوِ رویش

ولے ز رویش اگر در جهانِ نماند شبے
هزار شب نتوانِ ساختنِ ز یک مویش

ز فرق تا به قدم ماه نو شد و پهلو
بدانِ امید که پهلو نهد به پهلویش

ز بسکه آینه گشته ست رویِ زانویِ من
که آینه ز چه شد همنشینِ زانویش ؟

Marfat.com

به مردمی اگر آیم به کویِ او روزے
سگم کُند به فسونهایِ چشمِ جادویش

بدین صفت که کُنم کامِ عیش را شیرین
شرابِ تلخ نمانَد ز تلخیِ خُویش

خوش آنکسے که کَشد جرعهٔ ز جامِ لبش
که مست گشت جهانے چو خسرو از بویش

۱۱۸۸

شد آنکه پایِ مرا بوسه میزند اوباش
بیار باده که گشتم قلندر و قلاش

چو توبه رفت سرِ صوفئے چو من ، اے مست
به جرعه تر کُن و هم از سفال خُم بتراش

مرا ز مقْنعِ زاهد کُنید خرقهٔ زهد
کزین لباس فرو پوشم آن عبادتِ فاش

Marfat.com

منم ز عشقِ تو خشخاشِ ذرّه ذرّه ، ولے
به منّه چند توان سر برید از خشخاش ؟

شدیم ما همه بے پوست ، بسکه چهرهٔ ما
بر آستانهٔ سیمین بران گرفت خراش

به بزمِ آنکه دعائے کُنند اهلِ صفا
زهے سعادت ، اگر طعنه ام زنند اوباش

اگر ز خامه کج افتاد نقشِ ما ، چه کُنیم ؟
چگونه عیب توانیم کرد بر نقّاش !

نبود بر درِ مسجد چو خسروا ، بارم
گرو به خالهٔ خمّار کردم این تنِ لاش

۱۱۸۹

تُرکِ من ، سر مکَش ز پردهٔ خویش
در کَش آخر عنانِ زردهٔ خویش

Marfat.com

در می انداز ناتوانے را
با فراقِ هزار مَردۂ خویش

نظرے کردم و چنان گشتم
که پشیمان شدم ز کردۂ خویش

مطرب از ناله ام چنان شد مست
که فراموش کرد پردۂ خویش

ساقیا ، خونِ من بخور به تمام
مے بده ، لیک نیم خوردۂ خویش

به غلامی نیرزدت خسرو
تو فزون کُن بهایِ بردۂ خویش

۱۱۹۰

باغ بشکفت و سوری و سمنش
تازه گشت ارغوان و نسترنش

Marfat.com

صفتِ باغ میکُند بلبل
شاخ در شاخ میرود سخنش

یوسفِ گُل رسید و شد روشن
چشمِ نرگس به بویِ پیرهنش

تا کجا باشد آن سمنبرِ من
کاب و آتش شود گُل از سمنش

مهرِ او ذرّه ذرّه کرد مرا
گرچه یک ذرّه نیست مهرِ منش

گر به حلقم رسن کُند زلفش
بگسلم هم ز زلفِ چون رسنش

دیده در پیشِ او کَشد خسرو
که ببیند به چشم خویشتنش

Marfat.com

رفت دل ، نیست روشنم حالش
برو ، اے جان ، تو هم به دنبالش

من بدینسان که حالِ خود بینم
نبرم جان ز چشمِ اقبالش

چه خبر شهسوارِ رعنا را ؟
که صفِ مور گشت پامالش

هر که از شمع سوخت پروانه
کاتشِ دل فتاد در بالش

دل شنامد که چیست حالتِ عشق
نیست عقلِ حکیم دلّالش

هر که بر حالِ عاشقان خندد
گریهٔ واجب است بر حالش

Marfat.com

من مسکین نه مرد درد توام
کوه البُرز و پشّه حمّالش

در چه آن دم فتاد دل کامد
سورهٔ یوسف[۴] از رُخت فالش

چه درازست بی غم خسرو
که رَود بی تو هر شبی سالش

۱۱۹۲

لب نگر وان دهان خندانش
وان خَم طرّهٔ پریشانش

رُوی چون بامداد تابستان
زلف همچون شب زمستانش

تیر بالای او بخست مرا
از کشاد رهِ گریبانش

Marfat.com

دامنِ از ما همی کَشد امروز
چنگِ ما روزِ حشر و دامانش

کوفته مانْد شخصِ چون زرِ من
از دلِ سخت همچو سندانش

چون فرو بُرد در دلم دندان
جانِ فرستم به مزدِ دندانش

دلِ من گشت خونِ و خونِ دلم
آب شد در چهِ زنخدانش

خسروا ، پرسشی بکُن که به دل
خار دارم ز نوکِ مژگانش

۱۱۹۳

سوارِ من از من عنان در مکش
یک امروز از گفتِ من سر مکش

Marfat.com

ز دل نقشِ ابروی خود برمگیر
به کُشتن ز قربان کمان بر مکش

اگر خنجرِ غمزه بهرِ سزاست
سر اینک فدایِ تو ، خنجر مکش

چو سلطان شدی بر دلم خط سیار
ولایت به فرسانْست ، لشکر مکش

مژه تیز بر جانِ خسرو مزن
چنان تیر بر صیدِ لاغر مکش

*۱۱۹۴

آن چشمِ سخنگو نگر و آن لبِ خاموش
وان تلخیِ گفتار و شکرخندهٔ خون نوش

رسوا شدم از حالتِ خود زان که همه جاست
رخساره به گفتار و سنِ دل شده خاموش

Marfat.com

پوشیده نمانْد آتشِ من در تنِ چون کاه
آن شعله برآمد که نهفتیم به خس پوش

من دانم و جانے که به تن کاش نه بودے
تا هجر چسان کرد سزایِ دلِ من دوش

تو خواه ، دلا ، خون شو و خواهی برو ، اے جان
کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

اے دامِ فلک زلفِ تو ، دلها چه کنی صید ؟
یوسف[۴] که عزیز است به قلبِ دوسه مفْروش

عمرم شد و روزے به رخت سیر ندیدم
زیرا که تو سی آئی و من می روم از هوش

انبوهِ گدایانِ جمال است به کویت
پُرسند که محروم شوم کُشته درآن جوش

آتش بودم بے تو به آگندهٔ دوزخ
گر لاله کشم در بر و گر سرو در آغوش

Marfat.com

گر لطف و کرم نیست ، کم از ضربتِ تیغی
بارے برهد این سرِ تنگ‌آمده از دوش

از ره زدنِ خسرو اگر منکری ، ای شوخ
آن دزدِ سیه را چه نشانی به بناگوش !

*۱۱۹۵

او سی رود و عاشقِ مسکین نگرانش
چون مرده که در سینه بود حسرتِ جانش

بے مهر سوارے که عنان باز نپیچد
آویخته چندین دلِ خلقے به فغانش

ناخوش همی آزارد و یا طالبِ خونے ست
ای خلق ، بگوئید به جوینده نشانش *

یاد ست که در خواب شبش دیده‌ام ، امّا
از بے خبری یاد ندارم که چسانش

Marfat.com

یادش دهی ، اے باد ، گہے نامِ گدائے
تا دولتِ دشنام برآید ز زبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غمِ خود ، لیک
آتش چو بگیرد نتوان داشت نہانش

از نالہ ام ار خلق نخسپد ، عجبے نیست
از بختِ خودم در عجب و خوابِ گرانش

خسرو ، نگرانیش همه بر دلِ خود گیر
کوریِ دلے را که نباشد نگرانش

*۱۱۹۶

به سنگے چون سگان از دُور خرسندم ز درباش
سگ آن عزّت کجا دارد که بنْشانند بر خوانش ؟

به بازویِ سن ِگردن زده کے باشد این دولت ؟
که در گردن در آرم تنگ دستے چون گریبانش

Marfat.com

ز دُور انگشت سی خایم ، چه حیلت ، چون نمی یابم
ز بختِ شور کانگشتے رسانم بر نمک‌دانش

چه طعنه بر گرفتارے که او ماندهست از یارے
همو سی داند و جانش که تنها جَسته بر جانش

سر و سامان چه خواهی ، اے نکوخواه ، اندرین فتنه
اسیرے را که نے سرکار سی آید نه سامانش

چو خوردم بے اجل تیرش دسے بگذار کز گریه
بشویم خونِ غم‌پرورد خود از نوکِ سژگانش

غبارآلوده خونِ عاشقے با اوست سرگردان
هرآن ذرّه که بالا سی روَد از گردِ یک رانش

ببوسی آستانِ کعبه ، اے باد ، ار رسی از ما
که ما گم‌گشتگان مُردیم تشنه در بیابانش

شنیدن هویِ خسرو گر نیارد ، دار معذورش
که بویِ خونِ دل سی آید از فریاد و افغانش

Marfat.com

*۱۱۹۷

خضر در کوی او ره گم کُند زان شکل موزونش
تعالی‌الله مگر از آب حیوان ریخت بے چونش

مباد آن پای را دردے خراشان کرد ، گو بگذر
تو می دانی که خاک است آن ، ولے خونست معجونش

نثارے گر کُند چشمم به پیشت پا مزن ، جانا
که حاصل شد بصد خون جگر هر دُرِّ مکنونش

متاعِ دل برون کردم ز دل ، اے یار ، ازان گیسو
مجنبان سلسله کز دل نیارم کرد بیرونش *

بترسم از چنان روزے که باشم رفته از عالَم
تعلق همچنان باقی به سوی زلفِ شبگونش

دروغ است این که کرد آلوده از خون جامهٔ یوسف[۴]
که چون بر چشمِ یعقوب[۴] آمد آلوده شد از خونش

Marfat.com

به وصفِ لیلی ار شرمنده ام در عاشقی ، بارے
بحمدالله که شرمنده نیَم از رویِ مجنونش

فسون خوان را بصد زاری همی بوسم قدم ، لیکن
چه چاره چون پری حاضر نمی گردد به افسونش ؟

حسد می بردی ، اے دشمن ، ز عقل و دانشِ خسرو
بیا تا بر مرادِ خاطرِ خود بینی اکنونش

*۱۱۹۸

دلِ من دست بازی می کُند هر لحظه با مویش
معاذ الله که گر ناگه ببیند چشمِ بدخویش

گهے کز در برون آید به عیّاری و رعنائی
زهے تاراجِ جان و دل به هرسو کاوفند هویش

گرفته آتش اندر جان و می سوزد همه مستی
من از خود بے خبر ، مشغول در لطّارهٔ رویش

Marfat.com

به نرمی شانه کُن در مویش ، اے مشّاطه کز دردش
رگِ جان بگسلد ما را ، مبادا بگْسلد مویش

گذشته ست آن که ستم کردے از بویش ، صبا ، اکنون
خرابم هم به بوی خود که از من می زنَد بویش

رخے بر خاک می سایم کَیم من تا قبول افتد
نمازِ نارواے من به محرابِ دو ابرویش *

ازان ابروی کژ کو با کمانِ هندوان مانَد
نزد جز تیرِ زهرآلود بر جان چشمِ هندویش *

چه عیش است اینکه من این جا و جانِ من برِ رعنا
دوان سرگشته همچون گردبادے بر سرِ کویش

دلِ گم کرده می جُستم میانِ خاکِ کوی او
به خنده گفت چون خسرو نخواهی یافت ، می جویش

Marfat.com

*۱۱۹۹

زلفت که باد از هرطرف گه‌گه پریشان داردش
هرسو که بربُاید ازو زنجیرِ صد جان داردش

جورے که هردم می کُند ، گر مردمی باشد درو
آخر ز چندان کرده‌ها وقتے پشیمان داردش

خاکے که از کویت برم ، در دیده پنهانش کُنم
مفلس که یابد گوهرے ناچار پنهان داردش

گفتارِ تو کاید برون از جان و در جان در روَد
مردم کُش است از چه لبت ، گر آبِ حیوان داردش

دُور از سن آن کو دُور شد از چون توئے نزدیکِ من
تلخ است عیشش در فلک در شکّرستان داردش

پروانهٔ کش ناگهان شمعے به مهمان در رسد
خود را مگر بریان کُند ، دیگر چه مهمان داردش؟

Marfat.com

بیچاره خسرو را گهے هوشے همی باشد ، ولے
هوشے که از مردم برَد گو تا به سامان داردش

*۱۲۰۰

گه گه نظرے باز مدار از منِ درویش
چون منعم بخشنده به دریوزهٔ درویش

ما را دلِ صدپاره و لعلت نمک آلود
مشمار که تا روزِ اجل به شود این ریش

حسنِ تو فزون باد و جفایِ تو فزون تر
تا دردِ دلِ خستهٔ من کم نشود بیش

جانا ، مکش اکنونم ازان شیوه که دانی
کان صبر نماندست که می کردم ازین پیش

خوش باش که آن غمزهٔ خون‌ریزِ تو مارا
چندان نگزارد که کشائی تو سرِ کیش

Marfat.com

ایمن ز خیالِ تو نیم با همه پرسش
قصّاب نه از سهر کُند تربیتِ میش

ساقی مِنگر توبه ، قدح بر سرِ من ریز
تا غرقه شود این خردِ مصلحت‌اندیش

ایمانِ من اندر شکنِ زلفِ بُتان شد
کافر کُنمَم دل که اگر گردم ازین کیش

اے آن که زنی طعنه به خسرو ز پیِ عشق
تو فارغی از درد که من خوردم ازین نیش

*۱۲۰۱

نیاید گرچه هرگز از فرامش کُشتگان یادش
غلامِ آن سرِ زلفم که درهم می کُند بادش

به مکتب دانشے ناسوخت جز آزارِ مسکینان
که داند تا کدامین سنگدل بوده‌ست استادش

Marfat.com

اگرچه پاسِ دلها نازنینِ من نمی دارد
دعایِ عاشقان هرجا که باشد پاسبان بادش

فراموش کردی دردِ خود مرا از راهِ مظلومان
خدایا کج مکُن موئے ز یاری‌هایِ بیدادش

مرا این آهِ بیهوده ست پیشِ آن دلِ سنگین
کزین آتش که من دارم نگردد گرم پولادش

رو ، اے اشک و روان کُن پیشِ یارِ لشکرے جوئے
که گردآلوده خواهد بود آن سوری و شمشادش

دلم می شد به نظّاره که باد افگند زلفش را
نیاید باز ، ور خواهد که هم در ره شب افتادش

جفایِ روزگار و جورِ خوبان خسروِ مسکین
شد آبستن ز غم ، اے کاش که مادر نمی زادش

Marfat.com

*۱۲۰۲

گرَم روزے به دست افتد کمندِ زلفِ دلبندش
ستانم دادِ این سینه که بے دل داشت یک چندش

ز خویِ تاخِ او بر لب رسیده جانِ شیرینم
هنوز این دل که خون بادا به صد جان آرزومندش

خزان دیده نهالِ خشک بُود از روزگار این جا
درآمد بادِ زلفِ نیکوان ، از بیخ برکندش

چه جایِ پندِ بیهوده دلِ سرگشتهٔ ما را
نه آن دیوانهٔ دارم که بتْوان داشت در بندش

شتابِ عمرِ من بینی ، مبُر از دوستان ، جانا
گره بگسْل ز تنِ جان را که دشوارست پیوندش

حیاتم بے تو دشوارست کاین دل بے تو بدخو شد
به جان و زندگانی چون توانم داشت خورسندش

Marfat.com

نمی بینم خلاصِ جانِ نابخشودهٔ خسرو
مگر بخشایش آرد از کرم کیشِ خداوندش

*۱۲۰۳

هر کس نشسته شاد به کام و هوایِ خویش
بے چاره من اسیرِ دلِ مبتلایِ خویش

هم جانِ درونِ این دل و هم دوست ، وه که من
خوناب‌ها خورم ز دلِ بے وفایِ خویش

فرداست ار به بنده جدائی ، دلا ، بیا
کامروز نوحهٔ بکنم از برایِ خویش

تا من ازآنِ دل شدم و دل ازانِ دوست
این جانِ من کیایِ من و من کیایِ خویش

من در هوایِ یار پَرم پی که بر پَرم ؟
پرّنده به ز من که پَرد در هوایِ خویش*

Marfat.com

یک تن چو صد نمی شود از بهرِ دیدنت
صد جا خیالِ خویش نشانم به جایِ خویش*

جانا ، رسم به کویِ تو سنِ آن کبوترم
کاید به میهمانیِ شاهین به پایِ خویش

بارنده بر تو ناوکِ آه و سنَت ز ره
بافم ز آبِ دیده ز بادِ دعایِ خویش

خسرو ز خویش بهرِ تو بیگانه شد ، چنانک
گوئی که هیچ گاه نبوَد آشنایِ خویش

*۱۲۰۴

دیده را زان سبزهٔ نورُسته نوروزی ببخش
سینه را زان غمزهٔ خون‌خواره دلدوزی ببخش

یک طرف بنْما ز رُوی و یک گره بکْشا ز زلف
مُرده ام ، از زندگانی یک شبانروزی ببخش

Marfat.com

از پسِ سالے نمودی رُو ، مکُش تا بنْگرم
ور حقیقت خواهیَم کُشتن ، یک امروزی ببخش

خامیِ آنکس که دید آن رُوی چون آتش نسوخت
یارب ، افسردهدلان را در جگرسوزی ببخش

گر بدآموزی کُند چشمت که بسْتان جانِ خلَق
جانِ خسرو را علی‌الرغمِ بدآموزی ببخش

*۱۲۰۵

غمِ دل زان خورم کانجاست آن بالایِ چون سیمش
وگرنه دل که دشمن شد مرا ، چه جایِ تعظیمش ؟

دهانش سیمِ مقصود است و صد سبْق از غمش خواندم
نشد ممکن که یک روزے نهم انگشت بر سیمش

هزاران جانِ مسکینان دو لیم است از دهانِ او
که آن سلطان بخنده می کُند هرلحظه دونیمش

Marfat.com

دلم را بذلِ جان فرسود پیراهن که می لرزد
بسانِ مدخلان ترسم بران اندام چون میمش

مبادا حسنِ او را روزِ نیکو جز همان رویش
که بهرِ کُشتنِ ما ناز و شوخی کرد تعلیمش

حکیم آن ماه را با من قرآن گفت و نمی دانم
که خواهم بوسه داد و یا بخواهم سوخت لقویمش

جهانے خوشدلی بودم که ناگه زد غمش برمن
لبنی یک ده آبادان کنون در هفت اقلیمش

وصیّت می کُنم جان را که هردم برسرش گردی
وصیّت این کُنم بارے چو خواهم کرده تسلیمش

به کویش رفت خسرو تا دلِ گم گشته را جوید
بدیدش ناگهانی و فتاد از بهرِ جان بیمش

Marfat.com

*۱۲۰۶

آمد بهار و شد چمن و لاله‌زار خوش
وقت است خوش بهار که وقتِ بهار خوش

در باغ با ترانهٔ بلبل درون هوا
مستی خوش است و باده خوش است و بهار خوش

مائیم و مطربی و شرابی و محرمی
جائی به زیرِ سایهٔ شاخِ چنار خوش

اے باد، کاهلی مکُن و سوی دوست رو
مارا بکُن به آمدنِ آن نگار خوش

چیزے دگر مگوی، همین گو که در چمن
سبزه خوش است و آب خوش است و بهار خوش

گر خوش کُند ترا به حدیثے که باز گرد
همراهِ خود بیار، مشو زینهار خوش

۱۹۳

Marfat.com

من مستِ خوش حریفِ ویَم آن زمان که او
سرخوش خوش است ، مست خوش و هوشیار خوش

ور بینَمش که مست بوَد ، خفتنش مده
هم همچنانش مست به نزدِ من آر خوش

با او دران زمان که میَش راه میدهد
بازی خوش است ، بوسه خوش است و کنار خوش

سروِ پیاده خوش بوَد اندر چمن ، ولیک
آن سروِ من پیاده خوش است و سوار خوش

از وے خوش است برشکنیها به گاهِ ناز
وز خسروِ شکسته فغان‌هایِ زار خوش

Marfat.com

ردیف

ط

Marfat.com

Marfat.com

چون سبزه بر دمید ز گلزارِ یار خط
دارم غبارِ خاطر ازآن مشکبار خط

جانا ، محقّق است که جز کاتبِ ازل
بر برگِ لاله ات ننوشت از غبار خط

یاقوتِ جوهرِ دهنت آبِ زندگیست
کزوے مدام زنده بوَد خضْروار خط

مشکِ خطت که هست روان‌تر ز آبِ جوی
بر خوانده ام ندیده شد ، اے گلعذار ، خط

از تو دلم به باغ و بهارے نمی کَشد
باغِ من است رویِ تو و نوبهار خط

یارب ، چه خوش به خامهٔ تقدیرِ دستِ صنع ؟
بنْوشته است بر ورقِ رویِ یار خط

Marfat.com

خسرو ، چه وجه بُود که نادیده رویِ او
آرد لبش به خونِ منِ دلفگار خط

Marfat.com

ردیف

ع

Marfat.com

Marfat.com

۱۲۰۸

تا شد ز مطلعِ غیب خورشیدِ حسن طالع
عشّاقِ بینوا را مسعود گشت طالع

ما از جهان سلولیم از خویش و غیر فارغ
گشته به نیم جرعه در کنجِ دیر قانع

ساقی ، بیار جامی کز خود رهم زمانی
مگذار تا گذارم بی باده عمر ضایع

جز جامِ تو ننوشند عشّاق در خرابات
جز نامِ تو نگویند زهّاد در صوامع

چون قیل و قالِ هرکس با مست در نگیرد
در حقِّ ما نباشد پندِ فقیه نافع

حالِ درونِ پُر خون از خَلق چون بپوشم
چون کرد پیشِ مردم اشکم بیانِ واقع

۲۰۱

Marfat.com

بگذر ز خویش خسرو ، گر وصلِ یار جوئی
زانرو که نیست جز تو در راهِ وصل مانع

۱۲۰۹

چو سپهر سیکُند از مشرقِ پیاله طلوع
شود منوّر از انوارِ او جهان مجموع

جهانِ پیر چو روشن شد از فروغِ قدح
چه باک ، اگر نکُند آفتابِ چرخ طلوع ؟

جماعتے که به تقوی و شرع می کوشند
چرا به باده پرستی نمی کُنند شروع ؟

کتابِ فقه ندانند در مدارسِ ما
دریغ عمر که شد صرف در اصول و فروع

فقیهِ شرع که مارا به مے کُند تکفیر
به عمرِ خویش نکرده ست سجدهٔ به خضوع

Marfat.com

چو نامهٔ بنویسم به سوی دلبرِ خویش
فِمِنْهُ آمَنَ قَلْبِیْ عَلٰی کِتَابِ دُمُوْعْ

مگوی پند به خسرو ازو گذر ، واعظ
که پندِ خاق بَوَد نزدِ مست نامسموع

Marfat.com

Marfat.com

ردیف

ع

Marfat.com

Marfat.com

گُل ز بیمِ باد زیرِ پرده میدارد چراغ
آرے آرے ، باد را طاقت نمی آرد چراغ

هر شبے پروین که عکسِ خویش در آب افگند
آسمان گوئی میانِ آب می کارد چراغ

برگ میریزد ز گُل ، دانم خزان خواهد رسید
میهمان آید به خانه چونکه گُل بارد چراغ

چون در افتد برق در ابرِ سیه لطّاره کُن
ابر را شب داند و آن را چه پندارد چراغ

ابرها تیرست نگْذارم سیِ روشن ز کف
کس به تاریکی روان از دست نگْذارد چراغ

بے چراغِ سے جهان بر دیدهٔ خسرو شب است
ساقیِ خورشید روئے کو که بسْپارد چراغ ؟

۲۰۷

Marfat.com

شاهِ حسنی وز متاعِ نیکوان داری فراغ
سی نزیبد بد کُنی در پیشِ مسکینان دماغ

داغِ هجرانم نه بس ، خالم به رخ هم می نمای
چند سوزم وه که داغے می نهی بالایِ داغ

بهترین حاجات آن کائی شبے پیشم چو شمع
می نهم از سوزِ دل هر شب به هر مسجد چراغ

آبِ چشمم گفت حال و بر درت زین پس بر آر
هم تو میدانی که نبوَد بر رسولان جز بلاغ

غنچهٔ دل پاره کردم ، چونکه برباد آمدم
زانکه بُودم با گُلِ خندانِ تو یکدم به باغ

هست نالان سوخته جانم مدام ، اے کبکِ ناز
گر ز مردار استخوانے ، نشْنوی بانگِ کلاغ

Marfat.com

عقل و دین الحمدلله رفت ، زین پس ما و عشق
یافت چون خسرو ز صحبتهای بے دردان فراغ

Marfat.com

Marfat.com

ردیف

ف

Marfat.com

Marfat.com

دی میگذشت و سوی او دلها روان از هر طرف
صد عاشقِ گم‌کرده دل سویش روان از هر طرف

گلگونِ نازش زیرِ زین ، غمزه بلائے در کمین
می مُرد ازان پیکانِ کین ، پیر و جوان از هر طرف

ژولیده زلفِ فتنه‌خو ، مخمور چشمِ کینه‌جو
موها پریشان کرده او ، خونها چکان از هر طرف

جانها و دلها چون خسے در راهش آبِ هر کسے
میرفت جان و دل بسے گیسو کشان از هر طرف *

دلهایِ پُر خونِ جگر گردِ کمرگه سر به سر
چون لعل و یاقوت و گهر گردِ سیان از هر طرف *

زنجیرِ دلها سویِ او ، دلّالِ سرها خویِ او
در چارسویِ رویِ او بازارِ جان از هر طرف

Marfat.com

در کنجِ غم افتاده منم ، بر یادِ سروِ خوبشتن
زانم چه کاید در چمن سروِ روان از هر طرف

کعبه که یارش میرود لبّیکِ جان می بشْنود
گرچه به پابوسش روَد صد کاروان از هر طرف

چون بے تو دل ناسایدم ، گر تیغ سر بر نایدم
چه باک ازآنم کایدم زخمِ زبان از هر طرف

یک روز میرد چاکرت پیشِ درت دُور از برت
فریاد خیزد بر درت "مسکین فلان!" از هر طرف *

زین پس که از خویِ بدت آهنگِ بیرون باشدت
ترسم که چون خسرو بسے گیرد عنان از هر طرف

*۱۲۱۳

دی مست می رفتی ، بُتا ، رُو کرده از ما یک طرف
شبدیز را مطلق عنان پیچیده عمدا یک طرف

Marfat.com

تا بر رخِ زیبایِ تو افتاده زاهد را نظر
تسبیحِ زهدش یک طرف ، مانده مصلّا یک طرف

تیرے که دی زد بر دلم ، پیدا ست تاغایت به من
پیکان و کاکش یک طرف ، سوفار و پرها یک طرف

در چار حدِ کویِ خود افتاده بینی بنده را
تن یک طرف، جان یک طرف ، سر یک طرف ، پا یک طرف

سلطانِ خوبان می رسد هر سو گروهِ عاشقان
چاووشِ شه کو تا کُند مشتے گدا را یک طرف

نوشین شرابِ لعلِ او شد مجلسِ ما بے خبر
ساقی صراحی یک طرف ، مستانِ رسوا یک طرف

جانِ خسروِ دل خسته را خون ریختن فرموده است
خلقے به منّت یک طرف ، آنِ شوخ تنها یک طرف

Marfat.com

Marfat.com

ردیف

ق

Marfat.com

Marfat.com

اے ز سودای تو در دل رونقِ بازارِ عشق
مرهمِ جانهاست از یادِ لبت آزارِ عشق

دی که میرفتی به پیشِ عاشقان غمزه زنان
دیگران بسمل شدند و من شدم مردارِ عشق

من بدان نذرم که گر میرم به سویم بنگری
بین که چون من چندکس مردهست در بازار عشق

تیغِ خود بگذار تا وامِ تو بگذارم ، ازآنک
وامِ معشوق است سر بر گردنِ عیّارِ عشق

هر زمان از صیدِ فتراکِ تو غیرت می برَم
کانچنان من بر نبستم خویش در دربارِ عشق *

عاشق ار بر زیستن میرد ، رُخش بنمای میر
تا بمیرد زان مفرّح جان کنان بیمارِ عشق

۲۱۹

Marfat.com

از دعایت سن چو ، اے زاهد ، نگشتم نیک بخت
تو بیا ، بارے چو سن بدبخت شو در کارِ عشق

آنکه بیدارش بهرِ خوابِ خوش با شاهد است
شاهدش دان آنکه حقّ است اینچنین بیدارِ عشق

خسروا ، باجان و دل هم قصّهٔ جانان مگوی
زانکه نتوان گفت با نامحرمان اسرارِ عشق

۱۲۱۵

رسید دوش ندائے ازین بلند رواق
که ، اے مقیمِ زوایایِ شهربندِ فراق ،

درین حضیض چرا گشته ای چنین محبوس ؟
گذر چو طایرِ قدسی ز اوجِ این لٰه طاق

منافقند و ریائی جمیعِ اهلِ بشر
بیا به صحبتِ یارانِ بے ریا و نفاق

۲۲۰

Marfat.com

ترا به روزِ ازل با حبیب عهدے بُود
چه آمدت که فراموش کرده ای میثاق ؟

مرو به قولِ مخالف به هرزه راهِ حجاز
وگرنه راه نیابی به پردهٔ عشّاق

کسے که مسکنِ اصلیَش عالمِ عُلویست
چه میکُند به خراسان ، چه میرود به عراق ؟

ز خویش بگْذر و باز آی سویِ ما ، خسرو
که نیست خوشتر ازاینجای در همه آفاق

Marfat.com

Marfat.com

ردیف

ک

Marfat.com

Marfat.com

دو چشمت آفتِ دلهاست هر یک
دو زلفت عقدِ مشکلهاست هر یک

شکنهایِ سرِ زلفِ کجِ تست
فرامشخانهٔ دلهاست هر یک

لشیمنها که بر خاکِ درِ تست
ز بهرِ دیده منزلهاست هر یک

کُنند ار عاشقانت خاک بر سر
مزد ، چون پایِ در گُلهاست هر یک

مده پند اهلِ دل را ، زاهدا ، زانک
چو خسرو مستِ باطلهاست هر یک

Marfat.com

اے باد ، لطفے کُن برو در کویِ جانان ساکنک
احوالِ من در گوشِ او یک لحظه بر خوان ساکنک

گو خستهٔ آمد به جان ، گر زنده میخواهی دلے
از لعلِ شکّربارِ خود بفْرست درمان ساکنک

رفتم ز جان برخاستم در خواب بُود آن نازنین
از خوابِ خوش برخاستم ترسان و لرزان ساکنک

چون خاست او از خوابِ خوش ، افتادم الدر پایِ او
برداشت سر از پایِ خود خندان و نازان ساکنک

گفتم که اے گُلرویِ من ، وقتے نگشتی آنِ من
گفتا که من آنِ توام ، بیمِ رقیبان ، ساکنک

با یار بُودم ساعتے رفتم ، به باغ و بوستان
در باغ و بُستان آمدم افتان و خیزان ساکنک

Marfat.com

بر رُوی و مویش بوسه ها میدادم و میگفت او
چون کافران غارت مکُن آخر مسلمان ساکنک

دشنامها میداد او هردم به زیرِ لب مرا
من رویِ خود بر پایِ او نالان و مالان ساکنک

خسرو اگر در کویِ تو رفتن نداند روز را
لابد رَوَد در نیم شب از خلق پنهان ساکنک

*۱۲۱۸

بوستان جلوه در گرفت اینک
گُل ز رخ پرده بر گرفت اینک

آتشِ لاله بر فروخت ز باد
دامنِ کوه در گرفت اینک

بلبل آمد ، نشست بر سرِ گُل
بینوا بود ، زر گرفت ایک

Marfat.com

غنچه در پیشِ فاخته ز اصول
سبقی تازه بر گرفت اینک

ورقِ غنچه را که نم زده بُود
ورقش یکدگر گرفت اینک *

آب را گرچه چشمها پاک است
بوستان را ببر گرفت اینک

بید در لرزه گشت و تیغ کشید
آب را رهگذر گرفت اینک

خار چون تیز کرد پیکان را
گُل به برگش سپر گرفت اینک

شاخِ گلگون که بار گیرِ گُل است
ناگه از باد بر گرفت اینک

مرغ می گفت ، گُل نخواهد رفت
لاله گویِ کمر گرفت اینک

Marfat.com

ابر در گریه شد ز نالهٔ خویش
پردهٔ تنگ در گرفت اینک

کرد بر وے سحاب ریختنی
باغ را دُرّ و زر گرفت اینک

طوطی آغازِ شعرِ خسرو کرد
رویِ گُل در شکر گرفت اینک

Marfat.com

Marfat.com

ردیف

گ

Marfat.com

Marfat.com

تُرکِ سفید رُوی و سیه چشم و لاله رنگ
مثلت نزاد مادرِ ایّام شوخ و شنگ

زلفِ تو بر رخِ تو هر آنکس که دید گفت
بگْرفت مُلکِ چین و حبش پادشاهِ زنگ

با تیرِ چشمِ جادو و ابروی چون کمان
داری قدے کشیده تر از قاست خدنگ

آهو صفت شکارِ دلِ عاشقان کُند
آن شیر گیر آهویِ چشمِ تو چون پلنگ

در سنگ سیم باشد و این طرفه‌تر که تو
داری درونِ سینهٔ سیمین دلے چو سنگ

آبِ حیاتم از لب و دندان روان شود
گر بوسهٔ به بنده دهی زان دهانِ تنگ

۲۳۳

Marfat.com

بر نظامِ خسرو از سرِ مستی سخن مگیر
کو هست در هوایِ تو فارغ ز نام و ننگ

Marfat.com

ردیف

ل

Marfat.com

Marfat.com

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل
افتاد سخن در جان گفتار همان در دل

گفتم بکنم یادش مانَد که نمانَد جان
شد کیسه همه خالی طرّار همان در دل

یک شهر پُر از خوبان ، دد باغ پُر از گُلها
صد جای نهم دیده ، دلدار همان در دل

قربان شوم بهرش کافزون شودے عمرش
باجانِ خود این خواهم ، با یار همان در دل*

آزار چو سر آرد ، گویند که به گردد
خونابه روان از چشم ، آزار همان در دل

نے بگسلم از سویش کز شرمِ سسلمانی
تن را به نماز آرم ، زنّار همان در دل *

۲۳۷

Marfat.com

در کعبه و بتخانه هر جا که رَوَد خسرو
دل باد ز تو بدخو ، دیدار همان در دل

۱۲۲۱

خمی در هر نظر چون خویش مقبول
چو سن صد بیش در کویِ تو مقتول

کُنم اندر جالت عقل و دانش
چو بیند مصلحت در خویش معزول

خَویِ حسنے که از رویت چکیده
بشُسته دفترِ معقول و منقول

گریزان کژ کژ از بالایِ تو سرو
نگردد عرض بیش از قامتِ طول *

تو ، اے دانا که عاشق را دهی پند
مکُن دل در غمِ بیهوده مشغول

Marfat.com

بسی دیدم فلاطون و ارسطو
شده در عاشقی مجنون و بهلول

فرو خوان قصّهٔ شیرین و خسرو
که زو لیلی و مجنون هست مسجول

۱۲۲۲

مرا بهرت خصومتهاست با دل
کنون با من درین سودا وبا دل

اگر بادِ سرِ زلفت همین است
کجا ما و کجا جان و کجا دل

ز تو از گوشهٔ چشمی اشارت
ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دل ار بیگانه گشت از من ، نرنجم
که عاشق را نباشد آشنا دل

Marfat.com

به خونِ گرم دل پیوست با دوست
بدینسان چون توان کردن جدا دل *

مرا گوئی که جانْت از چیست در سوز ؟
بلا شد جان مرا ، جان را بلا دل

بمانْدم در بلایِ دل که یارب
مبادا هیچکس را مبتلا دل

چه گویندم که دل لَه ، پند بشْنو
که صد منزل ز من راهست با دل

به یک دلدار بس کُن ، خسروا ، زآنک
نبندد هیچ عاشق جا به جا دل

۱۲۲۳

نگارا ، صحبت از اغیار بگْسل
گُلِ خندانِ من ، از خار بگْسل

Marfat.com

نخُست از بندِ جان پیوند بکُشای
پس آنگه دوستی از یار بگُسل

ندانم تا که گفت آن بیوفا را
که مهر از دوستان یکبار بگُسل

بزن مطرب ز رحمت راهِ عشّاق
رگِ جان و دلِ افگار بگُسل

اگر سوده شود زابریشمِ چنگ
گلیمِ صوفیان را تار بگُسل

چرا سینالی ، اے بلبل ، چنین زار
نمی گفتم ازآن گلزار بگُسل

درون بتخانه و بیرون مناجات
مسلمان شو ، دلا ، زنّار بگُسل

کمندِ عشق را نتْوان گسستن
برَو سر رشتهٔ پندار بگُسل

Marfat.com

نیابی دادِ خوبان ، خسرو ، از کس
بزن دست و عنانِ یار بگسل

۱۲۲۴

زهے زلفت شکسته نرخِ سنبل
گلستانِ رُخت خندیده بر گُل

رسانده خطِّ یاقوتِ تو ریحان
کشیده خط به کافورِ تو سنبل

عروسے را که او صاحب جمال است
چو دریابد ، گرش نبوَد تحمّل

چو ریشِ خستگان را مرهم از تست
مکُن درکارِ مسکینان تغافل

اگر گُل را نباشد برگ و پیوند ،
چه سود از نالهٔ شبگیرِ بلبل ؟

Marfat.com

به جانت کانکه بر جان دارم از غم
نباشد کوهِ سنگین را تحمّل

چو از زلفش بدین روز اوفتادم
تو نیز ، اے شب ، مکُن بر من تطاول

خوشا آن بزمِ روحانی که هردم
کُند مستی به پاداشِ تعقّل

بزن مطرب که مستانِ صبوحی
ازآن مستند و خسرو از تأمّل

۱۲۲۵

مسلمانان برفت از دستِ من دل
چو دیده آنچنان شکل و شمایل

جهانے را بدین شکل و شمایل
همی بینم چو خود امروز مایل

Marfat.com

زهے صانع خدا کز لطف بنگاشت
ازینسان صورتے از آب و از گل

نباشد چون جمالت مجلس افروز
اگر خورشید بنشیند به محفل

دلم منزل به زلفت کرد ، گوئی
نخواهد رفت ازین فرخنده منزل

تنم کز خاک گردد نقشِ مهرت
ز نعشِ جان نخواهد گشت زایل

ملامت میکُنند اصحاب مارا
ز دردِ ما مگر هستند غافل

ندارم طاقتِ دردِ فراقت
فراقِ دوستان کارے ست مشکل

درین ره ، خسروا ، دیوانه می باش
نمی باید شنیدن پندِ عاقل

Marfat.com

۱۲۲۶

خیز که جلوه میکُند چهرهٔ دلکشایِ گُل
عالمِ بیخودی خوش است خاصه که در هوایِ گُل

نافه‌کشایِ بوستان سکّه به نامِ گُل زده
خطبهٔ بلبلان همه نیست مگر ثنایِ گُل

تاجِ مرصّع آورَد شاخی ز هر شگوفهٔ
تختِ زمرّدین زنَد بخت به زیر پایِ گُل

ابر دواسپه میرود بهرِ نظارهٔ چمن
سرو پیاده میشود پیشِ درِ سرایِ گُل

حیف بوَد که ماه و گُل خوانمت از سرِ هوس
اے تو به از هزار مه چند بوَد بقایِ گُل

مستیِ ما به بویِ تو بهرِ خدا چه جایِ مے
شادیِ من به رویِ تو ، بےتو جهان چه جایِ گُل ؟

Marfat.com

تُرکِ من رفتم ز کویت گر ز من گشتی ملول
خیر بادت میکنم یک سجدهٔ فردا قبول

زور و زر باشند اسبابِ وصال ، امّا مرا
نیست چیزے غیرِ زاری در تمنّایِ وصول

بسکه چشمم سیلِ خون میبارد از هجرانِ تو
کاروان در ره نمی یابد ز گل جایِ نزول

دسبدم از خونِ دل با تو نویسم نامه ، لیک
جز نسیمِ صبحدم دیگر نمی یابم رسول

در حریمِ کعبهٔ روحانیان ، یعنی که دل
جز خیالِ دوست کس را نیست امکانِ نزول

تا بخواند آیتِ عشق از خطِ مشکینِ یار
رفت از یادم روایاتِ فروعِ بے اصول

Marfat.com

عاقلان گر غافلند از حالِ خسرو ، عیب نیست
از مجانین کے خبردارند اربابِ عقول ؟

۱۲۲۸

می رود یار و مرا آزار می ماند به دل
وای مسکینے کش آن رفتار می ماند به دل

زیستن دشوار می بینم که از غمزه مرا
اندک اندک هر زمان آزار می ماند به دل

پند میگوئی ، ولے معذور داری دوست . زانک
دل پریشان دارم و دشوار می ماند به دل

گر شود ، جانا ، دلم زیر و زبر بر حق بود
زانکه زلفِ تو نه برهنجار می ماند به دل

وه که جانم بر لب آمد ، مپند بیخوای کشم
کاندکش می بینم و بسیار می ماند به دل

Marfat.com

گر نخواهی کُشتنم غمزه زنان زین سو میا
کان مژه هر شب مرا چون خار می مانَد به دل
اینهم از بخت است کت در دل نیاید گفتِ من
ورنه از خسرو همین گفتار می مانَد به دل *

۱۲۲۹

من ِ مسکین چه کُنم ، پیشِ که گویم غمِ دل ؟
که ز عشقِ تو بجز غصّه ندارم حاصل

اے صبا ، حالِ دلِ من برِ دلدار مگوی
که جهانے ز غمِ عشقِ تو شد لایعقل

غافل از یادِ تو یک لحظه نیَم تا دانی
زینهار از منِ دلخسته لباشی غافل

طمَعِ دانه کُند مرغ که در دام افتد
ورنه در دامِ غم و غصّه نیَفتد عاقل

Marfat.com

خَلق را مَیل به حورانِ بهشتی باشد
چه کُنم ، نیست مرا جز به تو خاطر مایل

به وصالِ تو بس امیدِ وفا بُود مرا
آه کاندیشه غلط بُود و تصوّر باطل

به قیامت برَد از عشقِ تو حسرت خسرو
که به تشریفِ وصالِ تو نگردد واصل

*۱۲۳۰

رَسته بودم مهِ من چندگه از زاریِ دل
از نمکدانِ تو شد تازه جگر خواریِ دل

تو همی آئی و صد غارتِ جان از هر سو
در چنین فتنه کجا صبر کُند یاریِ دل ؟

هر کسی با دلِ آزاد ازین شهر گذشت
من گرفتار بمانْدم به گرفتاریِ دل

Marfat.com

دل گنه کرد که عاشق شد و نزدِ خوبان
نشود عفو همه عمر گنه‌گاریِ دل

وقتی افگن نظرے جانبِ من ، اے خورشید
که سیه روی بمانْدم ز شبِ تاریِ دل

وقت آن است که دستے دهی ، اے دوست ، به لطف
که فرو رفتم در ِگل ز گرانباریِ دل

عشقت افگنْد میانِ من و دل بیزاری
بر رخ از خون نگر ، اینک خطِ بیزاریِ دل

سی شود زلفِ تو ز آسیبِ نسیمے درهم
بسکه بیتاب شد از زحمتِ بسیاریِ دل

عشق گویند که کارِ دلِ بیدار بوَد
بهره ام خوابِ اجل بُود ز بیداریِ دل

پندگویا ، هم ازین گونه خرابم بگذار
که نمی آید ازین خسرو معماریِ دل *

Marfat.com

*۱۲۳۱

اے فرق تا به پای همه آرزوی دل
آبِ حیات رانده خیالت به جوی دل

دل بستمت به زلف ندانستم اینقدر
کز وے چنین دراز شود گفتگوی دل

عمرے به گردِ کوی تو گشتم چو بیدلان
نے دل به دستم آمد و نے آرزوی دل

در خونِ دل خورم ، نکُنم جز دعای تو
زیرا که من به سوی توام ، نے به سوی دل

چندین که دل جفای ترا شُکر میکُند
شرمنده هم نمی شوی آخر ز روی دل

یک سوی از سرِ تو مبادا که بگُسلد
آویختی ، اگرچه به هر تار سوی دل

Marfat.com

خسرو حدیثِ دردِ تو ، بارے کجا کُند ؟
زیرا که نیست در تنِ افسرده بوی دل

*۱۲۳۲

من نخواهم بُرد جان از دستِ دل
اے مسلمانان ، فغان از دستِ دل

سینه می سوزد مدام از جورِ چشم
دیده می گرید روان از دستِ دل

هر که از دستانِ دل غافل شود
زود گردد داستان از دستِ دل

جانم اندر تاب و دل در تپ بماند
این ز دستِ چشم و آن از دستِ دل

گفته بُودم پای در دامن کَشم
وین حکایت کے توان از دستِ دل

Marfat.com

قوّتِ پائے ندارى ، خسروا
تا نہى سر در جہان از دستِ دل

Marfat.com

Marfat.com

ردیف

Marfat.com

Marfat.com

مده پندم که من در سینه سودائے دگر دارم
زبان با خَلق در گفت است و دل جائے دگر دارم

خراسان هرطرف سروے و جانِ من لیاساید
که من این خار خار از سرو بالائے دگر دارم

مرا این تشنگی از بهرِ آبے دیگرست ، ارنه
نمی بینی که در هر دیده دریائے دگر دارم

طبیبا ، خویش را زحمت مده چون به نخواهم شد
که من اندر سرِ شوریده سودائے دگر دارم

ترا گر رأیِ خونریزِ منِ مسکین ست ، بسم الله
چه می پرسی ز من ، جانا ، نه من رائے دگر دارم

به بازارِ تو دل را من بریدِ یک نظر کردم
کرم کُن یک نظر دیگر که کالائے دگر دارم

Marfat.com

همه سستیِ من درکارِ چشم و زلف و رویت شد
لبم خاموش و در هر یک تقاضائے دگر دارم

مران سوی کسانم چون تنم شد خاک در کویت
نماند آن سر که جز پایِ تو دریائے دگر دارم

نمی اندیشی از دستهایِ سردِ من ، نمیدانی
که در هر کو چو خسرو بادپیمائے دگر دارم

۱۲۳۴

همی خواهم ترا بینم ، نظر سوئے که من دارم
به خوبان دیدنم خو شد ، عجب خوئے که من دارم

اگر بر خاک می غلتم مرا دیباست با رویت
تعالیٰ‌الله ، عجایب پشت و پهلوئے که من دارم

ز بندت چون جهم آخر که هریک بندِ زلفت را
گره بربسته ای محکم به‌هر سوئے که من دارم

Marfat.com

جفایت هرکرا گویم همه کس رویِ تو بیند
به پیشت چون توان دیدن بدین روئے که من دارم

ترازو کردی از من تیر و گوئی برکشم آن را
چه خواهی برکشیدن زین ترازوئے که من دارم

اشارت کُن ز ابرو تا کَشم سر زیرِ پایِ تو
کزآن چوگان توان بردن چنین گوئے که من دارم

صبا دی آمد از کویت دماغم خوش شد از بویت
دماغے خوش توان کردن ازین بوئے که من دارم

دو چشمم جوی شد ، گر تو نداری آرزویِ من
تماشا هم نمی آئی درین جوئے که من دارم

لطیفه گوئیَم ، خسرو ، توانی زیست در هجرم ،
توانم ، خاصه با این زورِ بازوئے که من دارم

Marfat.com

من این آهِ جگرسوز از دلِ پیمان شکن دارم
چرا از دیگرے نالم که درد از خویشتن دارم

چه جایِ محنتِ ایّوب[۴] و اندوهِ دلِ یعقوب[۴] ؟
بلا اینست و بیماری و تنهائی که من دارم

گهے از دیده در رنجم ، گه از دل در جگرخواری
چه دانستم که من چندین بلا از خویشتن دارم

چو سروش در قبایِ سبزگون دیدم یقینم شد
که چون گُل چاک خواهم زد ، اگر صد پیرهن دارم

مرا فردا به دشواری برون آرند پا از گِل
کزان مژگانِ عاشق‌کُش بسے خون در کفن دارم *

مگر هر پارهٔ زین دل به دلدارے دهم ، ورنه
چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم

Marfat.com

چو سن روی ترا بینم ، چرا از گُل سخن گویم ؟
چو سن قدّ ترا جُویم ، چه پروای چمن دارم ؟

ز دنیا میرود خسرو ، به زیر لب همی گویم
دلم بگرفته در غربت تمنّای وطن دارم

۱۲۳۶

برون آ اندکے ، جانا که بسیار آرزو دارم
وداع عمر نزدیک است و دیدار آرزو دارم

مرا پُر خار بادا هر دو دیده ، بلکه پُر گُل هم
اگر بے روی تو هرگز به گلزار آرزو دارم

قیاس روزی خود می شناسم کز گلستانت
همه گُل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

درت می بوسم و آن بخت کو کاندر دلت گردد
که این بخشش ازآن لعل شکربار آرزو دارم

Marfat.com

ز زلفت یک گره بکُشا ، نه از بهرِ دلم ، لیکن
خلاصی از پیِ سشتے گرفتار آرزو دارم

اگر شد عقل و دین درکارِ عشقت ، سهل باشد آن
هنوز اندر سرِ شوریده بسیار آرزو دارم

نصیحت میکُنی ، اے آشنا ، کاسوده شو خسرو
چه پنداری که سن این مردنِ زار آرزو دارم ؟

۱۲۳۷

به یادِ دیدنِ رویِ تو گلزار آرزو دارم
چه جایِ گُل کزاین سودا به دل خار آرزو دارم

هوس دارم پس از مردن قدِ سروِ روان ، یعنی
ازآن قامت به خاکِ خویش رفتار آرزو دارم

چنانش دوست میدارم که دارند آرزو خَلقے
اگر دارند ازآن راحت سن آزار آرزو دارم

Marfat.com

چو آزادی ز بندِ سویِ او دارد دلم او را
همیشه در خمِ زلفش گرفتار آرزو دارم

مرا گفتی که اے خسرو ، چه داری آرزو از من ؟
میسّر نیست ، ورنه از تو بسیار آرزو دارم

۱۲۳۸

من آن خاکم که در راهِ وفا رُو بر زمین دارم
ز سودایِ بتّان داغِ غلامی بر جبین دارم

ز مردن غم ندارم ، لیک روزے کز غمت میرم
فراموشت شود از من به عالم غم ، همین دارم

فدا کردیم در عشقت دل و دین و ز من مانده
همین جانے که آن هم بهرِ روزِ واپسین دارم

مرا گویند کاندر وصلِ او خوش باش ، چون باشم ؟
که چون هجران شبان روزے بلائے در کمین دارم

Marfat.com

بسے گفتند خسرو را دل از مہرِ بُتاں بر کَن
سخن نشْنوده ام اکنون ، نه دل دارم ، نه دین دارم

۱۲۳۹

نترسم از بلا چون دیده بر رخسارۂ دارم
که جانِ غم کشے بے غیرتے بیکارۂ دارم

بخواهم سوخت روزے عاقبت این آشنایان را
که هر شب بر سرِ کویش رهے خونخوارۂ دارم

نظر در یار مشغول است و جان در بار بر بستن
تو ، اے نظّارگی ، دانی که من نظّارۂ دارم

نمیدانم ، حکیما ، دل کجا شد در جگر خوردن
ببینی در غریبستان یکے آوارۂ دارم

برآمد دُودم از جان ، چند سوزم زین دلِ پاره
مسلمانان ، نه دل دارم که آتش پارۂ دارم

Marfat.com

چو خاکِ خفتگان رُفتم به رُخ ، واکنون که حاصل شد
چگونه بر چنان یارے چنین رخسارۂ دارم ؟

ز آهِ خسروش ، یارب نگیری گرچه آن نادان
نیارد هیچ گه در دل که من بیچارۂ دارم

۱۲۴۰

شبے ، آسایشم نبوَد ، عجب بیدارئے دارم
شفا از چشمِ تو خواهم ، عجب بیمارئے دارم

همه شب میگزم انگشتِ حسرت را به دندان سن
همین است ار ز شاخِ عمر بر خوردارئے دارم

الا ، اے ساقیِ فارغدلان ، مے هم بدیشان ده
که سن باروزگارِ خویشتن خونخوارئے دارم

برو ، اے بختِ خواب‌آلود ، از پهلویِ بیداران
که تو شب‌کورئے داری و سن شب‌کارئے دارم

Marfat.com

جگر بریان و ناله سطرب و مے گریهٔ تلخم
بیا سهانِ سن ، جانا که شب‌بیدارئے دارم

به یادِ رویت از یادِ تو خالی نیستم یکدم
ز تشویشِ غمت گرچه فراش کارئے دارم

چو خاکِ در شدم در زیرِ پایِ خود ، عزیزم کُن
بدانِ عزّت که پیشِ آستانت خوارئے دارم

مرا گوئی که دور از چونِ سنے چون زنده سی مانی ؟
خیالت را بقا بادا که از وے یارئے دارم *

به چشمت سیکند خسرو ، حقِ آن گر نمیدانی
دروغے هم نمیگوئی که مردم‌سارئے دارم

۱۲۴۱

به چشمِ تر دمے کاندر دلِ بریانْش سیدارم
وے اندر خواب و سن نزدیکِ خود سهانْش سیدارم

Marfat.com

خیالِ زلفِ او را رنجه میسازم ، بیا ، اے جان
که بیرون آید ، آنگه چشم بر جولانْش میدارم

رخِ او بینم و با خویشتن گویم ، نمی بینم
عجایب غیرتے کز خویشتن پنهانْش میدارم

اگر میرم ، فسوسے نیست بر جانم ، جز این حسرت
که جان بویش گرفت از بسکه اندر جانْش میدارم

هنوز از غارتِ سیمین بران آخر نمی گردد
دلِ خسرو که ، چندین سال شد ، ویرانْش میدارم

۱۲۴۲

من و شبها و یادِ آن سرِ کوئے که من دانم
دلم رفته ست و جان هم میرود سوئے که من دانم

صبا بوهایِ خوش می آرد از هر بوستان ، لیکن
که خواهد زیست ، چون می نارد آن بوئے که من دانم

Marfat.com

سرِ خود گیر و رو ، اے جانِ دل برداشته ، از تن
که این سر خاک خواهد گشت در کوئے که من دانم

اگر تن مو شد و گر بگسلد جان نیز ، گو بگسل
مرا از دل نخواهد رفت آن موئے که من دانم

بسوزی هرچه هست ، اے باد ، اگر آن سو رسی ، امّا
به تندی نگذری زنهار بر روئے که من دانم

چو کُشتن رسمِ خوبانست ، جان ، گر حیله میدارم
ذخیره میکنم از بهرِ بدخوئے که من دانم

چه پیچم بر درازیهایِ شب تهمت ، چه میدانم ؟
که هست این پیچشِ خسرو ز گیسوئے که من دانم

۱۲۴۳

توئی درپیشِ من یا خود مه و پروین نمیدانم
شبِ قدرِ من است امشب که قدرِ این نمیدانم

Marfat.com

رَوی در باغ و سیگوئی که گُل بین چون منم عاشق
همین رویِ تو می بینم ، گُل و نسرین نمیدانم

چنانم لذّتِ یادِ تو بنْشسته ست اندر جان
که زان پس ذوقِ تلخ و جانِ خود شیرین نمیدانم

خرد را گفتم اندر عاشقی دخلی بکُن ، گفتا
غریبم ، رسمِ این کشور منِ مسکین نمیدانم

به بالینم رسیده یار و من در مردن از سویش
کجائی در زبان و کیست در بالین نمیدانم ؟

سؤالی میکُنی از من که خسرو من کیَم پیشت ؟
شنیدم ، لیک از حسرت جوابِ این نمیدانم

۱۲۴۴

چو خواهم با تو حالِ خود بگویم ، جا نمی یابم
وگر پیدا کُنم جایِ ترا ، تنها نمی یابم

Marfat.com

به جان و دل ترا جویم ، اگر ناگاه پیش آئی
ز شادی دست و پا گم سیکنم خود را نمی یابم

تعالی‌الله ، چه گلزارے ست حسنِ عالَم‌افروزت
که گُل در باغِ خوبی چون رُخت زیبا نمی یابم

ندارد هیچ پروائے به حالِ زارِ مسکینان
کسے را از بتان مثلِ تو بے پروا نمی یابم

به کویت عاشقان بَستند ، امّا در رهِ عشقت
بسانِ خسروِ دیوانهٔ شیدا نمی یابم

۱۲۴۵

همیشه در فراقت با دلِ افگار میگریم
غمت را اندکے میگویم و بسیار میگریم

شبے کاندر حریمت ره نمی یابم به صد زاری
به حسرت می نشینم در پسِ دیوار میگریم

Marfat.com

اگر مُردم به مستی ، گاه گاهے گریهٔ دارند
چه حال است این که من هم مست و هم هشیار میگریم ؟

گهے در خلوتِ تاریک از هجرِ تو مینالم ،
گهے در فرقتت در کوچه و بازار میگریم

چه سوز است این نمیدانم به جانِ خسروِ مسکین ؟
که چون ابرِ بهار اندر سرِ کهسار میگریم

۱۲۴۶

خراشِ سینهٔ خود با یکے خونخوار میگویم
حسابِ عمر میدانم که غم با یار میگویم

فراهم کے شود ریشِ دلم زینسان که من هردم ؟
حدیثِ آن نمک پیشِ دلِ افگار میگویم

به جانان گفته ام ناگه نخواهد رفت جان ، یارب
نمیدانم چه نام است این که من هربار میگویم ؟

۲۷۱

Marfat.com

درونِ خویش خالی سیکُنم زان زنده می مانم
که ذکرت روز و شب پیشِ در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابانِ غمم دُور از رخِ لیلی
که دردِ خویشتن با پشته‌هایِ خار میگویم

زبانم تیشهٔ فرهاد شد بهرِ دلِ سنگین
ز بس کافسانهٔ شیرینِ خود بسیار میگویم

من از سر زنده گردم گر تو باسن یک سخن گوئی
تو میدانی نگوئی ، لیک من گفتار میگویم

اگر با من ز بدگفتن خوشی ، اے من فدایِ تو
تو بد میکُن که من بهرِ تو استغفار میگویم

رقیبا ، بر حقی ، گر باورت ناید غمِ خسرو
که من تیمارِ بلبل پیشِ بوتیمار میگویم

Marfat.com

بگویم حالِ خویشت ، لیک از آزار می ترسم
وگر ندْهم برون ، ز اندیشهٔ گفتار می ترسم

چه حال است این که از بیمِ رقیبان ننْگرم رُویت ؟
هوس می آیدم گل چیدن و از خار می ترسم

معاذ الله که از مردن بترسم در غمت ، لیکن
ز داغِ دُوری و محرومیِ دیدار می ترسم

دلے دارم کباب از دستِ غم ، پیشت کَشم ، لیکن
ز خویِ نازکِ آن نرگسِ خونخوار می ترسم

تو شب در خوابِ مستی و مرا تا روز بیداری
مخسپ ایمن که من زین دیدهٔ بیدار می ترسم

جوانی ، خنده بر خونابهٔ پیران مکُن ، زیرا
تو میخندی و من زین گریهٔ بسیار می ترسم

Marfat.com

مرا زین دیده آزارِ جراحت می تراود دل
مبادا کاندرو مانَد ازاین آزار می ترسم

ز دردِ من دلت هر سوی زحمت میکُند ، لیکن
ز بے سامانیِ بختِ پریشان کار می ترسم

نیَم خسرو که فرهادم ، نمانده جانم از عشقت
اگر مانده ست ، از شیرینیِ گفتار می ترسم

۱۲۴۸

همه شب با دلِ خود نقشِ آن دلدار بر بندم
مگر ممکن بوَد کاین دیدهٔ بیدار بر بندم

جگر از عاشقی خون گشت و کم زینم نمی بایست
معاذالله کین تهمت به زلفِ یار بر بندم *

مژه در چشمِ من شد خار و خواب از دیده رفت ، اکنون
مگر کاین رخنهٔ پُر فتنه را از خار بر بندم

Marfat.com

جهان بے دوست نتوان دید ، بنشینم به کنجِ غم
به روی خود درِ این کابهٔ خونخوار بر بندم

مگو یارانِ دیگر اے که جانی وآب و گل خوبان
چگونه دل ز جان در صورتِ دیوار بر بندم *

غمت گفتم برون ندهم ، کشادی چشم از حسرت
فرو بستی لبم بے آنکه سن گفتار بر بندم

غبارے یادگارم ده ز کویِ خود که میخواهم
کزین جا در غریبستانِ عقبیٰ بار بر بندم *

تو خود را گر نمیدانی مسلمان ، گو بدان بارے
مرا نزدیک شد کز دستِ تو زنّار بر بندم

سرِ زلفے کزاو دیوانه شد خسرو به دستم ده
که تا زان رشته دستِ عقلِ دعوی‌دار بر بندم

Marfat.com

تو سرمستی و من عاشق ، بیا تا با تو در غلتم
ز دستِ لعلِ تو تا چند در خونِ جگر غلتم

بغلتم هر زمان در زیرِ پایت باز بر خیزم
چو رویت بنگرم بارِ دگر از پای در غلتم

چنان گشته ست حالِ عیشِ من از تلخیِ هجران
مگس بر من نیارد شست ، اگر اندر شکر غلتم

سرشکم گفت در وقتی که می غلتید بر رویم
چو مروارید غلتانم که بر بالایِ زر غلتم

به‌کارِ عیش در خونِ دو چشمِ خویش می غلتم
چه بهتر زان بود خسرو که در کارِ دگر غلتم

Marfat.com

نیارم تابِ دیدن ، دیر دیرت بهرِ آن بینم
بباید هر زمان جانے که رویت هر زمان بینم

مرا گویند کش چون مردمان بین و مرو از جا
دلم بر جای باید کش به چشمِ مردمان بینم

بدینسان کامد از رویِ تو کارِ من به جان ، وانگه
منِ دیوانه را بر خود نبخشود و همان بینم

اگر من کُشتنی گشتم ، نمی‌گویم مکُش ، اے غم
ولے بگذار چندانے که رویِ آن جوان بینم

چه حاجت بر دلم ناوک ، همین بس نیست مرگِ من
که گه گه چاشنی از دستِ آن نازک کمان بینم

گهِ جولان نیارم دیدنش از بیمِ جان ، لیکن
چو من بے طاقتم دزدیده در دست و کمان بینم

Marfat.com

ز نوروزِ جوانی گرچه بشگفته ست بُستانش
مبادا سبزهٔ پیراهنِ آن بوستان بینم

دریغا ، آنچنان روئے دگر خواهد شدن ، یارب
مرا آن روز سنمائی که رویش آنچنان بینم

ز خوبان بسکه بے دین گشت خسرو ، بهترین روزش
بت اندر پیش و زنّارِ مغانش در میان بینم *

۱۲۵۱

چمن چون بوی تو آرد ، به بویت در چمن میرم
به یادِ قدّ تو در سایهٔ سرو و سمن میرم

زیم از تو ، بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن
نیم چون دیگران کز جان زیَم یا خود ز تن میرم

خوش آن وقتے که تو از ناز سویم بنگری و من
به زاری گشته ، انگشت اوفگنده در دهن میرم

Marfat.com

شدم رسوا درونِ شهر ، در صحرا روم ، اکنون
که رسوا تر شوم ، گر درمیانِ مرد و زن میرم

بخور جمله تنم ، اے زاغ ، جز دیده که دید او را
که بیرون اوفتم ، در عرصهٔ زاغ و زغن میرم

مرا پیراهنِ صد چاک پُر خونست ازآن یوسفؑ
همین آرایشِ گورم کُنید آنم که من میرم

سخن بر بستی از خسرو مگر چشمت فرود آمد
کرم کُن یک سخن ، جانا ، که تا زان یک سخن میرم

۱۲۵۲

سواره آمدی و صیدِ خود کردی دل و تن هم
کمندِ عقل بگسستی لجامِ نفسِ توسن هم

بهدامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی
شدم رسوا منِ تر دامن و صد چاک دامن هم

Marfat.com

تو ناوک میزنی بر جانِ و جانِ من همی گوید
که چشمِ بد جدا زانِ ناوک و زانِ ناوک افگنِ هم

نهادم هرچه بود از سر ، سرے مانده مرا بر تن
چو بارِ سر سبک کردی ، سبک کُن بارِ گردن هم

ترا خوش باد خواب ، ارچه مرا اینِ جانِ سرگشته
همه شب گردِ موی تست و گردِ کوی تو تن هم *

دلِ من گر به سویت شد ، نداری استوار او را
که آن بیگانه وقتے آشنا بوده ست با من هم *

چنانم باخیالت خوی شد در کنجِ تنهائی
که بر بستم در از خورشید و ماه و بلکه روزن هم *

شبے روشن کُن آخر کلبهٔ تاریکِ من ، چون من
دلِ تاریک در کارِ تو کردم ، چشمِ روشن هم

عقوبت میکَشم تا زلده‌ام ، وه کاندرین زندان
همه کس جان کند صورت ، مرا جان است دشمن هم

Marfat.com

ملاست بر دلِ صد پارهٔ عاشق بدان مانَد
که باشد زخمِ پیکان و بدوزندش به سوزن هم

چو بوسی ، اے صبا ، نعلِ سمندش را به گستاخی
زکوٰةِ آنچنان دولت دو بوسے دیگر از من هم *

بشُو در بندگیْش ، اے ابر ، خطِّ سبزه تا بلبل
نگوید کین خطِ آزادیِ سرو است و سوسن هم *

چه کیش است آخر ، اے خسرو ، که بے خوبان نه ای یکدم
زمانے آخر از بت باز می مانَد برهمن هم

۱۲۵۳

لدانم کیست اندر دل که در جان میخلد بازم
چنان مشغولِ او گشتم که باخود می نپردازم

همه کس با بتے در خواب و من در کنجِ تنهائی
چه باشد گر شبے پوشیده گردد دیدهٔ بازم

Marfat.com

غمت کُشت و هنوز امشب ز اقبالِ خیالِ تو
امیدِ زیستن باشد ، اگر من دل بیَندازم

سرِ خود گیر و رو ، اے جانِ دل برداشته ، از من
که من مرغِ گرفتارم میسّر نیست پروازم

اگرچش ناله هایِ درد ناکم در نمی گیرد
خوشم با اینهمه گر می شناسد بارے آوازم

مسلمانی همه در باختم در کارِ بت رُویان
ببینید ، اے مسلمانان که من دین در چه میبازم ؟

من و شبها و دردے و حدیثے بُود از حسنت
که داد آن دولتم ، جانا ، که تا خود بشْنوی رازم ؟

به دشواری ز کویت دوش جان را برده ام آسان
اگر عیبم لگیری ، دل همانجا میکَشد بازم

چو بینم در تو دزدیده ، حلالت باد خونِ من
اگر فرمان دهی کُشتن به گفتِ چشمِ غمازم *

Marfat.com

تو در بازی دلم در خون ، نخواهم زیستن دانم
ز درد آگه نیَم حالے که من مشغولِ جانبازم

چگونه جان برَد خسرو ازین اندیشه کت هردم
فراش سیکُنی عمدا و در جان میخلی بازم

۱۲۵۴

ز هجران روزِ من شب گشت و کے بودے چنین روزم
شبے گر روز کردے با من آن ماهِ شب افروزم

گرفتار آمدم جائے و نهانا رهم زیرا
شکست آن قلب کو بر خیلِ غم می کرد پیروزم *

بر آید زین هوس جانم که یک شب شمعِ تو باشم
تو خوش خوش باده می‌نوشی و من چون شمع میسوزم

بلا و غم خریدار آمدند از موی تو بر من
بحمدالله که در کوی تو بازار است امروزم

Marfat.com

کسے از عمرِ خود روزے نخواهد کم ، ولے بر من
رَود گر بے غمت روزے ، مبادا روزی آن روزم*

کَشم تا جان بوَد در تن ، جفاهایِ سگِ کویت
سگِ کویِ ترا بارے وفاداری بیاموزم

نهان تا چند دارم دردِ خسرو را ز تو آخر
دلم برده ز کف وانگه لبِ بیهوده میدوزم

۱۲۵۵

ز دستم شد عنانِ دل ، چه داند کس که من چونم ؟
درین تیهِ بے حاصل چه داند کس که من چونم ؟

من و شبها و نقشِ او که بر وے فتنه شد جانم
همه روزم بدو مایل ، چه داند کس که من چونم ؟

زند هردم ز بدخوئی مرا سنگِ جفا بر جان
ازآن بدخویِ سنگین دل ، چه داند کس که من چونم ؟

Marfat.com

شبِ حامل برایِ من بزاید هر زمان دردے
ز دردِ این شبِ حامل ، چه داند کس که من چونم ؟

جدا شد کاروانِ صبر و راهِ هجرِ بے پایان
چو دُور افتادم از منزل ، چه داند کس که من چونم ؟

مرا خر در خلاب افتاد و از آبِ دو چشمِ خود
چو کس را نیست پا در گِل ، چه داند کس که من چونم ؟

چو کس را دیدهٔ بینش نمی بینم که می ایمد
به جز شاهنشهِ عادل ، چه داند کس که من چونم ؟

۱۲۵۶

بدو بودم شبے ، افسانهٔ آن شب بگوئیدم
وگر میرم به تعظیمِ سگانِ او بموئیدم

مرا امروز بر دارِ بلا جلوه ست بهرِ او
سرودِ جلوه کان در لوحه گویند آن مگوئیدم

Marfat.com

شهیدِ خنجرِ عشقم به خونِ دیده آلوده
به خاکم همچنان پُر خون درآرید و مشوئیدم

گُلی کز خاکِ من رُوید ، به‌گوشِ اهلِ دل گوید
که من بویِ فلان دارم ، مبوئیدم ، مبوئیدم

همه‌جا از شهیدان نور خیزد وز دلم آتش
لشان است این میانِ کُشتگانش ، گر بجوئیدم

گر از گُل گُل شود پیدا ، ز من خواهد زدن بُویش
نبوئیدم که از غیرت بسوزم ، گر ببوئیدم

پس از کُشتن که خونِ آلوده خسپد بر درش ، خسرو
ازآن بهتر که با عزّت به خونِ دیده شوئیدم

۱۲۵۷

نگارا ، عزمِ آن دارم که جان در پایت افشانم
به بوسه از لبِ شیرینِ تو انصاف بِستانم

Marfat.com

مرا تا داده ای رخصت که گه گه میگذر در ره
چنانم کُشتی از شادی که ره رفتن نمیدانم

میسّر نیست کز زلفِ تو سوی خود کَشم موئے
اگرچه روزگارے شد که در دلبالهٔ آنم

مسلمان نیستم ، گر نیست زلفت کافرِ مطلق
که کافر میکُند آن را که میگوید مسلمانم

مرا با آنکه نگْذارند گردِ کوی تو گشتن
همی خواهم که خود را بر سرِ کویت بگردانم

بسے کوشم که پای خود کَشم در گوشهٔ عزلت ،
ولے مطلق نمیدارد غمت دست از گریبانم

چو من با دیدنِ رویت بدینسانم که می بینی
مبادا ساعتے کز دیدنِ رویت جدا مانم

به هرجائے که بنْشینم ز عنوانِ وفای تو
نخواهم نامهٔ تا از جگر خونے لیَفشانم

Marfat.com

چو خو کردم در آبِ دیده از دریا نَیندیشم
چو مرغابی شدم ، اکنون چه باک از موجِ طوفانم !

تو مستِ ناز اگر آگه نه ای از روزگارِ من
ز خسرو پرسِ کت وا گوید از حالِ پریشانم

۱۲۵۸

چو دادی مژدهٔ این نعمتم کت رُوی بِنْایم
رها کُن کز کفِ پایِ تو زنگِ دیده بِزدایم

به پات ار دیده سایم ، زنده گردم ، لیک کُشت آنم
کز این خونِ غم آلوده چگونه پات آلایم

ز خونِ دیدهٔ خود شرمسارم پیشِ تو ، کز وے
همه یاقوتِ قلبِ این نثارِ آنچنان پایم

جهانے نرخِ یک نظّاره کردی در جمالِ خود
دو عالم گر بَوَد دستم ، برین بالا بیَفزایم*

Marfat.com

بمیرم زین هوس کاید شبے خواب و ترا بینم
چو از خواب اندر آیم ، هم به رویت چشم بکْشایم

شنیدن چون توانم ذکرت از گفتارِ هر غیرے
چو گویم نامِ تو ، خواهم زبانِ خود فرو خایم

سزن طعنه که از کویم عزیزِ چشمها گشتی
که آخر خاکِ در می ریزم این ، نه سرمه می سایم

بباید سوختن صد بار و بازم آفرید از سر
کزآنسان پاک گردم کاتشت را سوختن شایم

دعا این میکُند خسرو که گردم خاک در کویت
مگر بختم کُند یاری که روزے زیرِ پات آیم

۱۲۵۹

سروِ منی و از دل بستانِ خودت خوانم
دردِ منی و از جان درمانِ خودت خوانم

Marfat.com

اوّل بدو صد زاری جانِ پیشکشت کردم
وآنگاه به‌صد عزّت مهمانِ خودت خوانم

مهمانْت چه خوانم من نه خضْر[۴] نه عیسی[۴] تا
بر آبِ خودت جویم ، بر خوانِ خودت خوانم

هرچند که جانِ من دید از تو جفائ چند
با این همه دردِ دل جانانِ خودت خوانم

هرلحظه مرا با دل جنگی‌ست دراین معنی
کو زانِ خودت گوید ، من زانِ خودت خوانم

از بسکه نمی ارزم نزدِ تو به‌کُشتن هم
قربان شوم ار گوئی "قربانِ خودت خوانم"

از گوله‌ٔ رویِ خود ارزد همه شب خسرو
زین پس که اگر گوئی سلطانِ خودت خوانم

Marfat.com

سودای سرِ زلفت کاندر دل و جان دارم
زاندیشه دلم خون شد تا چند نهان دارم

گر سر ننهم پیشت ، خاکے بنهی بر سر
من سرمه کُنم آن را ، در دیدهٔ جان دارم

از تو نگرانیها افتاد مرا در دل
تا چند بروی تو دیده نگران دارم

بیخواب کُنی چشمم ، تو دیدهٔ آن داری
چون باز کُنم پیشت ، من زهرهٔ آن دارم

گردِ دلم از عشقت گردابِ بلا شد غم
تا چند ازین طوفان خود را به کران دارم

گفتی که بیا بر من ، اندیشه مدار از کس
گر بخت دهد یاری ، اندیشهٔ آن دارم

۲۹۱

Marfat.com

با تو چه دهم هردم ، چون هست دمِ سردم
گُل را چه برم مهمان ، چون بادِ خزان دارم

در هجرِ تو خسرو را اینک به‌لب آمد جان
جانی که رسد بر لب چندش به زبان دارم

۱۲۶۱

اے گُل ، صفتِ حسنت بر وجهِ حسَن گویم
سر تا به قدم جانی ، کفر است که تن گویم

آن سیم دهان دالد از ابروی چون نونش
نے نے که غلط گفتم ، سن دالم و من گویم

هے هے سخنِ کفرست آن سوی رسن گفتن
ببریده زبان بادم ، گر بیش رسن گویم

زلفے که ازو آید بوئے چو دمِ عیسی
بس فکرِ خطا باشد گر مشکِ ختن گویم

Marfat.com

چشمم که دوصد دریا دارد نه به‌هر مژگان
این قلزمِ پُر خون را چون نام عدن گویم

پیراهنِ خود گُلها سازند قبا در خون
گر از رخِ جانبخشت وصفی به ختن گویم

گفتی ز دهانِ من ، خسرو ، تو حدیثی گوی
در وصفِ دهانِ تو من خود چه سخن گویم ؟

۱۲۶۲

در دیده چه کار آید ؟ این اشک چو بارانم
بر دیده اگر ، جانا ، سروی چو نو بنشانم

خود را به سرِ کویت بدنامِ ابد کردم
از هرچه جز این کردم ، از کرده پشیمانم

جانم به فدات آندم کز بعدِ دوسه بوسه
گویم که یکی دیگر گوئی تو که نتوانم

Marfat.com

از تیغِ جفایم کُش بے هیچ دیَت ، زیرا
زین بیش نمی ارزد در نرخِ وفا جانم

گر با تو غمے گویم ، در خواب کُنی خود را
این دردِ دل است آخر ، افسانه نمی خوانم

تو نامِ کرم گیری من جور و ستم خوانم
گرچه به‌زبان گوئی ، من نامِ تو میدانم

جانے دگرم باید شکرانهٔ فرمانت
آن لحظه که در کُشتن آید ز تو فرمانم *

چاکِ دلم ، اے محرم ، چون دوخت نمیدانی
ضایع چه کُنی رشته در چاکِ گریبانم ؟

عشقِ بت و بیمِ جان این نقد به کف تا کے ؟
خسرو ، به غزل بر گو تا دست بر افشانم

Marfat.com

نبضِ دلِ شوریدهٔ رنجور گرفتیم
وایمن ز هوا و هوسش دور گرفتیم

زین خانهٔ ویرانه چو شد سرد دلِ ما
ما راه درآن خانهٔ معمور گرفتیم

گر راه دراز است ، چه اندیشه که پنهان
ره‌توشه ازآن سنظرِ سنظور گرفتیم

در صورتِ حور ار نفَسے نیست ز حسنش
تا دیده ز دیدارِ چنان حور گرفتیم

ما مرده دلان را ز کفِ غم برهانیم
چون روحِ نفَس در نفَسِ صور گرفتیم

در حضرتِ سلطانِ معانی به حقیقت
بردیم مثالِ خود و منشور گرفتیم

۲۹۵

Marfat.com

ما ترکِ رضایِ دلِ خودکام گرفتیم
در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگیِ ما چو ز دل بُود
ترکِ دلِ آوارهٔ بدنام گرفتیم

دل زحمتِ خود بُرد ز ما و ز بلا رَست
آزاد نشد مرغ کزین دام گرفتیم

تا سوختنِ عشق ز پروانه بدیدیم
سودایِ همه سوختگان خام گرفتیم

غم خوردنِ پیدا بُد و خون خوردنِ پنهان
ذوقے که ز خوبانِ گُل اندام گرفتیم

هرکس درِ پیرے زد و ما دامنِ خمّار
زین عاشقیِ عاریت آرام گرفتیم

Marfat.com

اے اهلِ سلامت که نداری خبر از ما
رو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم

گفتی کمِ جانے و تنے گیر درین راه
ما راهِ تو ، اے شیخ ، به ناکام گرفتیم

سودایِ تو با کامِ دل از کام برون زد
هر چه از همه خوبانِ جهان کام گرفتیم *

مائیم دعاگوی و ز اقبالِ رقیبت
کز وے قدَرے لذّتِ دشنام گرفتیم

میُکن ز جفا هرچه توانی و میَندیش
کان در حقِ خسرو کرمِ عام گرفتیم

۱۲۶۵

آن نرگسِ پُر ناز و جفا را ز که دانیم ؟
وان غمزهٔ بے مهر و وفا را ز که دانیم ؟

Marfat.com

گر یار جفا کرد ، گنه بر دلِ ریش است
اے خَلقِ جفا گوی شما را ز که دانیم ؟

مردُم ز پیِ کُشتنِ آن زلفِ تو جنبند
اے خرسنِ گُل بادِ صبا را ز که دانیم ؟

هرشب که بوَد ماه که بر بام بر آید
آن شهرهٔ انگشت نما را ز که دانیم ؟

گفتی که به دل رازِ که داری تو ، درین دل
آخر خبرت نیست که ما را ز که دانیم ؟ *

دیوانگیِ خسرو از اندیشه شد آخر
آن سلسلهٔ زلفِ دو تا را ز که دانیم ؟

۱۲۶۶

ما از هوسِ رویِ بُتان باز نیائیم
تیغ است حدِ ما به زبان باز نیائیم

Marfat.com

گر تیر زنی بر جگر ، اے یارِ کمان کش
تیریم که رفته ز کمان باز نیائیم

مردانه نهادیم چو پا بر سرِ کویت
گر سر برود ، از سرِ آن باز نیائیم

باز آمدن از مهرِ جوانان نتوانیم
لیک از چو توئے چون بتوان باز نیائیم

باز آمدن از عشق توان ، ماند اگر دل
لیکن ز پیِ ماندنِ جان باز نیائیم

راندیم چنان بے تو ز عالم کاجل و عمر
گر هر دو بگیرند عنان ، باز نیائیم

یادش دهی ، اے باد ، ز ما گاهے ، اگر ما
در خدستِ آن سروِ روان باز نیائیم *

پیدا نفس امروز زند گرچه. که خسرو
زینها چه شود ، گر به نهان باز نیائیم ؟

Marfat.com

جان زحمتِ خود برد و به جانان نرسیدیم
دل رخنه شد از درد و به درمان نرسیدیم

سوریم که گشتیم لگدکوبِ سواران
در گوشه که بر پایِ سلیمان[۴] نرسیدیم

دنبالِ دلِ دوست دویدیم فراوان
بگرفت اجل راه و بدیشان نرسیدیم

در عشق غبارِ سرِ زلفش تنِ خاکی ،
شد خاک و بدان زلفِ پریشان نرسیدیم

چون مرغ که دارند نگاه از پیِ کُشتن
در دام بماندیم و به بُستان نرسیدیم

اے باد ، سلامے برسانی تو اگر ما
در خدمتِ آن سروِ خرامان نرسیدیم

۳۰۰

Marfat.com

چه سود که فردا رخِ چون عید نمائی ؟
کامروز بمردیم و به سامان نرسیدیم

از خونِ جگر نامهٔ دردِ تو نوشتیم
بگذشت همه عمر و به جانان نرسیدیم

دل نزل به بیگانه ، به خسرو جگرے بس
ما خود سگِ کوئیم و به سامان نرسیدیم

۱۲۶۸

عمرے شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم
در دام چو مرغ از هوسِ دانه بماندیم

هر مرغ ز باغے و گُلے بهره گرفتند
مائیم که چون بوم به ویرانه بماندیم

وقتے دل و جان و خردے همرهِ ما بُود
عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم

۳۰۱

Marfat.com

یاران چو فرشته ز خرابات رسیدند
ما چون مگسان بر سرِ خمخانه بماندیم

در کوی بُتان رفت همه عمر ، دریغا
چون برهمنِ پیر به بتخانه بماندیم

اے بختِ سیه رُوی ، تو خوش خفت که شبها
ما با دلِ خود بر سرِ افسانه بماندیم

خاکستری افتاده نه دم مانده و نه دُود
زیرِ قدمِ شمع چو پروانه بماندیم

ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد
دیدیم درآن صورت و دیوانه بماندیم

خسرو ، به زبانها که فتادیم ز زلفش
گوئی تو که موئیم که در شانه بماندیم

Marfat.com

صافی مده ، اے دوست که ما دُرد کشانیم
نے رندِ تماسیم کزین رند وشانیم

این کاسهٔ سر بهرِ چه داریم به عزّت ؟
گر در صفِ مستانْش سبوئے نکشانیم

هرچند که در کیسه نداریم پشیزے
در همّتِ ما بین تو که جمشید وشانیم

کو ساقیِ نوخیز که بالایِ دو دیده
چندانکه دو ابرو بنْشاند بنشانیم

پیش آر مے ، اے ساقیِ خونریز که پیشت
از لب نخوریم و ز مژه باز فشانیم

گر زنده نداریم شبے پیشِ تو ، گر زالک
خود را به سرِ کویِ تو یک شب بکشانیم

۳۰۳

Marfat.com

خون خوردنم ، اے مستِ جوانی ، چو ندانی
دانی چو ترا شربتِ خسرو بچشانیم

۱۲۷۰

اے از لظرم رفته ، نظر سویِ که دارم ؟
دل کز تو ستانم ، به خَمِ مویِ که دارم ؟

تسلیمِ جفایت چه کُنم ، گر نکَنم جان
چون باز رهم ، قوّتِ بازویِ که دارم ؟

گفتی که تو این بیدلی از رویِ که داری ؟
از رویِ تو دارم ، دگر از رویِ که دارم ؟

هرجا که یکے رویِ نکو جانِ من آنجاست
یارب ، به چنین خو که منم خویِ که دارم ؟

تیرے که مرا هست به سینه ز کمانے
من دانم و دل کز خَمِ ابرویِ که دارم ؟ *

Marfat.com

دشمن زندَم طعن و کُند دوست ملامت
من سوخته دل گوش به سرکویِ که دارم؟ *

اندازهٔ من نیست که برگیرم ازآن چشم
کان چشم که برگیرم ازآن ، سویِ که دارم؟

دستی که دو تا مانْد به بالینِ فراقم
گر باز رسم ، در تهِ پهلویِ که دارم؟

گویند که رو ، خسرو و زو جادوئی آموز
چندین دگر از نرگسِ جادویِ که دارم؟

۱۲۷۱

عاشق شدم و محرمِ این کار ندارم
فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم

آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم
وان بخت که پرسش کُندم یار ندارم

Marfat.com

بسیار شدم عاشق و دیوانه ازاین پیش
آن صبر که هربار بُد این بار ندارم

یک سینه پُر از قصّهٔ هجر است ، ولیکن
از تنگدلی طاقتِ گفتار ندارم

چون راز برون لفْتدم از پرده که هرچند
گویند مرا گریه نگهدار ، ندارم

این کوریِ چشمم غمِ نادیدنِ یارست
ورنه غمِ این چشمِ گهربار ندارم

گویند که بیدار مدار این شبِ غم را
اندازهٔ من نیست که بیدار ندارم

دارم غمِ دیدارِ تو بسیار نه اندک
لیکن غمِ خود اندک و بسیار ندارم *

جانا ، چو دلِ خسته به سودایِ تو دارم
او داند و سودایِ تو ، من کار ندارم

Marfat.com

خونریزِ شگرف است لبت ، سهل نگیرم
سهمانِ عزیز است غمت ، خوار ندارم

دارم هوسِ زیستنی نیز ، ولیکن
پروانهٔ آن لعلِ شکربار ندارم *

مرگم ز تو دور افگند ، اندیشه ام اینست
اندیشه ازاین جانِ گرفتار ندارم

خون شد دلِ خسرو ز نگه داشتنِ راز
چون هیچ کسے محرمِ اسرار ندارم

۱۲۷۲

گمراه شدم ، ره سوی جانان ز که پرسم ؟
وز هجر بمردم ، خبرِ جان ز که پرسم ؟

از سرزنشِ مرده دلان جان به لب آمد
داروی دلِ زارِ پریشان ز که پرسم ؟

Marfat.com

خوابِ اجلم در سر و سن سستِ خیالت
تعبیرِ چنین خوابِ پریشان ز که پرسم؟

کُشت آن لبِ سرسبز مرا، گو ز من او را
کای خضْر، رهِ چشمهٔ حیوان ز که پرسم؟*

اے رایتِ حسنِ تو روان کُشتنِ عشّاق
در آدسیان فتویِ قربان ز که پرسم؟

یک دردِ تو گردد دو، گرَم زانکه نپرسی
این درد کرا گویم و درمان ز که پرسم؟

بُرد از دلِ سن نقشِ بُتان سحرِ دو چشمت
سحرے که تو از دل برَوی آن ز که پرسم؟*

خواهم که کُشم پیشِ دو بادامِ تو خود را
سلطان دو بهیک مرتبه، فرمان ز که پرسم؟

دادند نشانِ دلِ خسرو سویِ چشمت
سست است چو آن نرگسِ فتّان، ز که پرسم؟

Marfat.com

یارب ، غمِ آن سروِ خراسان به که گویم ؟
دل نیست به‌دستم ، سخنِ جان به که گویم ؟

آه از دلِ من دُود بر آرد همه شب ، آه
کاین سوختگیِ غمِ هجران به که گویم ؟

افسانهٔ من ناخوش و کس محرمِ آن نیست
اندک نبَود ، صبرِ فراوان به که گویم ؟

خونابهٔ پیدا همه بینند خود از چشم
احوالِ جگرخوردنِ پنهان به که گویم ؟

دردے ست دراین سینه که همدرد شناسند
بیدرد چو باور نکُند ، آن به که گویم ؟

خوابش نگرم جان به لب آمد که برون ده
من نیم شب آن خوابِ پریشان به که گویم ؟*

Marfat.com

دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست
چندین شنوم از که و چندان به که گویم؟

من قصّه دهم شرح و ز سستی ننهد گوش
آن زودکُشِ دیر پشیمان ، به که گویم ؟

بلبل بکُند ناله چو خسرو به سحرگاه
چون نشْنود آن سروِ خراسان ، به که گویم؟

۱۲۷۴

هردم غمِ خود با دلِ افگار بگویم
چون زهرهٔ آن نیست که با یار بگویم

دشنام که سی گفت شبی ، هم ز زبانش
هردم به هوس خود را صدبار بگویم*

هرشب روَم اندر سرِ آن کوی و غمِ خود
چون نشْنود او ، با در و دیوار بگویم

Marfat.com

کو جانِ گرفتار که باور کُند از من ؟
گر من غمِ این جانِ گرفتار بگویم

افگار کُنم همچو دلِ خود دلِ آنکس
کو را سخنے زان دلِ افگار بگویم

شب خوابِ شبم نے که مگر بینمت آنجا
خونابهٔ این دیدهٔ بیدار بگویم

دردے ست دراین سینه که بیرون نتوان داد
حیف است که دردِ تو به اغیار بگویم

خون شد ز نهفتن دل و اکنون رَوم ، اے جان
رسوا شوم و بر سرِ بازار بگویم

یک روز بپرس آخر ازآن محنتِ شبها
تاکے غمِ خسرو به شبِ تار بگویم ؟

Marfat.com

زین پایِ ادب نیست که در کویِ تو آیم
سازم ز دو دیده قدم و سویِ تو آیم

اے کاش شوم زودترے خاک که بارے
با باد شوم همره و پهلویِ تو آیم

در کویِ تو گمره شوم از بویِ تو با آنک
آنجا همه زان رهبریِ بویِ تو آیم

خورشیدیٖ و من ذرّه ، کُنم بے سر و پا رقص
آن لحظه که در جلوه‌گهِ رویِ تو آیم

گفتی که سیاست کُنمت ، کے بوَد آن تا
گُل بسته و آراسته در کویِ تو آیم

گفتی که برو جان ببر از من ، چه روَم چون
هرجا که روَم بسته بهیک مویِ تو آیم

Marfat.com

پرسی غمِ خسرو ز پیِ شرح ، زبان کو
چون پیشِ نمکدانِ سخنگویِ تو آیم

۱۲۷۶

بیا ساقی که ما در مے فتادیم
به خدمت پیشِ میخواران ستادیم

سرِ رندی چو گم کردیم در فسق
کلاهِ صوفیان را کج نهادیم

رها کُن غرقه گردیم ار برانیم
میانِ مے ، چو اندر مے فتادیم

چه جایِ توبه چون مے می بنوشیم
که از خوبان به خون روزه کشادیم

مرادے از غمِ او عشق داریم
چه داند او گر از غم نامرادیم

Marfat.com

بکُش ، اے خوش‌پسر ، مارا به یک ناز
همان پندار کز مادر نزادیم

بده یک جامِ کیخسرو به خسرو
همان انگار ما هم کیقبادیم

۱۲۷۷

به رخ خاکِ درت رُفتیم و رفتیم
دعایِ دولتت گفتیم و رفتیم

ز رویِ خویش کردی دُور ما را
چو گیسویت بر آشفتیم و رفتیم

جفاهایِ ترا با کس نگفتیم
درونِ سینه بنْهفتیم و رفتیم

چو غنچه بسکه پُر خون شد دلِ ما
چو گُل ناگاه بشْگفتیم و رفتیم

Marfat.com

به خود بیرون نمیرفتم ازاین در
ولے خود را بدر رُفتیم و رفتیم

به عهدت خوابِ خوش هرگز نکردیم
کنون آسوده دل خفتیم و رفتیم

ندارد قوّتِ رفتار خسرو
میانِ سیلِ خون افتیم و رفتیم

۱۲۷۸

همی دزدی ز سن اندامِ چون سیم
کدامین سیم دزدت کرد تعلیم

ز بهرِ سیم پیشانی گره چیست ؟
گره تا چند بتْوان بست بر سیم

بُتانِ آزری بشْکن ازان رُوی
کز آتش سبزه بر زد چون براهیم[۴]

Marfat.com

مرا حرفِ نخستین است از جان
سرِ زلفت که شد چون حلقهٔ جیم

خوش است آن خال نزدیکِ دهانت
اگرچه نیست حاجت نقطه بر سیم

چه بیم اندر دلے چون شرم در چشم
نه شرم از چشم داری نه ز دل بیم

سنم در کاغذین پیراهن از تو
چو نقشِ ماهِ نو بر رویِ تقویم

چو تر کردیم پیشت دیده و دل
ازین پس ما و جانِ خشک و تسلیم

گر آئی سویِ خسرو نیم روزے
دو روزه عمر باز آید بدو نیم

Marfat.com

سفر کردند یارانِ جانِ ما هم
بسے بیگانگان و آشنا هم

ز ما یکبار بر کندند دل را
ز صحبت خیمهٔ سهر و وفا هم

چه تابِ رنجِ راه آن نازنین را
که راهش در دل و در دیده جا هم

برابر رفت در یک تاش جانم
دلم در بندِ آن زلفِ دو تا هم *

دو بوسے یادگاری داد سارا
دو سے سی داد پیش ازدیده باهم

طفیلِ آهویِ صحرا چه بودی
که در فتراکِ خود بستی مرا هم

۳۱۷

Marfat.com

جدایت سیکُند از جانِ من عشق
جدائی بند بندِ من جدا هم

فلک را کور بادا دیدهٔ سهر
که لارد دوستان را دیده باهم

اگر آن سو رَوی از خسرو ، اے باد
ببوسی ، باد پایِ یارِ ما هم

۱۲۸۰

ببستی چشمِ من ز افسون ، زبان هم
دلم بُردی نه تنها بلکه جان هم

خرابم میکُنی از رخ ، ز لب نیز
ازینم میکُشی ، جانا ، ازآن هم

ز تیرِ تست ما را دعویِ خون
گواهی میدهد دل ، آن کمان هم

Marfat.com

ز بیدادِ تو خرسندم همه عمر
اگر خون ریزیَم ، راضی ، بدان هم

برو ، اے باد ، بوسے زن بران پای
اگر چیزے نگوید ، بر دهان هم

بده ساقی که من مست و خرابم
پیاله خورده ام ، رطلِ گران هم

غمے دارم که باد از دوستان دوٗر
به حقّ دوستی کز دشمنان هم

بت اندر قبله دارم نه همین بت
که زنّارِ مغانه بر میان هم

اگر افتد قبول این جانِ خسرو
به بوسے سیفروشم ، رایگان هم

Marfat.com

بتے هر روز بر دل سیر سازم
به خوردن خونِ خود را تیر سازم

تنے پیرم گرفتارِ جوانان
بدین طفلی چه خود را پیر سازم ؟

دلِ پاره نیارم دوخت هر چند
رگِ جان رشتهٔ تدبیر سازم

چو کافوری نخواهد گشت روزم
ضرورت با شبِ چون قیر سازم

نه پایِ آنکه بگریزم ز تقدیر
همان بهتر که با تقدیر سازم

ندارم چون به حالِ صدق تا کے
ز زهد آئینهٔ تزویر سازم

Marfat.com

بس از بیهوده گفتن ، خسرو ، آن به
همه قوّتِ تو مرغ انجیر سازم

۱۲۸۲

خیالت بر دلِ خود شاه سازم
ز بهرش دیده منزلگاه سازم

همه جانها کُنم چاک ار توانم
که از بهرِ سمندت راه سازم

چو دل خواهم بر آرم از زنخدانت
رگِ جان رشتهٔ آن چاه سازم

چو کافوری نخواهد گشت روزم
که شبهایِ غمت کوتاه سازم

چو بد خواهیم ، صد جان بایدم تا
نکو خواهِ چو تو بدخواه سازم

Marfat.com

چو خسرو را تو خود شادان نخواهی
ضرورت با رخِ چون کاه سازم

۱۲۸۳

ز هرسویِ تو دل در بند دارم
دلم خون گشت ، پنهان چند دارم

به سوگندِ تو جان را بسته ام ، وای
که چندش دل براین سوگند دارم

غمت با خویشتن گویم همه شب
بدینسان خویش را خرسند دارم

برو جائے که من میدانم ، اے باد
که من آنجا دلے در بند دارم

مرا از صحبتِ جان شرم بادا
که با جز تو چرا پیوند دارم

Marfat.com

دهندم پندِ گفتارِ تو در گوش
چه گوشِ خویش سوی پند دارم

به خسرو ده که من ناداده وامے
بر آن لبهایِ شکّرخند دارم

۱۲۸۴

مرا دل ده که من سنگے ندارم
به جز خونِ جگر رنگے ندارم

دلِ من برده ای نیکوْش ، میدار
وگر بد داریش جنگے ندارم

سرِ کوئے گرم رسوا کُند عشق
چو من عاشق شدم ، ننگے ندارم

سرودِ دردِ خود با خویش گویم
که نالان تر ز خود چنگے ندارم

Marfat.com

ز من تا صبر صد فرسنگ راه است
ولے من پایِ فرسنگے ندارم

دهندم پند و با من در نگیرد
که من عقلے و فرهنگے ندارم

منم خسرو که از غم کوهِ فرهاد
به سینه دارم و سنگے ندارم

۱۲۸۵

غمت با این و آن گفتم ، نگفتم
اگرچه تَرکِ جان گفتم ، نگفتم

ترا جان گفتم ، اے دلبر تو دانی
که من این از زبان گفتم ، نگفتم

به خاموشی بکُش مسکین منے را
چنین ار یا چنان گفتم ، نگفتم

Marfat.com

خوش آن لحظه که تو گوئی به صد ناز ،
"همین دان کان فلان گفتم ، نگفتم"،

به گوشت گرچه گفتم رازِ خسرو
تو گوئی "بُود آن گفتم ، نگفتم"

۱۲۸۶

شبی در کویِ آن مه رُوی رفتم
سر و پا گم چو آبِ جوی رفتم

نمی رفتم ، بلا شد بویِ زلفش
خراب اندر پیِ آن بوی رفتم

به کویش رُو نهادم بهرِ رفتن
ز بیهوشی به دیگر سوی رفتم

شبت خوش باد ، اے دل ، نزدِ آن ماه
که من خالی شدم ، زین کوی رفتم

Marfat.com

شدم بدخو به رویش هردم اکنون
کجا من دیدنِ آن روی رفتم

به سینه نقدِ جان تشویش میداد
به رشوت دادنِ آن خوی رفتم

کج است آن زلف و میدانم به سویش
به گفتِ خسروِ بدگوی رفتم

۱۲۸۷

به دستِ باد ، کان سو جان فرستم
مرا بوئی ست آخر آن فرستم

اگر خود تیر بر جانم کشائی
به استقبالِ تیرت جان فرستم

به کُشتن خونبهایم آنقدر بس
که گوئی بهرِ خون فرمان فرستم

Marfat.com

همائی چون تو ، وانگه استخوانم
بگو تا بر سگِ دربان فرستم

اگر گوید ، برنجد از طفیلی
سرے در خدمتِ چوگان فرستم *

نماند اندر تنم نقدے که بر شاه
خراجے زین دهِ ویران فرستم

ز تیزیِ نظر کُش نه به شمشیر
که خسرو را به تو قربان فرستم

۱۲۸۸

پری رُوئے که سن حیرانِ اویم
به‌جان آمد دل از هجرانِ اویم

رقیبا ، دیدنم بارے رها کُن
دو روزه عمر تا مهمانِ اویم

Marfat.com

بگفتندش ، فلان مُرد از غمت ، گفت
"نخواهد مُرد چون من جانِ اویم"

صبا هم بر شکست از ما که روزے
لیارد بوئے از بُستانِ اویم

چو مُردم تشنه من در وادیِ هجر
چه سود ار چشمهٔ حیوانِ اویم ؟

ز زلفش دل همی جُستم ، دلم گفت
که زانِ تو نیَم ، من زانِ اویم

چو بر خسرو سیاست رانْد ، گفتم
که با تو گفت من سلطانِ اویم

۱۲۸۹

دلِ بے عشق را من دل نگویم
تنِ بے سوز را جز گل نگویم

Marfat.com

شکایت ناورم از عشق بر عقل
جفایِ شحنه با عاقل نگویم

الا ، اے آبِ حیوان ، پیشِ زلفت
رهِ ظلمات را مشکل نگویم

بگیرم زلفِ تو فردا ، ولیکن
چه زاید آن شبِ حاصل ، نگویم

به اقطاعِ تو دل را خاص کردم
که جان را هم درآن داخل نگویم

ز جانت نیک گویم تا توانم
وگر بد گویمت از دل نگویم

بسوزم در غمت ، وین راز با کس
فراقم گر کُند بسمل ، نگویم

به خسرو گویم این غم کو اسیر است
وگر خود بینمش عاقل ، نگویم

Marfat.com

۱۲۹۰

ز عشقت بیقرارم ، با که گویم ؟
ز هجرت خوار و زارم ، با که گویم ؟

نمی پرسی ز احوالم که چونی
پریشان روزگارم ، با که گویم ؟

همی خواهم که بفْرستم سلامی
چو یک محرم ندارم ، با که گویم ؟

نه یک محرم که رازِ دل توان گفت
فراوان راز دارم ، با که گویم ؟

دلم بُردی ، غمِ کارم نخوردی
خراب است روزگارم ، با که گویم ؟

ندارد جز تمنّایِ تو خسرو
جمالت دوست دارم ، با که گویم ؟

۳۳۰

Marfat.com

نهانی چند سوی یار بینم
نهان دارم غم و آزار بینم

ز صد جانب نظر دزدم که یک ره
به دزدی سوی آن عیّار بینم

گهی تنهاش خواهم یافت ، یارب
که بی اندیشه آن رخسار بینم

چنین هم هیچگه باشد ، خدایا ؟
که سیر آن روی چون گلنار بینم

همه عمرم دراین حسرت بسر شد
که رویش بینم و بسیار بینم

تماشا حیف باشد بی رخ دوست
که جانان نبوَد و گلزار بینم

Marfat.com

به روی گُل توان دیدن چمن را
چو گُل نبوَد چه بینم ، خار بینم ؟

رو ، اے رضوان ، تو دانی و بهشتت
مرا بگُذار تا دیدار بینم

ز غم شب می نخسپم ، باشد آنروز
که بختِ خویش را بیدار بینم

فرو گویم به چشمت قصّهٔ خویش
اگر آن سست را هشیار بینم

چنین کافتاد خسرو در رهِ عشق
رهِ بیرون شدن دشوار بینم

۱۲۹۲

منَت هر شب که گردِ کوی گردم
ز بهرِ آن رخِ دلجوی گردم

Marfat.com

همی گوید که جان ده پیشِ رویم
چه میگوئی سرِ آن رُوی گردم

همان تلخم که میگوئی ، همی گوی
که گر بنوازیَم ، بدخوی گردم

ز من دی یاد دادندت به بدگفت
فدایِ گفتِ آن بدگوی گردم *

مرا ، جانا ، ز گُل بویِ تو آید
به بُستان از پیِ آن بوی گردم *

ز من پرسی که بر در کیستی تو
سگم گردِ سرِ آن کوی گردم

ز کویت بگُذرم ، گر خاک گردم
ز زلفت نگْسلم ، گر موی گردم

صبوری شب مرا می گفت تا چند
گریزان از درت هر سوی گردم *

Marfat.com

دلِ خسرو تو داری ، گر همه عمر
به گردِ لالهٔ خودروی گردم

۱۲۹۳

ز تو صد فتنه بر جانِ بیش دیدم
چنین باشد چو گفتِ دل شنیدم

گذر کردم به بازارِ جمالت
دلے بفْروختم ، جانے خریدم

جہانے کُشته ای از سن مکُن ننگ
که سن هم در صفِ ایشان شهیدم

به کویت مردنم روزے هوس بُود
بحمدالله ، به کامِ دل رسیدم

بدار ، اے پندگو ، از دامنم دست
که من پیراهنِ عصمت دریدم

Marfat.com

چه داند بیخبر خون خوردنِ عشق ؟
تو از سن پرس کاین شربت چشیدم

ز گلزارت گنه‌گارم ببوئی
مکُش چون نه بدیدم نه چشیدم

اگر گوئی ز سن برُبا دلِ خویش
ز تو نتُوانم . از خسرو بریدم

۱۲۹۴

لبالب کُن قدح ساقی که مستم
به مے ده جملگی اسبابِ هستم

مرا کُن سرخ رُو از جرعهٔ خویش
چه میرانی که پیشت خاکِ پستم ؟

اگر اصحابِ عشرت مے پرستند
بیا ساقی که من ساقی پرستم

Marfat.com

مرا گویند ، در مستی چه دیدی ؟
که میگوئی دل اندر باده بستم

تعالی الله ، ازین بهتر چه باشد ؟
که از ننگِ وجودِ خود برستم

حدِ مستیِ من ، اے تیغ ، زن ، زانک
نه من از مے ، ز رویِ خوب مستم

مرا گوئی که از کے باز مستی ؟
ازآن روزے که با خسرو نشستم

۱۲۹۵

بیا ، جانا ، که جانت را بمیرم
وگر میرم به جان منّت پذیرم

خلاصِ من بجوئید ، اے رفیقان
که من در قیدِ مهرِ او اسیرم

Marfat.com

نظر گفتند داری با فقیران
منِ مسکین نه آخر هم فقیرم

نمی آید به گوشت نالهٔ من
که گوشِ چرخ کر گشت از نفیرم

همی ترسم سر آید عمرِ خسرو
به دردِ هجر از حسرت بمیرم

۱۲۹۶

نمیداند مهِ نامهربانم
که دُور از رویِ خوبش بر چه سانم ؟

چو زلفِ بیقرارش بیقرارم
چو چشمِ ناتوانش ناتوانم

(ق)

برو ، باد و گدائی کُن به کویش
بگو با آن مهِ نامهربانم ،

Marfat.com

"که گرچه سی نهی بارِ فراقم
وگرچه سیزنی تیغِ زبانم
هنوزم مهرت اندر سینه باشد
اگر در خاک ریزد استخوانم"

بپرس از شمع حالِ سوزِ خسرو
که تا گوید که شبها بر چه سانم

۱۲۹۷

امشب سوی دوست راه گیریم
مے بر رخِ همچو ماه گیریم

دی زهد فروختیم بسیار
امروز ز مے پناه گیریم

اقرار به مے کُنیم و شاهد
بر خود همه را گواه گیریم

Marfat.com

زنّار کمر ، سبوی مے تاج
تَرکِ کمر و کلاہ گیریم

اکنون کہ قلمِ ز کارِ ما خاست
چون تَرکِ خطِ سیاہ گیریم ؟

آن دوست کہ بہ اصلاح کوشد
با دشمنِ کینہ خواہ گیریم

نے جانِ زیادتے ست ما را
کان سلسلۂ دو تاہ گیریم

بنای رخِ چو گُل کہ نالہ
چون بلبلِ صبحگاہ گیریم

میخواند اجل بر آستانت
بوسے بزنیم و راہ گیریم

دیوانہ شدیم ، خسرو ، اکنون
آن سلسلۂ چو شاہ گیریم *

Marfat.com

۱۲۹۸

ما دلشدگانِ بیقراریم
ما سوختگانِ خام کاریم

آتش زدگانِ سوزِ عشقیم
رسوا شدگانِ کویِ یاریم

بودیم خرابِ ساقئِ دوش
امروز هم اندرآن خماریم

این کاسهٔ سر سبویِ بی‌راست
زیرا سرِ مصلحت نداریم

از خارِ رهِ بُتان چه باک است ؟
گر تیغ زنند ، سر نخاریم *

اے تُرک ، چه جایِ زحمت اینجا
تو تیر بزن که ما شکاریم

۳۴۰

Marfat.com

جانے ست فدایِ یک نظّاره
نه در هوسِ لب و کناریم

جنّت طلبا ، تو دانی و حور
با شاهدِ خود نمی گذاریم

ما خاکِ رهیم همچو خسرو
وز کویِ بُتان به یادگاریم

۱۲۹۹

از دستِ غمت به ناله سائیم
در خونِ جگر چو لاله سائیم

خورشیدِ تو در کلاله پنهانست
در سایهٔ آن کلاله سائیم

با خاک یکے شده به کویت
چون مردهٔ دیر ساله سائیم

۳۴۱

Marfat.com

یک سینه ز خونِ دل لبالب
از دستِ تو چون پیاله سائیم

از قطرهٔ اشک و از دمِ سرد
یک دامنِ پُر ز ژاله سائیم

چون هیزمِ تر به رویِ آتش
در گریه و سوز و ناله سائیم

از محنت اگر نواله بخشند
بریانیِ آن نواله سائیم

سیکَن غمِ خود به ما حواله
چون در خورِ آن حواله سائیم

۱۳۰۰

ما عاشقِ رویِ نیکوانیم
دیوانهٔ شکلِ هر جوانیم

Marfat.com

هرجا که چکید خَوے ز خوبان
ما خون ز دو چشمِ خود چکانیم

هرچند ز عشق سوی گشتیم
بر خاطرِ نازکان گرانیم

ما زنده نه ایم جز به یک دوست
نه یک تن و نه هزار جانیم

هجر است کمینِ جان گرفته
جانا . تو بیا که زنده مانیم

دل خود ز غمت دگر نمانده
کان عمرِ حساب را ندانیم

تلخی منما که شور بختیم
شمشیر مکش که بے زبانیم

گر سنگ زنی و گر دهی قوْت
خسرو سگِ تست و ما همانیم

Marfat.com

۱۳۰۱

آن مرغ که بُود زیرکش نام
افتاده به هر دو پای در دام

در دامِ بلا فتاد زاغاز
تا خود به کجا رسد سر انجام !

آیا تو کجا و ما کجائیم
دردا که به هرزه رفت ایّام

ترسم که به جورِ تو برآید
ناگاه به شهر فتنهٔ عام

خرّم دلِ آنکه با نگاری
در گوشهٔ خلوتی کَشد جام

رخسارِ تو زیرِ زلفِ مشکین
صبح است مقیم بر درِ شام

۱۳۰۱
۳۴۴

Marfat.com

چون کامِ دل از تو بر نیاید
صبر از تو همی کنم به ناکام

نومید مشو ، دلا ، چه دانی
باشد که بیابی ، خسروا ، کام

۱۳۰۲

نه دست رسی به یار دارم
نه طاقتِ انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید
از گردشِ روزگار دارم

در دل غمِ تو کنم خزینه
گر یک دل و گر هزار دارم

این خسته دلِ چو بوی باریک
از زلفِ تو یادگار دارم

Marfat.com

من کالُدهِ تو کشیده باشم
الدوهِ زمانه خار دارم

در آبِ دو دیده از تو غرقم
و امّیدِ لب و کنار دارم

دل بُردی و تن زدی ، همین بوَد
من باز بسے شمار دارم

دشنام همی دهد به خسرو
من با دو لبِ تو کار دارم

۱۳۰۳

من کشتهٔ رویِ یارِ خویشم
درماندهٔ روزگارِ خویشم

زین غم که به‌کس نمی توان گفت
شبهاست که غمگسارِ خویشم

Marfat.com

در خونِ خود ار نباشمت یار
بس یار توئی که یارِ خویشم

ساقی ، بده آن قدح مرا ، زانک
من سوختهٔ خمارِ خویشم

یاران چو قرار و صبر جویند
از من نه که بر قرارِ خویشم

اے ناصحِ من که میدهی پند
میگوی که من به کارِ خویشم

گویند که ، خسروا ، چه نالی ؟
من فاختهٔ بهارِ خویشم

۱۳۰۴

اے رویِ تو عمرِ جاودانم
عمرے ست که بے تو در فغانم

Marfat.com

از نرگسِ جادویِ تو هر روز
پیداست که چیست در نهانم؟

چون سحرِ دو چشمِ تو ببینم
"هٰذٰنِ لَسٰاحِرٰن" بخوانم

رویت دیدم نکو نکردم
هر بد که کُنی سزایِ آنم

غم خور که ز عاشقی زبونم
سے ده که ز بیدلی زبانم

سینالم زار ، ازانکه چون نای
بے مغز شدهست استخوانم

در اوّلِ عشق رفتم از دست
تا چون شود آخرش ، ندانم

بر خاکِ درت فتاده مانْدم
مگذار که هم چنین بمانم

Marfat.com

گفتی "غمِ خود بگو"، چه گویم ؟
چون کار نمی کند زبانم

نے با تو دمے همی نشینم
نے خاستن از تو میتوانم

غم خسرو را به هیچ بفروخت
بستان که غلامِ رایگانم

۱۳۰۵

سن عاشقِ آن رخِ چو ماهم
گو زار مکش که بے گناهم

تاراجِ غمت شدم که فتنه
زد در شبِ گیسویِ تو راهم

از شعله بسے گریخت پشمم
هم داد ازین نمد کلاهم

Marfat.com

در زیستنم نمانْد امّید
ور مانْد ترا حیات خواهم

بر سن نفَسی بخند تا بوک
صبحی دمد از شبِ سیاهم

پخته نشدم ز عشق هر چند
جان سوخته شد ز دُودِ آهم

گفتی که "گهی نداشت خسرو
آن صبر که بُود چندگاهم"

۱۳۰۶

اے گریه ، ترا چه شُکر گویم ؟
کز تست هزار آبرویم

آید همه هویِ آتشِ دل
هربار که از جگر بهویم

Marfat.com

بیگانه و آشنا به یک بار
دانند که من غلامِ اویم

اے دیده ، به جایِ اشک خون ریز
یا دست ز دیدنت بشُویم !

گفتی که ”اسیرِ کیست خسرو ؟“
از غمزه بپرس ، من چه گویم ؟

۱۳۰۷

زان غمزۂ خونخوارِ جان افگار خوش می آیدم
ناخوش بوَد زخمِ نهان ، زان یار خوش می آیدم

اے آنکه بر دردِ دلم تدبیرِ درمان میکُنی
بگُذار کاین دل همچنین افگار خوش می آیدم

شاهد پرستم خوانده ای ، اے زاهد و منکر نیَم
پنهان چه دارم پیشِ تو ، این کار خوش می آیدم

Marfat.com

تسبیح و زهد ، اے پارسا ، دانم که خوش باشد ، ولے
گر راست سیپرسی ز من زنّار خوش سی آیدم

افتادم اندر راهِ تو ، تا خاک گردم زودتر
وان پای نازک ، چون کنم ، رفتار خوش سی آیدم

گفتی "دو چشم و دو لبم ، زینها کدام آید خوشت؟"
خوردند اگرچه خونِ من ، هر چار خوش سی آیدم

از گریه من خارِ رهت اندر سرِ کویت ، کنون
از دیده رفتن سویِ تو بر خار خوش سی آیدم

بر یادِ رویت رویِ گُل سی بینم و خون سیخورم
خلقے چنان داند سگر گلزار خوش سی آیدم

خسرو ، چو خواندی ذکرِ او ، یکبار دیگر خوش بوَد
سیگو که یادِ آن صنم هر بار خوش سی آیدم

Marfat.com

یارب ، چه باشد گه گهے جانان در آغوش آیدم
مستسقیِ لعلِ ویَم یک شربتِ نوش آیدم

در ره فتاده مانده ام ، دیده نهاده بر رهم
بازو کشاده مانده ام ، تا کے در آغوش آیدم ؟

خواهم شبے کز بویِ او بیخود شوم پهلویِ او
گه رُو نهم بر رُویِ او ، گه دوش بر دوش آیدم

گاهے که عجز آرد به ره سلطانِ با تاج و کله
گریه ازین روزن به ره مانندِ جادوش آیدم

بوسه زنم گلگون رُخش ، بر رخ نهَم میمون رُخش
گر حلقه‌هایِ چون رُخش اندر بناگوش آیدم *

اے دل ، مده یادم ازو ، در چشمِ من گریه مجو
ناگه مبادا کز دو سو سیلاب در جوش آیدم

Marfat.com

مسکین دلم سویش روَد ، گم گشته بر بویش روَد
هشیار در کویش روَد ، مجنون و بیهوش آیدم

اے آمده با صد فتن ، برده همه هوشم ز تن
در بیهشی سگْذر ز سن ، بنْشین که تا هوش آیدم

بس کز غمت شب تا سحر غلتید ، گویم بے خبر
از دیده مرواریدِ تر غلتان سویِ گوش آیدم

خواهم چو سوزد خرسنم پوشید ماند در تنم
از آه خسرو چون کُنم کاتش به خس‌پوش آیدم

۱۳۰۹

مستم که اسشب گوئیا مے های پنهان خورده ام
سن باخیالِ خویش مے با نامسلمان خورده ام

نے نے که خوردم خونِ خود ، چون پوشم از تو ، چون رخم
بر سن گواهی میدهد هر مے که پنهان خورده ام

Marfat.com

از تشنگیِ آن دو لب می آیدم خون در جگر
مردم که در خواب از لبش دوش آبِ حیوان خورده ام

این نیم‌کُشتِ غمزه را بیرون میارید از لبش
تا جان هم آنجایم رود کز یار پیکان خورده ام

اے ستِ جانِ خوشدلی، برجانِ من طعنه سزن
تو جامِ عشرت خورده ای ، من جامِ هجران خورده ام

وقتے به خسرو گفته‌ای "کت من به دستِ خود کُشم،،
چندین همه غم هایِ تو از شادیِ آن خورده ام

۱۳۱۰

امشب میانِ نو خطان سرمست و غلتان بوده ام
جمعم که بارے یک شبے مست و پریشان بوده ام

در جمعِ خوبان بوده ام ، گر بر تنے عاشق شدم
عیبم مکُن ، اے پارسا ، در کافرستان بوده‌ام

Marfat.com

گر من اسیرِ بت شدم ، اے پارسا ، عیبم مکُن
آخر منِ گمراه هم روزے مسلمان بوده‌ام

با او بُدم شب وین زمان در خود گمم، یعنی دلا
من آن گدائے ام که شب بر خوانِ سلطان بوده‌ام

پرسی که "باسن بوده‌ای وقتے و غمها خورده‌ام"
دُور از تو اکنون مرده ام آن روز با جان بوده‌ام

گفتی که "در دامانِ من خود را شناس و دست زن"
عمرے که از شرمندگی سر در گریبان بوده‌ام

شد خسروِ عشقم بلا ، زین پس من و دیوانگی
رفت آنکه وقتے عقل را در بندِ فرمان بوده‌ام

۱۳۱۱

اینک به کویِ یارِ خود من بهرِ مردن میروم
با من که خواهد آمدن ، بر جان سپردن میروم

Marfat.com

من میروم تا بنْگرم ، چند است کُشته بر درش
خود را میانِ کُشتگان بهرِ شمردن میروم

چون دیگران مے میخورند از ساغرِ وصلِ تو ، من
زین غصّه سویِ میکده خونابه خوردن میروم

میدانِ وصلت ، اے پسر ، جان میدهند ،گُو می برند
من نیز از سر خاستم ، چون گوی بردن میروم

بر کُشتنِ خسرو مگر دارد شهِ من آرزو
جان برکف اکنون بر درش من بهرِ مردن میروم

۱۳۱۲

از غمزه ناوک زن شدی ، آماج‌گاهت دل کُنم
هر روز جانے بایدم تا بر درت منزل کُنم

دل رفت و جان هم میرود ، گوئی که بے ما خوش بِزی
گیرم که هرکس دل دهد ، جان از کجا حاصل کُنم ؟

Marfat.com

جو جو بترم خویش را از تیغ بر خاکِ درت
تا خوشهٔ مهرم دهد ، تخمِ وفا در گل کنم

حاصل مرا صبحِ طرب ، دل عاشقِ شبهای غم
بدروزِ مادرزاد را از حیله چون مقبل کُنم

دی گفت صیدِ جان کُنم ،گفتم "چه داری از عمل؟"
گفتا که "تُرکِ کافرم ، هر سو شکارِ دل کُنم"

گفتم که "خَلق از دیدنت جان میدهد ، بارے بکُش"
گفتا "نمی باید مرا چندان کسان بسمل کُنم"

گویند ، خسرو ، میل کُن بر دیگران زان بیوفا
جان و دلم بردی ، کرا بر دیگران مایل کُنم ؟

۱۳۱۳

بسیار خواهم از نظر تا رویِ او یکسو کُنم
میخواست چشمم سویِ او ، از چه دگر سو رو کُنم

Marfat.com

گر می ندانم کز وفا دُور است خویِ نازکت
این چشمِ خون پالای را در چشمِ آن بدخو کُنم

در چار سویِ آرزو کارے ست با رویت مرا
رُو سویِ من کُن یک زمان تا کارِ خود یکسو کُنم

پهلو کُنم از غم که او بشْکست پهلویِ مرا
من خود سگم گر فی‌المثل ، شیرم ز غم پهلو کُنم

بیمارئے دارم نهان زان نرگسِ جادویِ تو
دردم زیادت میشود هرچند بے دارو کُنم

چون نگْذراند زلفِ تو بوئے ، به جایَش جا کَنم
هرجا که زلفت بگْذرد ، خاکِ زمین را بو کُنم

خسرو همه تن سوی شد در آرزویِ رویِ تو
یک سویت از سر کم شود ، این را به جایِ او کُنم

Marfat.com

۱۳۱۴

هردم بِنَتْوانم که آن رخسارِ زیبا بنْگرم
جائے که روزے دیده‌ام رُو آرم آنجا بنْگرم

گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم ، چون در رسد
ممکن نگردد هیچگه کان رویِ زیبا بنْگرم

آتش بتر گیرد به دل ، هرچند بر یادِ رُخش
بیرون روم ، وز هر طرف گُلهایِ صحرا بنْگرم

اے باغبان ، لطفے بکُن در بوستان ره ده مرا
گر نخل نْدهد میوهٔ ، بارے تماشا بنْگرم

زینسان که دل پُرشد ز جان ، هم دل تهی دادی برون
ما را یکے هم خود بگو کت ازچه‌یارا بنْگرم*

دیدن لیارم چون رُخت ، پا بوسِ خود نگْذاریم
بْگذار بارے یک نظر در پشتِ آن پا بنْگرم

Marfat.com

تو خود ز بهرِ آزمون شوخی کُنی ، کین سو ببین
لیکن منِ بیهوش را کو هوشِ دل تا بنْگرم *

از دیدنت جان میرود ، در جان رَود چون بینمت
حیرانم اندر کارِ خود کت جان دهم تا بنْگرم *

خونابهٔ خسرو به دل افسرده تو بر تو به دل
چرخم نداد آن بخت کت از خَلق تنها بنْگرم

۱۳۱۵

جانم برون آمد ز غم ، آخر به جانان کے رسم ؟
عقلم نمانْد و هوش هم ، بر نازنینان کے رسم ؟

من عاشق و رسوا چنین ، خلقے ز هرسو نقشِ من
دشمن هزاران درکمین ، بر دوست آسان کے رسم ؟

از یادِ رویِ چون گُلم ، اشک است همرنگِ سُلم
نالنده همچون بلبلم تا در گلستان کے رسم ؟

Marfat.com

هستم به صحرایِ چمن سورِ ضعیفِ ممتحن
صد ساله ره بر پیشِ من تا بر سلیمان[۴] کے رسم ؟

در جانم از غم خرسنے ، صد پاره گشتم دانسنے
من بنده ام بیجان تنے تا بر تو ، اے جان ، کے رسم ؟

با این سرشک افشانْدنم ، حیف است از تو مانْدنم
تاخود نخواهی خوانْدنم ، ناخوانْده مہمان کے رسم ؟

تو کردیم دردِ کہن ، آنگاه درمانِ سخن
بارے تو زانِ خود بکن ، من خود به درمان کے رسم ؟

هرجا که یار و همسرے رفتند در هر کشورے
من شہر بندِ کافرے مانْدم ، بدیشان کے رسم ؟

هر شام خسرو تا سحر انجم شمارد سر به سر
لیکن ندانم اینقدر تا من به جانان کے رسم ؟

Marfat.com

۱۳۱۶

خواهم دلِ خون گشته را از دستِ تو در خون کَشم
یعنی بدیده آرَمش وز دیده در جیحون کَشم

چشمم که زیرِ هر مژه دارد دو صد دریایِ خون
زان رُو به لوکِ هر مژه صد گوهرِ مکنون کَشم

چشمِ خوشت مستانه زد تیرے به دل دی از نظر
بادا به جانم تا ابد ، از دل اگر بیرون کَشم

گفتی که چشم از لعلِ من بر دار و بر رُویم فگن
چشمم به خون پرورده است ، در دامنش از خون کَشم

خواهد که رویِ زرد را ، خسرو ، بسازد یار سرخ
گریان به یادِ آن لبانِ جامِ سیِ گلگون کَشم

Marfat.com

۱۳۱۷

یک شب اگر سن دُور ازآن گیسوی درهم اوفتم
بالین سودا زیر سر بر بستر غم اوفتم

چون در نگیرد سوز سن با شمع رویش ، دل ازان
رو سوی دیوار آورم ، در شب به ماتم اوفتم

داسن چو صبح از سهر او زینسان که در خون سیکشم
هرلحظه در صد سوج خون زین چشم پُر نم اوفتم

چون نقطه پیش خط نهد از خاک گندم گون رُخش
زان دانهٔ درد از بلا روزے چو آدم اوفتم

هرسو به جُست و جوی او چون آب سیگردم روان
در پای آن سرو سهی هر جا که یابم ، اوفتم

با غمزه گو تا زان کمان تیرے زند بر جان من
باشد به فتراک تو زان ابروی پُر خم اوفتم

Marfat.com

خواهم چو خسرو یک شبی افتم بدان سه در دچار
بسیار میخواهم ، ولی از بختِ بد کم اوفتم

۱۳۱۸

باز آمد آن وقتی که سن از گریه در خون اوفتم
دامانِ عصمت بر درم ، وز پرده بیرون اوفتم

غمهایِ خود گویم که آن همدردرا باور شود
گر سن به محشر ناگهان پهلویِ مجنون اوفتم

سیّارهٔ دولت مرا ، گر پایه بر گردون برد
بهرِ زمین بوسِ درت از اوجِ گردون اوفتم

چون قرعه گردم هرشبی پهلو به پهلو تا سگر
وقتی به زیرِ پایِ تو زین فالِ سیمون اوفتم

این گریه گوئی روغن است از بهرِ سوزاکِ دلم
کافزون شود شعله مرا ، گر خود به جیحون اوفتم

Marfat.com

خوابِ اجل می آیدم ، لابد همی آید ، چو من
بر بالشِ غم سر نهم بر بسترِ خون اوفتم
در محنت‌آبادِ دلم ، خسرو ، نمی گنجد غمش
فرهادوار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

۱۳۱۹

دیدم بلایِ ناگهان عاشق شدم ، دیوانه هم
جانم به جان آمد همی از خویش و از بیگانه هم
دیوانه شد زو عشق هم ، ناگه بر آورد آتشی
شد رختِ شهرے سوخته ، خاشاکِ این ویرانه هم

شمع اند خوبان کاهْلِ دل دانند سوزِ داغِ شان
این چاشنیها اندکے دارد خبر ، پروانه هم

مانده دو چشمِ من به ره ، جانا ، مکُن بیگانگی
این خانه اینک زآنِ تو ، می بایدت آن خانه هم

Marfat.com

ز آئینه مردم تا چرا گیرد خیالت را به بر ؟
بهرِ چه در زلفت رود ، در غیرتم از شانه هم

دو ابرویت سرها بهم درکارِ دزدیهایِ دل
دزدیده چشمک میزند آن نرگسِ مستانه هم *

هنگامِ مستی و خوشی چون بر حریفانِ طرب
گه گه به بازی گل زنی ، سنگی براین دیوانه هم

بر من جفاها کز دلت آید ، چه خواهی عذرِ آن ؟
رنجی که برده‌ست آسیا ، منّت منه بر دانه هم

چون خواب ناید هر شبی، خسرو فتاده بر درت
در ماه و پروین بنگرد ، غم گوید و افسانه هم

۱۳۲۰

هر سحری به کویِ تو شعله‌وایِ خود کشم
چند به سینه خلق را داغِ جفایِ خود کشم !

Marfat.com

بس که بخفتم از غمت ، فرق نباشدم دگر
گر به‌درونِ پیرهن رشته به جایِ خود کَشم

عشق بوَد بلایِ من ، کاش بوَد هزار جان
کز پیِ دوستی همه پیشِ بلایِ خود کَشم

تا به سرایِ خویشتن یک نفَست ندیده ام
هر نفَسی به دردِ خود دردِ سرایِ خود کَشم *

شب که بگشتِ کویِ تو خارم اگر به پا خلد
از مژه سوزنی کُنم خار ز پایِ خود کَشم

رفت خطا که سر بشد خاکِ درِ تو ، تیغ کو
تا سرِ خود قلم کُنم ، خط به خطایِ خود کَشم

دعویِ یار و زهد بُد ، وه که نیست ره به دل
پیشِ درِ تو همّتِ صدق و صفایِ خود کَشم

بهرِ وصال میکَشد خسروِ خسته درد و غم
بر تو چه منّت است ، چون جور برای خودِ کَشم ؟

Marfat.com

۱۳۲۱

بر درِ تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کَشم
دوستیم حرام باد ار ز تو پای وا کشم

غنچهٔ دل به نازکی بشْکندم بسانِ گُل
صبحدمی که ناگهان بویِ خوش از صبا کَشم

طعنه زنی تو از جفا ، من نه به تَرگ از صفا
تحفهٔ پادشاه را پیشِ درِ گدا کَشم

شرم ز دیده نایدم کو به‌تو دید ، وانگهی
خاکِ درت گذاشتم ، سنّتِ توتیا کَشم

کُشت فراق و کافرم ، وه که بیا و زنده کُن
پیشِ چنان لب و دهان سنّتِ جان چرا کشم ؟

سر به درِ تو کرده خون سیکُنیَم ، ز در درون
ناشده سر چو خاکِ راه ، از تو چگونه پا کشم ؟

Marfat.com

وای که خونم آب شد ، چند ز دیده خون خورم
آه که سوخت جانِ من ، چند ز دل بلا کشم

هر شبم از خیالِ تو دل ندهد زبان زدن
من به چنین عقوبتی تا به سحر کجا کشم ؟

بختِ ستیزه کارِ من اینهمه تاخت بر سرم
خسروِ سمتند را چند به ماجرا کشم

۱۳۲۲

آن نه منم که از جفا دست ز یار در کشم
یا پسِ زانویِ خرد پایِ قرار در کشم

دل به خطِ بتان شد و دامنِ خویش می کشد
دامنِ من به چند جا از سرِ خار در کشم

شاهسوارِ من کجا ، تنگ‌قبایِ کج‌کله ؟
تاش درونِ چشمِ خود اسپ سوار در کشم

Marfat.com

عمرِ من است بارِ ننگ ، هیچ وفا نمی کُند
عمر اگر وفا کُند ، هم به کنار در کَشم

طاقتِ صبر طاق شد ، بر سرِ راهِ او رَوَم
دیدهٔ آب رفته را بو که غبار در کَشم

خیز و قیامتے نما بهرِ شمارِ عاشقان
تا به میانه خویش را گاهِ شمار در کَشم

یک سرِ مو ز خطِّ خود از پیِ کُشتنم بکَش
تا به عوض به جایِ او این تنِ زار در کَشم

ساقیِ بخت اگر شبے باده به کامِ ما دهد
جامِ مراد تا به لب از لبِ یار در کشم

خسروِ بیدلِ توام مستِ شبانهٔ لبت
یک دو لبالبم بده تا به خمار در کَشم

Marfat.com

ملکتِ عشق ملک شد از کرمِ الٰهیَم
پشتِ من و پلاسِ غم اینْست قبایِ شاهیَم

قاضیِ شهرم ار کَشد ، بهرِ وطن روا بوَد
خاصه که آبِ دیدگان داد به خون گواهیَم

شد سیهَم ز عشق رُو ، گریه دراو ازآن کُنم
گریه چه سود ، چون ز رخ شُسته نشد سیاهیَم

چند به ناز خفتنت ، وه که مباد ناگهان
شعله به دامنت زند نالهٔ صبحگاهیَم

بود ز عقل پیش ازین بادِ غرور در سرم
پیشِ درِ تو خاک شد آن همه کژکلاهیَم *

گر تو ز بهرِ کَشتنم جرم و دروغ سی نهی
حیف بود ز بهرِ جان دعویِ بے گناهیَم

Marfat.com

وقفِ خیالِ تست جان ، از پیِ این خورم غمت
سن نه که این عمارتم ، گر تو خراب خواهیَم

تو گُل و باغ بین که سن در تهِ چاهِ محنتت
تو سیِ لعل خور که سن بر سرِ تابه ماهیم

همرهِ خسروست دان تا به عدم وفایِ تو
شُکر که عقلِ بیوفا ماندْ ز نیم راهیَم

۱۳۲۴

گر گَلی نَدْهی ز باغِ خود به خارے هم خوشیم
ور کنارے و لبے نَدْهی به بارے هم خوشیم

گرچه هر شب جز جگرخواری نفرماید خیال
بارے اندر سلکِ این سلطان به کارے هم خوشیم *

چون عنانِ دولتت نه حدِ دست‌آویز ماست
در گذرگاهِ سمندت با غبارے هم خوشیم

Marfat.com

بادهٔ وصلت گوارا باد هرکس را کنون
ما قدح ناخورده با رنجِ خماری هم خوشیم

روی زردِ ما و سنگِ آستانت روز و شب
این زر ار نقدی نیرزد ، با عیاری هم خوشیم

دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار
گر تو نآری یادِ ما ، با یادگاری هم خوشیم

گر میانِ عاقلان سنگی نداریم از خرد
در رهِ دیوانگان با سنگساری هم خوشیم

چون به گاهِ آمدن در دم به بندِ رفتنی
تا هنوز اندر رهی ، با انتظاری هم خوشیم

گرچه جانِ خسرو از بیدادِ تو بر لب رسید
جورِ یاران را شکایت نیست ، باری هم خوشیم

Marfat.com

اے خوش آن روزے که ما با یارِ خود خوش بوده ایم
باده نوشان زان لبِ لعلِ شکروش بوده ایم

رویِ او خوش خوش همی دیدیم و میدادیم جان
جان فدایِ آن دمے کز رویِ او خوش بوده ایم

قامتِ او تیر و قدّ او کمان هر دو بهم
الغرض زان شستِ زلفش در کشاکش بوده ایم

دی به پایِ من زره ببُریده و من ساخته
ما به دیده زیرِ پایش نقشِ مفرش بوده ایم

از خیالِ او که سر تا پای باشد نقشبند
پای تا سر همچو دیبایِ منقّش بوده ایم

انقلابِ چرخ بنگر کز پیِ یک روزه دل
مدتے از محنتِ هجران مشوّش بوده ایم

۳۷۵

Marfat.com

بهرِ یک ساعت که دست اندر کفِ او داشتیم
روزها از دوریِ او دست در کش بوده ایم

سی و هشتِ عمر در شش پنجِ غم شد سر به سر
شادمان زین عمر روزے پنج یا شش بوده ایم

هر کسے گوید که سوزے داشت خسرو پیش ازاین
این زمان خاکستریم ، ار وقتے آتش بوده ایم

۱۳۲۶

ما گرفتارِ غم و از خویشتن وامانده ایم
رحمتے ، اے دوستان ، کز دوست تنها مانده ایم

سخت جانیم و بلاکش زَ آرزویِ رویِ دوست
زنده کم مانَد کسے در عاشقی ، ما مانده ایم

هجر خواهد کُشت اکنون که به چندین عاشقی
تا کنون ناکُشته زان بے رحمِ رعنا مانده ایم

۳۷۶

Marfat.com

صبر تا با کار گردش از بلایِ ما گریخت
ما و بے صبری و محنت جمله یکجا مانده ایم

گر بگویم ، اے مسلمانان ، نشاید منع ، ازآنک
دردمندیم و ز رویِ یارِ زیبا مانده ایم

دوستان از ما جدا گشتند ، چون خون نگرییم ؟
هیچ میدانید آخر کز کیان واسانده ایم ؟

گر بیائی جانِ خسرو ، زیستم ، ورنه ز شوق
مردن آمد یا خود اینک بر سرِ پا مانده ایم

۱۳۲۷

باده در ره ، ساقیا ، تا جای در جانش کنیم
ور درونِ دل درون آید سبودانش کنیم

در دلِ ما گر عمارت خانهٔ کرده ست غم
باده رانیم و به سیلِ تند ویرانش کنیم

Marfat.com

آدمی گر مے خورَد سر تا قدم گوهر شود
ما همه از مے گهر سازیم و غلتانش کنیم

زُهره گر در بزمِ ما یک جو بجنبانَد خرک
گاوش از گردون فرو آریم و قربانش کنیم

چون به رقص آیند مستان و کمان برهم کَشند
چشمِ بد گر تیز بیند ، تیر بارانش کنیم

ساقیِ خورشیدوش گر نور بخشد ماه را
گر نه از خورشید خواهد نور ، پایانش کنیم

دل به سکرات است کِش غم زهر داد اندر شراب
یک دو شربت دیگرش بدْهیم و آسانش کنیم

ساقیا ، گر زاهدان میخواره را کافر کُنند
ما به محرابِ دو ابرویَت مسلمانش کنیم

هر کسے گوید "مخور مے ، عقل فرمان میدهد"
عقل ، بارے کیست در عالم که فرمانش کنیم ؟

Marfat.com

باده در اسلام اگر گوئی حرام این است کفر
کاین چنین نعمت خوریم ، آنگاه کفرانش کنیم

مجلس آرائیم ، گر یارے قدم رنجه کُند
از زبانِ بنده خسرو گوهر افشانش کنیم

۱۳۲۸

اے سفر کرده ز چشم و در دل و جانی مقیم
روزها شد تا نیاید از سرِ کویت نسیم

پیش ازآن روزے که جان را با بدن شد اتّحاد
عشقِ تو با جانِ من بودند یارانِ قدیم

کس مقیمِ کعبهٔ مقصود نتواند شدن
تا نگردد خاکِ پایِ محرمانِ آن حریم

باده نوشیدن به خلوت لذّتے دارد مدام
خاصه آن ساعت که باشد نازک اندامے ندیم

Marfat.com

اشک گردد از سَموم قهرِ تو آبِ حیات
زنده گردد از نسیم لطفِ تو عظمِ رمیم

مدّعی ، فقرم مبین کز دولتِ عشقش مرا
هر نفس دُرِّ یتیمے میدهد طبعِ کریم

هم به سکتوبے ز خسرو یاد میکُن گاه گاه
چند باشی محترز از طعنهٔ مشتے لئیم

۱۳۲۹

گر گذر افتد ترا در کوی جانان ، اے نسیم
خدمتِ من عرضه کُن در خدمتِ یارِ قدیم

طورِ هستی را حجابِ دیدهٔ بینا مساز
تا جوابِ لَنْ تَرانِیْ نشنوی همچون کلیم[۴]

سیلِ اشکم از جنابش کے رَوَد هر جانبے ؟
سائلے کے رُوی بر تابد ز درگاهِ کریم ؟

Marfat.com

شد دلم بیارِ چشمِ ناتوانِ او و هیچ
آن طبیبِ ما نمی پرسد ز احوالِ سقیم

گر صبا آرد نسیمی از تو بر خاکِ رهش
جان بر افشانم روان و منّتی دارم عظیم

از درش ، زاهد ، به باغِ جنّتم دعوت مکُن
سر فرو ناردِ سگِ کویش به جنّاتِ نعیم

بس بدی‌ها کرده ام ، یارب ، طفیلِ لیکوان
عفو فرما ، هرچه خسرو کرد از لطفِ عمیم

۱۳۳۰

هر شبی چون یادِ آن رخسارِ گلناری کُنم
تا به وقتِ صبح از مژگان گهرباری کُنم

گه از تفِّ دهان داسن بسوزم زهد را
گه ز دُودِ سینه سقفِ آسمان تاری کنم

Marfat.com

تیرِ مژگانش به جانم تا رسید از نوکِ آه
زخمها هر صبح در نُه طاقِ زنگاری کُنم

گر تمنایِ جفایِ او به خونریزم بوَد
شحنهٔ غم را به خونِ خویش هم یاری کُنم

ضربتِ غم می خورم سلطانی آسا تا به کے
قبلهٔ جان رویِ آن رخسارِ گلناری کُنم

۱۳۳۱

بخت گویم نیست تا پیشِ تو سربازی کُنم
تو به جان چوگان زنی ، گر من سراندازی کُنم

پوستے دارم که در وے نقدِ هستی هم نماند
با خریدارانِ غم چون کیسه پردازی کُنم ؟

با خیالت جان به یک تن ، کے روا باشد که من ،
با فرشته دیو را خانه به انبازی کُنم

Marfat.com

شرم باد ار جانِ دشمن کُشته را گویم غمت
پیشِ دشمن کے سزد کز دوست غمّازی کُنم ؟ *

چند نالانم درین ویرانه دُور از کویِ تو
من نه آن مرغم که با بلبل هم آوازی کُنم

آفتابم در پسِ دیوارِ هجران مانْد و من
سایه را مانم که با دیوار همرازی کُنم

چشمِ او ترکے ست مست و خنجرِ خونی به دست
وه که با این مستِ خونی چند جانبازی کُنم !

سرو گفتش "خط دهم از سبزه پیشِ بندگیش
گر ز آزادی برم با خود سرافرازی کُنم"

هر کسے گوید که "گو حالِ خودش ، خسرو ، به شعر"
دل کجا دارم که دعویِ سخن‌سازی کُنم

Marfat.com

۱۳۳۲

بخت اگر یاری دهد چون جان در آغوشش کُنم
تلخ گوید زآن لب و همچون شکَر نوشش کُنم

بر سرِ من عقل ، اگر دعوی هشیاری کُند
رویِ تو ننمایم و از خویش بیهوشش کُنم

آتشِ عشقش فرو پوشم درین شخصِ چو کاه
شعله روشن تر شود هر چند خس‌پوشش کُنم

سر فرو آرم ز دوش و رانم الدر راهِ او
چون فرو مانم ز رفتن باز بر دوشش کُنم

آفتابِ عارضِ آن مه که در یادِ من است
کافرم تا صبحِ محشر گر فراموشش کُنم

کو سگی از کویِ تو تا از برایِ زندگی ،
من دُمِ او گیرم و چون حلقه در گوشش کُنم

Marfat.com

آشنا باید که گیرد دستِ خسرو ، زان زمین
هین در آبم ، زانکه چون دریاست ، در جوشش کُنم

۱۳۳۳

منزلِ عشقت که من پوشیده در جان میکنم
رخ گواهی میدهد ، هر چند پنهان میکنم

جان که بندِ رفتن است و مانْدنش از بهرِ آنست
کز کمانت هر زمان من وعده پیکان میکنم

توشهٔ جانم گران گشت از برایِ آن جهان
بسکه غمهایت ذخیره از پیِ آن میکُنم

گفتَیم "خاکِ درم بهرِ چه میداری به چشم؟"
گریه چشمم را جراحت کرد ، درمان میکُنم !

دیده ببْرید این زمان از دیدنِ غمهایِ تو
هر کجا شینم ، دلِ خَلقی پریشان میکنم

Marfat.com

غمزه میزد ، گفتمش "چون عاشقان جان میکَنند ،
چیست آن،، گفتا "بر ایشان مردن آسان میکُنم،،

اے که دلها می ستد از خلق ، گفتم "این چراست ؟،،
گفت ، "در بازارِ غم نرخِ دل ارزان میکُنم،،

جان و دل دادم خیالش را ، کجا مانَد به جا ،
خسروا ، چون دزد بر کالا نگهبان میکُنم ؟

۱۳۳۴

سایه‌وارم هر شب از سودایِ زلفت ، چون کُنم ؟
چند ِگردِ خویشتن گه سحْر و گه افسون کُنم !

از دلِ بدخویِ خود خونابهٔ دارم که گر
قطرهٔ از دل برون ریزم ، جگرها خون کُنم

تو به بندِ کُشتنِ من ، من بر آن کز دوستی
عمرِ خود را بگْسلم ، در عمرِ تو افزون کُنم

Marfat.com

گوهرے دارم که در وے نیست جز لؤلؤیِ خام
چون نثارِ خاکِ پایت لؤلؤیِ مکنون کُنم ؟

چند گوئی "عشق را از دل بِران و خوش بِزی"
گر توانم ، جانِ خود از دستِ تو بیرون کُنم

گفتَیم "دل را چرا از عشق نآری سویِ زهد ؟"
وه که شاهد خانهٔ را وقفِ مسجد چون کُنم ؟

روحِ مجنون آید و آموزد آیت‌هایِ عشق
شعرِ خسرو گر رقم بر تربتِ مجنون کُنم

۱۳۳۵

عزمِ آن دارم که از دل نقدِ جان بیرون کُنم
آرست در پیش و خود را از میان بیرون کُنم

قامتم از غم دو تا کردی ، ز آهِ من بترس
کاسمان دوزد خدنگے کز کمان بیرون کُنم

Marfat.com

گرچه در خونِ منی ، گر تیر بر جانم زنی
تیرِ تو بیرونِ لیارم کرد ، جانِ بیرون کُنم

سروِ منِ یک ره به گزار آی تا در پیشِ تو
سرو اگرچه نارَونِ باشد ، روانِ بیرون کُنم

نرگسِ بیمارِ تو رنجِ خود ار بر منِ نهد
تندرستی را به شمشیر از جهانِ بیرون کُنم

دوش سیگفتی و چشمم در خیالت در لبست
گر چنینِ باشد ، سگر از خانه‌شانِ بیرون کُنم

گر نه در پیشِ تو ماه و آسمانِ گردنِ نهد
ماه را گردنِ نگیرم ، ز اسمانِ بیرون کُنم

سهرِ تو گر نیست خسرو را به مغزِ استخوان
مغزِ او از نوکِ غمزه‌ات زاستخوانِ بیرون کُنم

Marfat.com

۱۳۳۶

یک سخن گر زان لبِ شکّرفشان بیرون کَشم
صد دلِ گم‌گشته را از وے نشان بیرون کَشم

آرزو دارم سیانت بنْگرم بے پیرهن
ماهِ سن بگُذار تارے از کتان بیرون کَشم

لیم سزدِ رویِ تو صد جان بوَد ، آنهم چو نیست
لیم جانے هست ، اگر گوئی ، همان بیرون کَشم

ملکِ جان بدْهم لبت را در بهایِ بوسهٔ
هم به بوسه جانِ دیگر زان دهان بیرون کَشم

خطّ تو در چشمِ سن بنْشست ، تدبیرے بساز
تا گلیمِ خود مگر ز آبِ روان بیرون کَشم

چون جهان را بیمِ طوفان است ز آبِ چشمِ من
رَختِ هستی گر توانم ، زین جهان بیرون کَشم

Marfat.com

بس که آهِ آتشینم در جهان دارد گذر
آبله ، بینی ، سراسر از زبان بیرون کَشم

اے ترا صد کُشته چون من ، چند گوئی کز جفا
خونِ جهان ریزم و جانِ فلان بیرون کَشم

یک شبے سهانِ خسرو باش تا از جورِ تو
سینه را خالی کُنم ، رازِ نهان بیرون کَشم

۱۳۳۷

نے مجالِ آنکه او را از دلِ خود بر کَشم
نے دلِ خالی که در دل دلبرے دیگر کَشم

دیده را گر حقِ آن نبود که دید او رویِ تو
من ز خونهائے کزو خوردم ز چشمش بر کَشم

گر نترسم زانکه در خوابه ماند یارِ من
بر کَشم دیده بهجایِ دیده . او را در کَشم

Marfat.com

در رهے ، کو رفت ، این سر تا نگردد خاکِ ره
هم به خاکِ راهِ او زان خاکِ راهش بر کشم

بر خودش خوانم ، فضولی بین که میخواهم ، به جهد
چشمهٔ خورشید ر در جنبِ لیلوفر کشم

عاقبت روشن شود همسایگان را سوزِ من
گرچه آهِ آتشین از خلق پنهان در کشم

چون برآن سون تواند داشت ، خسرو ، سالها
گر توانم یک سخن زان لعلِ جان پرور کشم

۱۳۳۸

اے خوش آن شبها که من در دیده خوابے داشتم
گه چراغِ روشن و گه ماهتابے داشتم

بارها یاد آورم ، در خوابِ بیهوشی روم
آنکه وقتے با خیالِ دوست خوابے داشتم

Marfat.com

چند داغِ بیدلی پیوسته بینم ، پیش ازین
دل مرا بُود ، ارچه ویران و خرابے داشتم

روزگار آن دیده نْتوانست دید و کرد خون
من که بر رُویم ز چشمِ خویش آبے داشتم

محرمے دیدم ، شبے از دیده بیرون ریختم
آن همه خولابه‌ها کاندر کبابے داشتم

آن چه دولت بوَد کاندر یک شبے خنده زنان
گوئی از فردوسِ اعظم فتحِ بابے داشتم

گفت نْتوانم برت من آنچه شب بر من گذشت
کاے بهشتی روی ، دُور از تو عذابے داشتم

زاریم بشْنید یار و گفت "مینالی ز عشق"
خسروم ، زان بر دهان گرچه جوابے داشتم

Marfat.com

۱۳۳۹

خرّم آن روزے که من با دوست کارے داشتم
با وصالِ او به شادی روزگارے داشتم

داشتم ، بارے ازاین اندیشه کاید جان برون
بر زبان راندن نمی آرم که یارے داشتم

تن چو گُل صد پاره شد ، از بسکه غلتیدم به‌خاک
از فسونِ آنکه خرّم نوبهارے داشتم

خوش نیاید کایم از خانه برون کاین خانه را
دوست میدارم که در وے دوستدارے داشتم

نیست رنجے گر تنم از غم سبو شد و رنج است و بس
کان ز تارِ موی خوبان یادگارے داشتم

چند گوئی "صبر کُن تا روزِ شادی در رسد"
طاقتم شد ، صبر کردم تا قرارے داشتم

Marfat.com

عشق گوید ، خسروا ، وقتے دلِ خوش داشتی
این زمان چون لیست ، چون گویم که "آرے داشتم"،

۱۳۴۰

یاد باد آن کز لبش هر لحظه جاسے داشتم
وز سی وصلش به نو هر روز جاسے داشتم

مستِ آن ذوقم که در دَورِ خمارِ چشمِ او
زان لبِ یاقوتگون عیشِ مداسے داشتم

آخر ، اے جان ، یاد کُن یک شب ز دُور افتادگان
روزے آخر با تو سن حقِ سلاسے داشتم

روزها میخواهم آن شب کز عبیرِ زلفِ او
چون نسیمِ صبحدم مشکین مشاسے داشتم

این سرافرازی کجا یابم سنِ کوتاه دست ؟
کز هواداریِ سروِ خوش خراسے داشتم

Marfat.com

یادِ خسرو گر فراموشت ز نام و ننگ شد
اینقدَر بارے بگو "وقتے غلامے داشتم"

۱۳۴۱

دوش سن روی چو ماهِ آشنائے دیده‌ام
جان فدایش ، گرچه بهرِ جان بلائے دیده‌ام

مستِ آن ذوقم که دی از حالِ سن گفتند ، گفت
"یاد سی آید که سن روزیْش جائے دیده‌ام"

خواست وے بدْهد زکوٰةِ حسن ، چون دربان مرا ،
دیده بر گفت "اندراین کوچه گدائے دیده‌ام"

بر کَشم این دیده کَز وے پُر کَشم خونابه ، لیک
زانْش سیدارم که وقتے زیرِ پائے دیده‌ام

زابْروَش فرخنده شد فالم ، چو جان در عشق رفت
کاین مهِ نو سن به رویِ آشنائے دیده‌ام

Marfat.com

عشق را گفتم کمالِ عقل ، گفت آخر گهی
مفتیِ پیرِ خرد در روستائے دیده‌ام

صد قبایِ خون چو گُل پوشیده خسرو از دو چشم
خلعتِ سروے که دی زیرِ قبائے دیده‌ام

۱۳۴۲

من که دور از دوستان وز یار دُور افتاده‌ام
مرغِ نالانم که از گلزار دُور افتاده‌ام

چون زیَم کز دل دهندم خَلق و دلداری کُنند
من که هم از دل هم از دلدار دُور افتاده‌ام

گر نخواهی یاری از جان و بمیرم در فراق
حق به دستِ من بَود کز یار دُور افتاده‌ام

پیشِ هر سنگے همی ریزم ز دل خونابهٔ
چون کُنم چون کز در و دیوار دُور افتاده‌ام

Marfat.com

گرچه هجرم کَشت ، هم شادم که بارے چندگاه
زان دلِ بدبختِ بدکردار دُور افتاده‌ام

اے که سامان جوئی از من تَرکِ جانم گیر ، زانک
سالها باشد که من زین کار دُور افتاده‌ام

عیشِ من گو تلخ باش ، اے آشنا ، یادم مده
زان لبِ شیرین که خسرو وار دُور افتاده‌ام

۱۳۴۳

این منم ، یارب که با دلدار همزانو شدم
پهلوی او رفتم اندر خواب و همپهلو شدم

دُور دُور از آفتابِ روی او بیسوختم
گشت جان آسوده چون در سایهٔ گیسو شدم

وصلِ او از بسکه بادِ شادی اندر من دمید
من نگنجم در جهان گرچه‌از فراقش سو شدم

Marfat.com

شُکر ایزد را که گشتم جمع و رفت از من فراق
رفت جان یکسو و دل یکسو و من یکسو شدم

از پیِ دیدن همه رُو چشم گشتم همچو شمع
وز برایِ شمع چون آتش همه تن رو شدم

چندیَم بگُذار ، چون دیدن رها کردی به باغ
مُردنم بگُذار ، چون با زیستن بدخو شدم

مَردِ دُوری نیستم ، گر خود دلِ شیرم دهند
خسروا ، دل ده که من زین پس سگِ این کو شدم

۱۳۴۴

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم
رویِ زیبا بینم و بر خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجدهٔ راهِ بُتان پیشانیم
چند بر دل تهمتِ دینِ مسلمانی نهم

Marfat.com

تو بُجنْب ، اے بخت و دشواریِ شبهایَم مپرس
من گرفتارم ، کجا پهلو به آسانی نهم !

دل به زلفِ یار و از من صد پیامِ غم برو
چند داغِ غم براین مسکینِ زندانی نهم

او نهد تیرِ بلا را در کمانِ ناز و من
جان نهم در پیش و بر دل منّتِ جانی نهم

اے صبا ، گردے ز لعلِ مُرْکبش بر من رسان
تا دوائے بر جراحتهایِ پنهانی نهم

دیدگان بر تو نهم ، اے سروِ آزادت غلام
اینْست کوته بینی ، ار بر سروِ بُستانی نهم

بر من افشان جرعهٔ زان جامِ خود تا از نشاط
رَختِ هستی را به بازارِ پریشانی نهم

چون پریشان گشت کارِ خسرو از عشقت ، چه سود ؟
گر کنون صد پے به سردستِ پشیمانی نهم

Marfat.com

۱۳۴۵

نکُنم ز عشق توبه که سرِ گناه دارم
چه کُنم ، نمیتوانم دلِ خود نگاه دارم ؟

چو نیائی و نیاید ز رهی جز آنکه بیشت
جگرے به خاک ریزم ، نظرے به راه دارم

ز فراق شهربندم ، به کدام سو گریزم ؟
که به گردِ قلعهٔ جان ز بلا سپاه دارم

شبکے ز سوزِ سینه کُنمت چو شمعِ روشن
همه تیرگی که در دل ز شبِ سیاه دارم

چه کُنم که آبِ حسرت نکُنم روان ز مژگان ؟
که به سینه ز آتشِ دل همه دُودِ آه دارم

چو فروشدم به طوفان ، چه کُنم جفایِ دیده ؟
چو گذشت آبم از سر ، چه غمِ کلاه دارم ؟

۳۰۰

Marfat.com

ز ستم نهاد بر من قلمِ قدَر خیالت
گرت استوار نآید ، خطِ تو گواه دارم *

مکُش ، ار به نامهٔ جان رقمِ وفا نوشتم
نه منِ سیاه نامه به جز این گناه دارم ؟

نه که خسروم ، غلامم ، کمرِ نیاز بسته
کربی که بے میانت کمرے دو تاه دارم *

۱۳۴۶

شبِ من سیه شد از غم ، مهِ من کجات جویم ؟
به شبِ درازِ هجران مگر از خدات جویم ؟

نه‌ای آن گُلے که آرد سویِ سات هیچ بادے
ز پیِ دلِ خود است این که من از صبات جویم

سخنت به سرو گویم ، خبرت ز باد پرسم
تو درونِ دیده و دل ، ز کسان چرات جویم ؟

۴۰۱

Marfat.com

به دل و دو دیده و جان همه جا نهفته هستی
چو نبینم آشکارا ، به کدام جات جویم ؟

تو که بر درِ تو گم شد سر و تاجِ پادشاهان
چه خیالِ فاسد است این که منِ گدات جویم

دلِ منِ گرفت از دین ، بتِ منِ کجات یابم ؟
شبِ منِ سیه شد از غم ، مهِ منِ کجات جویم ؟

تنِ زارِ منِ شکستی ، دل و جان فدات سازم
طلب ار کُنی سرِ منِ ، ز سرِ رضات جویم

چو ز آهِ دردمندان سویِ تو رَود بلائے
به میان سپر شوم ، هم رهِ آن بلات جویم

سرِ گم شده بجوید مگر از درِ تو خسرو
ز کجاست بختِ آنم که به زیرِ پات جویم

Marfat.com

۱۳۴۷

ز تو نعمت است و راحت لبِ شکّرین و رُو هم
به سن آفت است و فتنه دلِ پُر بلا و خو هم

همه عشق و آرزوئے ، غلطم که در لطافت
شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزو هم

نه فقیه گر فرشته چو تو گر حریف یابد
لنَهد ز کف پیاله ، ببرَد سرِ سبو هم

تو که خونِ خَلق ریزی ، چه غمت ازآنکه هردم
روَد آبِ دیدهٔ ما ز غمِ تو آبرو هم

چه بلاست ، بارک الله ، رخِ تو کزان تحیّر
به خموشی اند مانده همه کس به گفتگو هم ؟

به کرشمه گه گه این سو گذرے که بهرِ رویت
جگرے دو پاره دارم ، نظرے به چار سو هم

Marfat.com

کَشی و به ناز گوئی که اجل همی برَد جان
دلِ تو اگر نرنجد مهِ من به رخ مگو هم

به فدا هزار جانت ، رهی ارچه صد چو خسرو
به خراشِ غمزه کُشتی ، به شکنجهای سو هم

۱۳۴۸

نفسی برون ندادم که حدیثِ دل نگفتم
سخنی نگفتم از تو که ز دیده دُر نسفتم

چه کنون نهفته گریم که شدم ز عشق رسوا
که به روی آبم آمد ، غمِ دل که می نهفتم

من ازآن گهی که دیدم به دو چشمِ خوابناکت
به دو چشمِ خوابناکت که اگر شبی بخفتم !

همه خَلق خوانْد مجنون ز پیِ توام که هردم
به صبا پیام دادم ، به پرنده راز گفتم

Marfat.com

من اگر ز دیده رفتم سرِ کویِ تو ، چه رنجی
که رهی ز دور رفتم ، نه ستانهٔ تو رفتم

شبِ من هزار ساله ، تو به سینه طرفه‌کاری
که هزار ساله راهم به میان و با تو خفتم

رسدت که بویِ خسرو نکَشی که نازنینی
که من آن گلِ عذابم که ز خارِ غم شگفتم

۱۳۴۹

وقتِ آنست که ما رُو به خرابات نهیم
چند بر زرق و ریا نامِ مناجات نهیم

گر فروشیمْ مصلّا ز پیِ مے، به ازآنک
رختِ تزویر به بازارِ مکافات نهیم

مست گر ، پای به لغزد ، چو درآن ثابت پاست
دیده بر پاش به صد عذر و مراعات نهیم

۴۰۵

Marfat.com

دیده داریم و دل و جان و تن از عشق خراب
بر خرابی دو سه در وجهِ خرابات نهیم

عاشقِ صورتِ خوبیم که خَلقی همه سر
بر درِ کعبه و ما بر قدمِ لات نهیم

شاهِ جان گشت چو بازیچهٔ نفَسِ کج‌باز
بینم اندر محلِ شه رخ و سر مات نهیم

دلِ خسرو که همه شیشهٔ مے می سنجد
سنگِ قلب است که در پلّهٔ طاعات نهیم

۱۳۵۰

عهدها را گهِ آن شد که ز سر تازه کنیم
سهرها را به دلِ خسته اثر تازه کنیم

غزلِ سوخته خواهیم ازآن مطربِ مست
داغِ دیرینهٔ خود باز ز سر تازه کنیم

Marfat.com

جگرِ سوخته را ریشِ کهن بکشائیم
دردها را به همه شهر خبر تازه کنیم

دوست را در دلِ خود به فغان یاد دهیم
باغ را نالهٔ مرغانِ سحر تازه کنیم *

باده نوشیم بران روی و پیاله هردم
گر به نیمی رسد از خونِ جگر تازه کنیم *

مست و لایعقل با دوست به بازار شویم
قصّهٔ عشق به هر کوچه و در تازه کنیم

چون خورد باده ، لبش پاک کنیم از دامن
واز سر آلودگیِ دامنِ تر تازه کنیم

امشب آن است که افسانهٔ هجران گوئیم
ور ترا خواب برد ، بارِ دگر تازه کنیم

زنده داریم ازاین پس شب ، اگر عمر شود
پس دعایِ شهِ جمشید گهر تازه کنیم

Marfat.com

زلفِ آشفته ازآن رُوی به یک سوی نهیم
جانِ آزردهٔ خسرو به نظر تازه کنیم

۱۳۵۱

ما به کویِ تو سگانیم و به راهِ تو خسیم
این که پیشِ تو پس است ، از همه رُو نیز پسیم

بهرِ یک سجده به راهِ تو سراسر عشقیم
بهرِ یک بوسه به پایِ تو لبالب هوسیم *

دیگران را چه کُنی گِردِ رخِ خویش سپند
کز پیِ سوختنی هم تن و دل هر دو بسیم

گر نوازند رقیبانِ تو مارا ، خاکیم
ور بسوزند ، بسوزیم که خاشاک و خسیم

ما که باشیم که ما را سگِ خود نام نهی؟
این سخن با دگرے گوی که ما هیچ کسیم !

Marfat.com

در میان هیچ نه و خشک زبانے به دهان
عالَمے کرده پُر آوازِ تو گوئی جرسیم

عذرِ تقصیر نخواهیم که از خدمت رفت
گر خدا خواسته باشد که به‌خدمت برسیم

به یکے جرعهٔ مے باز خر از خود مارا
که به بازارِ فنا در گروِ یک نفسیم

تو همائی به کرم سایه فگن بر خسرو
که ز لاچیزی چون سایهٔ پَرِّ مگسیم

۱۳۵۲

فرّخ آن روز که دیده نه رُخت باز کنم
تو مرا جانبِ خود خوانی و من ناز کُنم

چند گوئی که "تو می نال که من می شنوم"،
این نه چنگ است که پیشِ تو چو مه ساز کُنم

Marfat.com

سالها شد که لیابم خبر و در کویت
دلِ بیرون شده را آیم و آواز کُنم

باغبانا ، ز تو گه گه بوَد ار فرمانم
بلبلم بر سرِ خود آیم و پرواز کُنم

بهرِ دلبستگی ، اے دوست ، رهِ بد بگذار
این گره من نتوانم که دگر باز کُنم

خَلق از صحبتِ من غمزده گشتند ، ازآنک
هرکجا شینم و غمهایِ خود آغاز کُنم

ابر را سایه کم آید گهِ باریدنِ آب
گرنه در گریهٔ خون با خودش الباز کُنم

دل بهیک قلب زدن برد به یک داو و کنون
جان هم الدر سرِ آن چشمِ دغاباز کُنم

خسروا ، جان و دل و تن ز تو بیگانه شدلد
دیگران را ، چه غم ، ار محرمِ این راز کُنم

Marfat.com

۱۳۵۳

اے خوش آن دم که سخنهایِ تو در گوش کُنم
چاشنی کرده ازآن لب به سخن گوش کُنم

مست آئی تو و بس گوئی "از هوش مرو،،
باش بارے بزیم وانگه سخن گوش کُنم

میخلی روز و شب اندر دلِ آزردهٔ من
به چه مشغول شوم کز تو فراموش کُنم ؟

وه که از دُودِ جگر این تنِ چون کاه بسوخت
تا کے این آتشِ افروخته خس‌پوش کُنم !

اے خردمند ، دراین گوشه سخنهایِ کسے ست
کے توانم که سخنهایِ تو در گوش کُنم ؟

کیست خسرو که عنان‌گیرِ تو گردد به وصال ؟
لیکن ار حکم کنی غاشیه بر دوش کُنم

۴۱۱

Marfat.com

۱۳۵۴

بیشِ روی تو حدیثِ مه و جوزا نکُنم
ور کُنم لیز یقین دان که به عمدا نکُنم

به تماشایِ رخِ چون گُلِ تو می آیم
ور بگوئی ، به چمن بیش تماشا نکُنم

آنچه بر من لبِ تو میکُند ، اے جان ، من لیز
میتوانم که کُنم بر لبت ، امّا نکُنم

تا بگویم که فلان در دلِ من دارد جای
خویشتن را به دلِ هیچ کسے جا نکُنم

تو همه خون کُنی از غمزه و من آه کُنم
پس بگوئی "مکُن" اے شوخ ، مکُن تا نکُنم

دوش گفتی که وفائے بکُنم ، ترسم ، ازآنک
ناگهان در دلت آید که "کُنم یا نکُنم"

Marfat.com

بوسهٔ چند بگفتی که ترا خواهم داد
گر به خسرو لدهی ، بیش تقاضا نکُنم

۱۳۵۵

من اگر بر درِ تو هر شبی افغان نکُنم
خویش را شهره و بدنام بدینسان نکُنم

گر دهم دردِ سرے تنگ میا بر من ، ازآنک
لتوانم که ترا بینم و افغان نکُنم

روزے از یادِ رُخت بیشِ گُلے خواهم مُرد
من همان به که گذر بیش به بُستان نکُنم

وه که دیوانه دلم باز به‌بازار افتاد
من نمی گفتم کافسانهٔ هجران نکُنم

غم خورَد این دلِ بیچاره ، زبانش دادی
بعد ازاین چاره همانست که درمان نکُنم

Marfat.com

آشنایان همه بیگانه شدند از من ، ازآنک
هر کسی مصلحتی گوید و من آن نکنم

شکر گویم ز تو ، ای توبه که کورم کردی
تا نظر بازی ازاین بیش به خوبان نکنم

خلق گویند "دعا خواه ز خوبان" نروم
روزگارِ خوشِ درویش پریشان نکنم

چند گویند که ، خسرو ، ز بتان چشم بدوز
گر میسّر شودم روی بدیشان نکنم

۱۳۵۶

بی تو جان رفت و به تن باز نیاید ، چه کنم ؟
وز دلم هوشِ این راز نیاید ، چه کنم ؟

باز داری که منه دیده به رویم چندین
دیده باز آمد و دل باز نیاید ، چه کنم ؟

Marfat.com

از یک ابرو دهمَ دل که ببخشم جانت
چون رضایِ دوم انباز نیاید ، چه کُنم ؟

عقل گوید که بکَش نازِ دگر یاران نیز
چون ز یارِ دگر این ناز نیاید ، چه کُنم ؟ *

حالِ من پرسی ، خواهم که بگویم ، لیکن
وز تحیّر ز من آواز نیاید ، چه کُنم ؟ *

خسرو ، از یادِ لبت گرچه لبِ خود بگزَد
آن حلاوت ز چنین کار نیاید ، چه کُنم ؟

۱۳۵۷

التفاتے به من آن ماه ندارد ، چه کُنم ؟
اینچنین ملتفتم می نگذارد ، چه کُنم ؟

سوده شد بر صفتِ سرمه تنِ سنگینم
هیچم آن شوخ چو در چشم نیارد ، چه کُنم ؟

Marfat.com

هر پیاله که ز مے بر لبِ او نوش کُنم ؟
گر بوَد چشمهٔ حیوان لگذارد ، چه کُنم ؟

باد را گفتم "پیغامِ من او را بگذار،،
آن قدم سخت سبک چون نگُذارد ، چه کُنم ؟

برگِ کاهے شدم از کاهشِ بسیار و مرا
بادِ زلفش به خسے هم نشمارد ، چه کَنم ؟

زلفِ او در سرِ هر موی جفائے دارد
وز وفا یک سرِ مو نیز ندارد ، چه کُنم ؟

گویدم چشمِ تو چندین ز چه میبارد خون
هم نخواهم که ببارد ، چو ببارد ، چه کُنم ؟

میکُشد هردم از اندیشهٔ خود خسرو را
یکدم اندیشه به خود می نگمارد ، چه کُنم ؟

Marfat.com

۱۳۵۸

هر شب از دستِ غمت دیده و دل خون شودم
وانگه از هر سژه راوق شده بیرون شودم

گه گاهے به سرِ زلفِ تو در می آیم
با دلے درهم و آن هم ز غمت خون شودم

مردمِ دیده کُنند رقص به صحرایِ دو رخ
چون بم و زیرِ دلِ خسته به گردون شودم

روزگارے ست مرا سخت پریشان ز غمت
چکنم بے تو و این عمر بسر چون شودم ؟

خار خارت نشود از دلِ خسرو بیرون
گرچه از خونِ جگر رخ همه گلگون شودم

Marfat.com

۱۳۵۹

سوی من بین که ز هجرت به گداز آمده ام
روی بنمای که بیشت به نیاز آمده ام

به سر زلف درازت کششی داشتمی
زان کشش کرده به شبهای دراز آمده ام

از تو رفتم ، چه کنم صبر چو نتوانستم ؟
اینک آشفته و عاجز شده باز آمده ام

گر در ابروی تو بینم من مدهوش ، مرنج
چه کنم ، مست به محراب نماز آمده ام ؟

دل من جان به تو بخشید و منم پروانه
وز پی سوختن شمع طراز آمده ام

خسروم ، از چو منی دور مکن چشم که من
خاک درگاه شه بنده نواز آمده ام

Marfat.com

۱۳۶۰

بے تو امّید ندارم که زمانے بزیَم
سہل آنست که تا چند به جانے بزیَم

رخصتِ زیستنم نیست ز چشمِ تو ، ولے
گر دهد غمزۂ شوخِ تو امانے ، بزیَم

چو دهانِ تو یقین نیست ، رها کُن بازی
چندگاهے که توانم به گمانے بزیَم

دست ده بر دهنِ خویش به بوسے تو مرا
مگر از لطفِ تو دستے به دهانے بزیَم

خسروم ، لیک چو فرهاد شدم کُشتۂ عشق
گر بگوئی که چگونه ست فلانے ، بزیَم

Marfat.com

۱۳۶۰

بخت برگشت ز من تا تو برفتی ز برم
کے بوَد باز که چون بخت در آئی ز درم؟

گفتم احوالِ دلِ خویش بگویم به کسے
لیکن از بیخبری رفت به عالَم خبرم

بیش ازاین یک نفَسم بے تو نمی رفت بسر
بعد ازاین تا ز فراقِ تو چه آید بسرم

جان سپر ساخته ام ناوکِ هجرانِ ترا
تا همه‌خَلق بدانند که من جان سپرم

بے گُلِ رویِ تو چون غنچه دلم تنگ آمد
بیمِ آن است که بر خویش گریبان بِدرم

سرو گفتم که به بالایِ تو مانَد روزے
زَهره ام نیست کزین شرم به بالا نگرم

Marfat.com

خونِ دل میطلبم باز و یقین میدانم
که من از دستِ تو گر دل ببرم، جان نبرم

ترکِ دلیا کُنم، ار سوی خودم راه دهی
کو سرِ کویِ تو تا من ز جهان در گذرم

تا خیالِ رخِ خوبِ تو مرا در نظر است
نیاید همه ملکِ دو جهان در نظرم

به صبوری بتوان کرد مداوا، خسرو
بیم آن است که هر روز که آید بترم

۱۳۶۲

من و گنجِ غم و در سینه همان سیم‌تنم
چه کنم؟ دل نکشاید به بهار و چمنم

چون دلم زمزمهٔ شوق بر آرد هر صبح
از سرِ حال به رقص آیم و چرخی بزنم

Marfat.com

عاشقیَم که گر آواز دهی جانِ مرا
دوست از سینه ام آواز بر آرد که منم

بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت
بوی یوسف[۴] زند ، ار باز کُنی پیرهنم

من چو جان بدْهم ، باید که به خونِ دیده
قصّهٔ دوست نویسند و دعایِ کفنم*

رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کُند
ور فرشته پرد ، آن سو ، پر و بالش فگنم

سایهٔ همچو همایَم به سر افگن زان پیش
که فراقِ تو کُند طعمهٔ زاغ و زغنم

همه شب نامِ تو میگویم و جان در تاپاک
کیست آن لحظه که چیزے بزند بر دهنم ؟

من که بر بویِ تو در راهِ صبا خاک شدم
چه کشاید ز نسیمِ گل و بویِ سمنم !

Marfat.com

خسروا ، هیچ ندانم که چه طاعت بوُد این
روُی در کعبه و دل سویِ بُتانِ ختنم

۱۳۶۳

خرّم آن روز که من آن رخِ زیبا بینم
او کُند ناز و من از دُور تماشا بینم

دوش مه دیدم و گفتم که ترا می ماند
زَهره ام نیست ازین شرم که بالا بینم *

لشکرِ جانش که پیراهنِ دلها گوئی
بس منش خواهم از اغیار که تنها بینم

دلِ من گاهِ خرامیدنش از دست برفت
هرکجا پای نهادهست من آنجا بینم

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه
من درآن صورتِ زیبا به چه یارا بینم ؟

Marfat.com

وعده فرداست به فردا بکشم من ، مگر آنک
با مدادان رخِ شهزادهٔ والا بینم*

شمسِ آفاق خضر خان که به لطفِ جان‌بخش
هر دمش معجزهٔ خضر[۴] و مسیحا[۴] بینم*

آخر ، اے شاخِ گُلِ تازهٔ لو بر ، تا چند
خارِ حسرت خورم و جالبِ خرما بینم !

کیست خسرو که کُند بوسه ز پایِ تو هوس ؟
این بسم لیست که از دُور درآن پا بینم

۱۳۶۴

یارب ، آن روز بیابم که جمالت بینم
چند بر یادِ جمالت به خیالت بینم

شاهِ حسنی و سپاهِ تو بلا و فتنه
جان کَشم پیش و بدان جاه و جلالت بینم

Marfat.com

چون بگنجم به دو لب بس بوَدم کاین تنِ خوبش
در تنِ صافیِ چون آبِ زلالت بینم

نیست بس آنکه شبم بے تو چو سالے گذرد
وین بتر بین که ز دُوری مه و سالت بینم

خواهمت سیر ببینم که بمیرم در حال
این ندانی که به اُمیدِ وصالت بینم

چشمم از گوش بَرد رشک که ناست شنوَد
گوشم از چشم خورَد خون ، چو خیالت بینم

میخورم خون ز سفالے که تو بے می نوشی
که چرا در لبت آلوده سفالت بینم

اے که میسوزیَم از پند و نصیحت ، یارب
که بسانِ دلِ خود سوخته حالت بینم

صنما ، خسرِدم آخر به قفس ماندہ اسیر
تاکے از دُور درآن کنجد خالت بینم

Marfat.com

۱۳۶۵

حالِ خود باز بر آئینِ دگر می بینم
باز کارِ دلِ خود زیر و زبر می بینم

میرَوَد از پیِ من رنج که من روز به روز
روزگارِ دلِ شوریده بتر می بینم *

آن پسر نازکُنان میرود اندر رهِ من
دلے افتاده درآن راهگذر می بینم

که تواند که مرا باز رهاند امروز ؟
کیست آن فتنه که در پیشِ نظر می بینم ؟

جان به تاپاک برون میرود و می آید
خَلق دانند که من عارضِ تر می بینم

هم به اقبالِ غمش جان به غمش خواهم داد
راهِ یک خنده ازآن تنگِ شکر می بینم

Marfat.com

این نیم تشنهٔ دیرینه فرو پوش آن روی
شربتم میر بده ، زانکه خطر می بینم

آخر آن پای تو جائے به زمین می آید
من برین دوش چرا سنّتِ مر می بینم ؟

بیش آن زلفِ پریشانِ تو آید روزے
آنچه من زو همه شب تا به سحر می بینم

بیمِ خسرو ز فراقِ تو به رسوائی بوُد
آخرالامر همانست چو در می بینم

۱۳۶۶

میگذشتی و به سویت نگران میدیدم
زار میمردم و در رفتنِ جان میدیدم

همچو دزدے که به کالایِ کسان می نگرد
جان به کف کرده درآن روی نهان میدیدم

Marfat.com

از دلِ گم‌شده سر رشته همی جُستم باز
که به فتراک و گهے سویِ عنان میدیدم

پرسشِ حالِ دل از طرّهٔ او زَهره نبود
گرچه از خون تهِ هر موی نشان میدیدم

او ز محرومیِ بختِ بدِ من می خندید
من طمع بسته درآن شکل و دهان میدیدم

عاشقم ، گرچه شود کُشته غمے نیست ، چه باک
گاه گاهے ست به جانِ گذران میدیدم

او شد از دیدهٔ من غائب و من هم زان سو
جان کنان می شدم و دیده کنان میدیدم *

اے خوش آن شب که به یادِ رخِ تو می خفتم
در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

هم ز اوّل اجلِ خویش همی دانستم
که دل و دیده به سویت نگران میدیدم

Marfat.com

مردنِ خویش ز تو بُود گمان خسرو را
شد یقین اینک هر آنچه به گمان میدیدم

۱۳۶۷

مدّتے شد که نظر بر رخِ یارے دارم
بلبلم ، این همه افغان ز بهارے دارم

نازنینے ست که هوش دل و دین میبازم
خوبروئے ست که با او سر و کارے دارم

مستِ دلدارم اگر سی نبوَد ، ورنه ازآنک
ساقِ سرو قدے لاله عذارے دارم

هر که پرسد که ”تو دل سوی فلانے داری،،؟
هیچ سنکر نشوَم ، گویمش ”آرے دارم،،

میروم غاشیه بر دوش غبار آلوده
چه کُنم خدمتِ دیوانه سوارے دارم ؟

Marfat.com

بامدادانش گرفتم که بیا مے نوشم
گفت بگذار بخسپم که خمارے دارم"

خسروا ، خدمتِ خوبان کنم از دیده ، ازانک
هرچه دارم منِ بیچاره ز یارے دارم

۱۳۶۸

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم
حاش لله که ز سودایِ فلان برخیزم

یک زمان پیشِ من ، اے جان و جهانم ، بنشین
تا بدان خوشدلی از جان و جهان برخیزم

گفتیم یا ز من و یا ز سرِ جان برخیز
از تو نتوانم ، لیک از سرِ جان برخیزم

از پسِ مرگ اگر بر سرِ خاکم گذری
بانگِ هایت شنوم ، نعره زنان برخیزم

Marfat.com

به گهِ حشر چو از خاک بر انگیزلدم
هم ز بهرِ تو به هر سو لگران برخیزم

هوسم هست که پیشِ تو دمے بنْشینم
وز سرِ هرچه بگوئی ، پس ازان برخیزم *

مردمِ دیده مرا بهرِ تو در خون بنْشانْد
من به رویت نگرم ، وز سرِ جان برخیزم *

ناتوان گشتم ازان گونه که نتْوان برخاست
ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم *

خسروم بیهُده پسْند که هردم با تو
شادمان شینم و با آه و فغان برخیزم

۱۳۶۹

کس بدین روز مبادا که من بد روزم
کس بدینگونه مسوزاد که من میسوزم

Marfat.com

دین نمانده‌ست که تا لابهٔ عصمت خوانم
دل نمانده‌ست که تا تختهٔ صبر آموزم

شب بسے رفته به بیداری و آن بخت نبود
که دمد صبحِ مرادے ز رُخت یک روزم

آخر ، اے چشمهٔ خورشید ، یکے رُو بنُمای
چندگه تا به سحر همچو چراغ افروزم

تُرکِ قتّال و مرا گریه و زاری بسیار
آن گناهست که بر وے نکُنَد فیروزم

چند گویند که رسوا شدی از دامنِ چاک
چاکِ دل را چه کُنم ، گیر که دامن دوزم ؟

غم نبود از دگران تا رهِ خسرو تو زدی
گشت معلوم حدِ طاقتِ خود امروزم

Marfat.com

۱۳۷۰

دلِ آواره ره جائے ست که من میدانم
جان گرفتارِ هوائے ست که من میدانم

بوی خونِ دل و مُشکِ سرِ زلفیم رسید
مگر این باد ز جائے ست که من میدانم!

سبزه بر خاکِ شهیدانْش ، دلا ، خوار مبین
زانکه این مهرگیائے ست که من میدانم

چشم و زلف و رخت ، ارچه همه عشّاق کُش اند
لیکن این شکل بلائے ست که من میدانم

گفتی از تیغ سیاست کُنم ، این لطف بوَد
زانکه هجرِ تو سزائے ست که من میدانم

عمر در کویِ توام رفت و نگفتی روزے
کین دمان کم‌نه گدائے ست که من میدانم *

Marfat.com

آنکه با خسرو گوئی که وفا خواهم کرد
این هم ، اے شوخ ، جفائے ست که من میدانم

۱۳۷۱

دلِ صد پاره که صد جا گرهش بر بستم
لقدِ عشقے است که در هر گرهے در بستم

جز به خونِ جگر این چشم گهے بسته نشد
حاصل، این بود که من از دلِ خود بر بستم

دلم از خویِ بدِ خویش به زنجیر افتاد
تهمتِ بیهده بر زلفِ معنبر بستم

دلِ من بستهٔ زلفے شد و نکشاید باز
که کشاید که هم از خونِ گرهش در بستم !

زی خرابات ، شدم گفت سبو کش ، میزن
سر به دیوار که من میکده را در بستم

Marfat.com

من که پاتابهٔ همّت کُنم از اطلسِ چرخ
افسرِ جم نگر این ژنده که بر سر بستم

خسروا ، عشق درآمد به دلم ، مژده ترا
که به دم شهپرِ جبریلِ منوّر بستم

۱۳۷۲

سبزه‌ها نو میدمد بیرون رَویم
سست در صحرایِ سیناگون رَویم

دوستان مستند و باران سرخوش
همچنان خیزان فرا بیرون رَویم

مطرب و مے گرچه موجود است ، لیک
خوبروئے نیست ، آخر چون رَویم

اے صبا ، آن سرو بالا را بخوان
تا برون با آن رخِ گلگون رَویم

Marfat.com

چند یادِ سرو ، یارے چندگاه
همرهِ آن قامتِ موزون رَویم

روی خوبان داروی بیهوشی است
چون زیم ، ار با چنین افیون رَویم

جعدِ او گیریم و بر خسرو بَریم
سلسله در دست بر مجنون رَویم

۱۳۷۳

اے به چشمِ تو خمار و خواب هم
در لبِ تو انگبین جلّاب هم

زلفِ مشکینت که دل دزدد دراو
هست مشکل تاب چون بیتاب هم

در خیالِ رُوی و مویت هر شبے
طالبِ شب میکُنم مهتاب هم

Marfat.com

دل گرفتار است چون خونخوارِ تست
زانکه خون گیرا بوَد جلّاب هم

بسکه خوار است آبِ چشمم پیشِ تو
غرقِ آبم بر درت بے آب هم

چند چون بے رحمتان خواهیم کُشت
سهرے آخر میکُند قصّاب هم

دینِ خسرو بین کز ابرو و رُخت
شد دلش بتخانه و قصّاب هم

۱۳۷۴

اے رُخت چون ماه و از مه بیش هم
خسته کردی سینهٔ ما ، ریش هم

غمزهٔ تو بر صفِ خوبان زنَد
گر لرنجی بر دلِ درویش هم

Marfat.com

تیره کردی عیشِ ما و روزِ دل
روزگارِ عقلِ دُوراندیش هم

گر نوازش نیست کُشتن ، گفتمت
کاهلی کردی درآن فرویش هم *

کُشتم از دستِ جفایت خویش را
بر تو آسان کردم و بر خویش هم

میرود صبرِ من آواره ز من
پس نمی بیند ز بیم و پیش هم

ما و زنّارِ مغانه کز بُتان
وین نماز ، استغفرالله ، کیش هم *

گرچه بر جانم قیامتها از اوست
تا قیامت عمر بادش بیش هم

هر زمان گوئی که لوشِ من خوش است
گر ز خسرو پرسی ، ای جان ، لیش هم *

Marfat.com

۱۳۷۵

در فراقت زندگانی چون کُنم ؟
با چنین غم شادمانی چون کُنم ؟

یار بدخو و فلک نامهربان
تکیه بر عمر و جوانی چون کُنم ؟

عشق و افلاس و غریبی و فراق
من بدینسان زندگانی چون کُنم ؟

ماهِ من گفتی که "جان ده" میدهم
عاشقم آخر ، گرانی چون کُنم ؟

خواه خونم ریز و خواهی زنده کُن
بنده ام من رایگانی ، چون کُنم ؟

من نبُودم مردِ سودایِ تو ، لیک
با قضایِ آسمانی چون کُنم ؟

۴۳۹

Marfat.com

حالِ خود دانم که از غم چون بوَد
چون تو حالِ من ندانی ، چون کُنم ؟

ماجرایِ دل نوشتم بر دو رُخ
گر تو بینی و نخوانی ، چون کُنم ؟

نرخِ بوسه نیک میدانم ، ولیک
بے درم بازارگانی چون کُنم ؟

مست باشی ، پاس چون فرمائیم
من که دزدم ، پاسبانی چون کُنم ؟

ور به خسرو بوسه لذّهی آشکار
مرهمِ زخمِ زبانی چون کُنم ؟

۱۳۷۶

باز با دردِ جدائی چون کُنم ؟
باز با هجر آشنائی چون کُنم ؟

Marfat.com

دل ز جان چون بر کَنم روزِ وداع
تُرکِ آن تُرکِ ختائی چون کُنم

عقل گوید "پارسائی پیشه کُن"
سستِ عشقم ، پارسائی چون کُنم ؟

گفتمش روزِ وداعِ دوستان
گر به زودی باز نآئی ، چون کُنم ؟

گفت "کاے مستغرقِ دریایِ عشق
خسروم من ، بیوفائی چون کُنم ؟"

۱۳۷۷

بر جمالت مبتلایم ، چون کُنم ؟
من به عشقت بر نیایم ، چون کُنم ؟

لافِ عشقت میزنم ، جانا ، ولے
بس فقیرِ بینوایم ، چون کُنم ؟

Marfat.com

گفتی "از کویم برو ، بیگانه باش"
با سگانت آشنایم ، چون کُنم ؟

سر به شاهان در نمی آرد حریف
من که درویش و گدایم ، چون کُنم ؟

روزگارے شد که از لعلِ لبش
کُشتهٔ یک مرحبایم ، چون کُنم ؟

خسروِ بیچاره میگوید به صدق
"عاشقِ رویِ شمایم ، چون کُنم ؟"

۱۳۷۸

سیزنی تو غمزه ، من جان میکَنم
وز دلِ مجروح پیکان میکَنم

چون نمی یارم که بوسم پایِ تو
پشتِ دستِ خود به دندان میکَنم

Marfat.com

میرود جان رخصتِ نظّاره ده
ما که خوش این میکنم آن میکَنم

عاشقِ سیمم که چون کاوش زنم
کویِ آن چاهِ زنخدان میکنم

پرسَم "کاندر چه کاری ، خسروا ؟"،
اینک از دُوریِ تو جان میکَنم

۱۳۷۹

رازِ دل پوشیده با جانان برم
درد را در خدستِ درمان برم

نیک میدانم که خُویش باز گشت
چون برو دردِ سرِ هجران برم

اے سسلمانان ، نپندارم که من
از چنان کافر دلے ایمان برم

۳۴۳

Marfat.com

دلبرا ، زینسان که دیدم شکلِ تو
سن عجب باشد که از تو جان برم

دادیَم تو جان که ، جانا ، دل بده
بنده ام ، از جان و دل فرمان برم

دل به سوی آویخته پیشت کَشم
دزدِ گردن‌بسته بر سلطان برم

زلف را از بندِ خسرو گو که چند
رنجِ این سودایِ بی پایان برم ؟

۱۳۸۰

دوش رخ بر آستانش سوده‌ام
گردِ دولت را براو اندوده‌ام

جان بهانه جوی و سی بینم رُخت
بین که سن بر خود چه نابخشوده‌ام !

Marfat.com

از درت سنگے زدلدم نیم شب
سگ گمان بردند و آن من بودهام

در پذیر ، اے کعبه ، چون مُردم به راه
گر نکردم حج ، رهے پیمودهام

کُشت هجرم ، خونبهایم این بس است
کاین قدَر گوئی که من فرسودهام

دیدنت روزے به خوابم هم مباد
که شبے در هجرِ تو نغنودهام

مستیِ خون خوردن است این در سرم
تو همی دانی که خواب آلودهام *

دل بسے جان میکَند با من به عشق
در تپِ غمهاش ازآن افزودهام

از تری خواهد چکیدن ، گوئیا
آن لبانِ لعل کِش بسْتودهام

Marfat.com

غم بُکشت و پرسَم ، خسرو ، چه حال ؟
مُکر کز لطفِ تو بخت‌آسوده‌ام

۱۳۸۱

هر شبی با گریه‌هایِ خود خوشم
گرچه هست آن روغنی بر آتشم

مرگ شیرین شد مرا از عیشِ تلخ
زنده گردم ، وه کزین شربت خوشم

گُل ز باغِ وصل نزدیکان برند
من چو سگ از دُور با سنگی خوشم

اے که پابوسی ، فغانم زن که من
زاهدِ کویم ، ولی شاهد وشم

بسکه جانم عاشقِ دشنامِ اوست
هر کرا گوید ، به سویِ خود کشم

Marfat.com

یک نفَس بنْشین که میرم پیشِ تو
تا نفَس باقیست پنج و یا ششم

سور گر میرد نباشد خونبها
پے سپر کُن زیرِ پایِ ابرشم

زآهِ خسرو ، جانِ من ، ایمن مباش
کاسمان دوز است تیرِ ترکشم

۱۳۸۲

توبهٔ دیرینه را می بشْکنم
ساقیا ، در ده شرابِ روشنم

ساقیم ، گر چون تو بت روئے بوَد
توبه چبْود ، مهرِ ایمان بشْکنم

وقتے آید عاشق از مستیِ خویش
آنکه زان مے مست میرد ، آن منم

Marfat.com

دامنم از گریه خون آلود چیست ؟
سنکه با یوسف[۴] ، به یک پیراهنم

پرسیَم ”کاندر چه حالی ، باز گوی ؟،،
اینک از اقبالِ تو جان میکَنم

هر نفَس آهے کَشم ، وز روزِ بد
روزگارِ خویش را آتش زنم

زندگی و مردنِ من چون ز تست
تهمتِ جان چیست ، بارے بر تنم ؟

بارِ عشقت بس پذیرم منّتے
بارِ سر گر کم کُنی از گردنم

گفتِ خسرو سوزشے دارد ، ازآنک
بلبلِ دامم ، نه مرغِ گلشنم

Marfat.com

۱۳۸۳

دلبرا ، در جان نشین ، فی العینِ هم
اے ز تو شادی به جان ، فی القلبِ هم

گریهٔ خون بین و سی کُن پرسشے
چون نمانْد ، اکنون مرا فی الجسمِ دم

چون کُنم من خواب ، دریا گشت چشم
تو به خنده گوئیَم فی البحرِ نم

تا ز هر دل بُرد غم خالِ رُخت
بین همه جا غم ، بمحوِ الخالِ غم

عمرِ خسرو در غمِ رویت گذشت
چند باشد دُوریَم ، والصبرُ کم

Marfat.com

۱۳۸۴

از دو زلفِ تو شکن وام کُنم
وز برایِ دلِ خود دام کُنم

از پیِ آنکه به رُویت نرسد
چشمِ بد را به سخن رام کُنم

تا تو ننْمائی رُو ، گیرم زلف
تا رُخت چاشت کُند ، شام کُنم

چشم از زلفِ سیاهِ تو کَشم
گله از محنتِ ایّام کُنم

از تو صد جور و جفا می بینم
با که گویم ، به که پیغام کُنم ؟

دل ندارم که نهم بر دگرے
هم ز زلفِ تو مگر وام کُنم

۴۵۰

Marfat.com

بوسه خواهیم ، وگر تند شوی
خویشتن را عجمی نام کُنم

نیست حلوایِ تو بهرِ خسرو
چه بدان لب طمعِ خام کُنم !

۱۳۸۵

خَمِ آن طرّهٔ دلبند کَشم
غمِ آن لعلِ شکرخند کَشم

زلفِ تو هر سرِ موئے نازے ست
آخر این نازِ تو تا چند کَشم

نیست مانندِ رُخت آئینه
مگرت زاینه مانند کَشم

نکَشم من سخنِ تلخ از کس
ور کَشم از لبِ چون قند کَشم

Marfat.com

کورم ، از گَرد سگر در دیده
خاکِ درگاهِ خداوند کَشم !

۱۳۸۶

گر سخن زانِ قدِ رعنا گویم
بیش ازآن است که زیبا گویم

با چنان قد چو کمر بر بندی
جایِ آن است که بر جا گویم

تا تو در سینه درونی دل را
تیر در خانهٔ جوزا گویم

دلِ من حاملِ غم کردی و من
زَادَه الله تعالی گویم

هر دو چشمم که در آب اند یکے
هر یکے دو یمِ دریا گویم

Marfat.com

بے رقیب آی شبے تا پیشت
حالِ خود گویم و تنہا گویم

سر نہم بر کفِ پایت ، وانگاہ
لَیْتَنِیْ کُنْتُ تُرَابًا گویم

آن چنان سوختہ ام از جورت
کہ بسوزد دلت او را گویم

حالِ خسرو نگر ، ابرو مشکن ،
گر نگویم سخنے یا گویم

۱۳۸۷

روی تو ماہِ سما میگوئیم
موی تو مشکِ ختا میگوئیم

پیشِ آن قامتِ چون نیشکرت
سرو را زہر گیا میگوئیم

Marfat.com

مر ترا یک نظر از ما نرسد
گرچه انگشت نما میگوئیم

دیده را خاکِ درت میدانیم
تا ندانی که ریا میگوئیم

شُکر آن است که اندر لبِ تست
سخن این است که ما میگوئیم

قصّهٔ خود ز لبت میجوئیم
غصّهٔ خویش ترا میگوئیم

کعبتین است دو چشمت کو را
سهره‌بازی به دغا میگوئیم

طاقِ محرابِ دو ابروت ز دُور
ما ببینیم و دعا میگوئیم

Marfat.com

۱۳۸۸

من عاشقم ، نه رعنا ، کز دوست کام خواهم
کامم همین کزان در خاکے به کام خواهم

دارم هوس که میرم ، در پیشِ تو کیَم من ؟
نه خضر[۴] و نه مسیحا[۴] ، نه این مقام خواهم

از زنده داریِ شب چون نیم کُشته گشتم
از کُشتگانْت مانا خوابے تمام خواهم

من خونِ دیده نوشم ، این است عشرتِ من
آیا چه جای بادا بے تو که جام خواهم ؟

یابم اگر گدائی شامے به گردِ کویت
نقصان بوَد به همّت ، گر ملکِ شام خواهم

دیدن ز بسکه بینم حسنِ تو دیگران را
نه گل درست بینم ، نه مه تمام خواهم

Marfat.com

خود را سلام گویم از تو ، بدین شوم خوش
تو زرِ پخته بخشی ، من سیمِ خام خواهم

بر دردِ عشق بازی ، خسرو دوا نخواهد
دردش نصیبِ من شد ، من بر دوام خواهم

۱۳۸۹

ابرِ بهار باران ، وین چشم خونفشان هم
بلبل به باغ نالان ، عاشق به صد فغان هم

صحرا و بوستان خوش ، وین جانِ زار مانده
ناسایدے به صحرا ، در باغ و بوستان هم

باز آ که شهر بے تو تاریک و تیره باشد
در شهر بے تو نتْوان ، والله که در جهان هم

نامم نشانهٔ شد در تهمتِ ملامت
اے کاشکے نبودے نامِ من و نشان هم*

Marfat.com

این است مردنِ من ، ای خیره‌کُش ، که هستی
زابِ حیات خوشتر ، وز عمرِ جاودان هم

خواهی به دیده بنْشین ، خواهی به سینه جا کُن
سلطانِ هر دو مُلکی ، این زانِ تست و آن هم

گفتی "به حجّتِ خط شد مِلکِ من دلِ تو،،
گر راست پرسی از من ، جانان توئی و جان هم

صد منّت از تو بر من کز دولتِ جمالت
بدنامِ شهر گشتم ، رسوایِ مردمان هم

شد نرخِ بنده خسرو از چشمِ تو نگاهی
گر این قَدَر نیَرزد ، بنده به رایگان هم

۱۳۹۰

از دل پیام دارم ، بر دوست چون رسانم
آنجا که اوست ، بارے خود را درون رسانم

Marfat.com

آن باد را که آرد از تو پیامم ، اے جان
یک جان چه باشد او را ، صد جان فزون رسانم

گفتی که "خود مرا کس چون با کسے رساند"
گر در حضور باشی ، دانی که چون رسانم

جان سیَری ز سینه ، وزدل گرانیِ غم
تو دستِ خود مرنجان تا من برون رسانم

گیرم جواب ندْهی ، دشنام گوی بارے
تا من بدان تمنّا دل را سکون رسانم

آنجا که کُشته‌ای دل ، شمشیرِ تیز برکَش
تا سر نهم هم آنجا ، هم خون به خون رسانم

حکم ار کُنی به مُردن بر دیگران ، تو دانی
لیکن اگر به محشر گوئی ، کنون رسانم

Marfat.com

۱۳۹۱

جانا ، بر آستانت روزے که جا بگیرم
خاکِ درت به دیده چون توتیا بگیرم

پیشِ نو رویِ چون زر مالم به خاک ، جانا
وندر دلِ چو سنگت زین رُوی جا بگیرم

خورشید اگر بخوانَد پیشت براتِ خوبی
در روزنامهٔ او صد جا خطا بگیرم

باریکیِ میانت تا غایتے ست کز وے
تیغم به دست ناید ، از هر کجا بگیرم

حالم ترا که گوید ، پیشت مرا که آرد ؟
دستِ کرا ببوسم ، پایِ کرا بگیرم ؟

اے کاش پَر برآید بر بازویِ نیازم
تا بر پرم به سویت ، راهِ هوا بگیرم

Marfat.com

گه دستِ کین برآری ، گه پا به خون فشاری
پیش آیدم به زاری ، گر دست و پا بگیرم

شد بندهٔ تو خسرو ، گر باورش نداری
او را که تو بگوئی بر خود گوا بگیرم

۱۳۹۲

از دستِ دل برآنم کز جانِ خود بشورم
بیرونِ جَهم که باشد خو با گوزنِ و گورم

دیوانه‌ام منِ ، اے دل ، زانِ شمع یادم آور
کاتش زنم جهانِ را ، تاگه اگر بشورم

ذوقِ خِرد نجویم کز غم‌کشانِ عشقم
فضلِ عرب ندانم کز روستایِ غورم

هر مرده از گناهے سوزند و منِ چو سوزم
از سوزِ عشق ، یارے باشد عذابِ گورم

Marfat.com

زان نورِ آفتابم بینا و کور هردم
نیلوفرم ندانم یا بومِ روزِ کورم

من چون زیَم که دیدم با خطِّ مورمالش
زو در دل و جگر شد سوراخ‌هایِ مورم

گویند "خسرو آن سو چندین مرو به زاری،،
نے خود همی رَوَم من ، دل میبَرد به زورم

۱۳۹۳

چون نآرم آنکه فارغ زان آشنا گریزم
گه در فسون نشینم ، گه در دعا گریزم

بویِ کُشندهٔ او خود همرهِ صبا شد
خَلق از سمومِ وادی ، من از صبا گریزم

شمشیر بر کشیده عشق و مرا در آن کوی
پایِ خِرد شکسته چون از بلا گریزم

Marfat.com

هر جانور که باشد بگریزد از بلائے
من خود بلایِ خویشم ، از خود کجا گریزم ؟

خسرو ، مگوی در کَش با از طوافِ کویش
کو نیست آن حریفے کز وے به پا گریزم

۱۳۹۴

کارے چو بر نیاید از آهِ صبح خیزم
تا چند هر زمانے با بخت بر ستیزم

از عزتِ درِ تو خواهم کَشم به دیده ،
خاکِ درت که از وے خاشاک و خس نبیزم *

در آرزویِ خوابم کت گه گهے ببینم
میرم چنانکه هرگز تا حشر برنخیزم

از تیغِ جور ، جانا ، گر خونِ من بریزی
بسهرت ز دل نریزم ، گر بر زمین بریزم

Marfat.com

بر تیغِ کُنْد باید کُشتن چو من کسے را
زحمت بوَد که داری سهلان به تیغِ تیزم

از هولِ رستخیزم ، والله ، خبر نباشد
پیش آید ار به ناگه در حشر رستخیزم

سوی تو سیگریزم آنگه که زنده مانم
بکُشد مرا خیالت ، گر سوی خود گریزم

بر ماست نظمِ خسرو لاوک زنی ندانم
کاهوی هندوم من یا اُشترِ حجیزم

۱۳۹۵

رفتیم ما و دل به یکے سو گذاشتیم
جانِ خراب نیز همان سو گذاشتیم

سائیم و راهِ دُوری و تا باز کے رسد ؟
جان و دلے که بر سرِ آن کو گذاشتیم

Marfat.com

بگذاشتیم روی عزیزی که سالها
عمر عزیز خویش برآن رو گذاشتیم

آن بخت کو که در خم بازو کشیم باز
آن گردنی که از غم بازو گذاشتیم

آن دل که او ز ما سر سوئی جدا نبود
آویخته به حلقهٔ آن مو گذاشتیم

دل هوی وصل داشت ، کنون رنگ خون گرفت
این رنگ ازآن ما شد و آن هو گذاشتیم

هر بار گفته ای که ز پهلوی من برو
رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

خوئی که دل به صحبت یاران گرفته بود
بگسست سلک صحبت و آن خو گذاشتیم

زین پس وفا ز عمر نجوئیم ، خسروا
چون روی دوستان وفا جو گذاشتیم

Marfat.com

هردم گذر به کوی و سرائے که ما کُنیم
هوئے فتد ز ناله و وائے که ما کُنم

با ما دل آنچه کرد کُنیمش اگر کباب
هستش هنوز سهل سزائے که ما کُنیم

روز از کجا گواهیِ شبهای ما کُند ؟
چون صبحِ کافرے ست ، گوائے که ما کُنیم

اے پندگو ، مگو که "دعا کُن ز بهرِ صبر"
تعویذ شاهد است دعائے که ما کُنیم

با همچو تو حریف که جان می برَد به لاغ
خود را زنیم تیرِ دعائے که ما کُنیم *

بر بت برَ ، اے فرشته ، که در خوردِ کعبه نیست
گاهِ نماز رسم و ریائے که ما کُنیم

Marfat.com

لافِ وفا زنیم و بنالیم از جفات
سگ به بسے بوَد ز وفائے که ما کُنیم

بر مشتری خرام که ارزی هزار سهر
جانے و دیده ایست بهائے که ما کُنیم

خسرو ز عشق بےسر و پا شد، چنین بوَد
احوالِ خویش را سر و پائے که ما کُنیم

۱۳۹۷

هر شب به کوی وصلِ تو دزدیده ره کُنیم
پیشِ در از طفیلِ سگان خوابگه کُنیم

دزدیم هرطرف نظر از بیمِ مردمان
وانگاه در رخِ تو به دزدی نگه کُنیم

روزے دو دیده چار نشد، وه که با تو چند
در چارسوی راهِ تو دیده به ره کُنیم؟

Marfat.com

شطرنجِ عشق باز که ما بهرِ نردِ تو
خود را به مات‌گاه رسانیم و شه کُنیم

نُسخت کُن ، اے فرشته ، خطِ یار بهرِ ما
بارے چنین چو نامهٔ خود را سیه کُنیم

هان اے ، حریف ، مے خور و مے ، زنده ایم ما
ور توبه مردن است ، بیا تا گنه کُنیم

صوفی‌وشیم و دادِ کله چون نمیدهیم
به گر ز پای‌تابهٔ مستان کله کُنیم

رندانِ مفلسیم و اگر دسترس بوَد
خُمهای مے سبیل به هر کوی و ره کُنیم

گفتی که "پُر دهم دوسه گر ، خسروا ، خوری"
درماهه مے بیار ، مبادا که نه کُنیم

Marfat.com

ما عافیت نثارِ رهِ درد کرده‌ایم
جانِ را به سی بریدِ عدم فرد کرده‌ایم

زینِ بحرِ آبگونِ چو کسی آبِ خوش نخورْد
دل را ز آب‌خوردِ جهانِ سرد کرده‌ایم

نیک است هر بدی که کند کس به جایِ من
گر نیک و بد ز هرچه توانِ کرد کرده‌ایم

تا چند از طپانچه توانِ سرخ داشتن ؟
رویِ اسل که پیشِ کسانِ زرد کرده‌ایم

اینِ سینهٔ حریف که گردد ز خاک سیر
کردیم پُر غبار و چه در خورد کرده‌ایم

از بهرِ آنکه تیره کُنیم آبِ آسمان
دهر از غبارِ سینه پُر از گرد کرده‌ایم

Marfat.com

نظارگیست چشم دراین چرخِ مهره‌باز
این کعبتین درخورِ آن نرد کرده‌ایم

اے عشق ، درد بخش که درمان مراد نیست
درمانِ جانِ خسرو ازاین درد کرده‌ایم

۱۳۹۹

رحمے که بر درِ تو غریب اوفتاده‌ام
در خونِ دل ز دستِ تو چون جامِ باده‌ام

دی بادِ صبح بوی تو آورد سوی من
امروز دل به سوی تو برباد داده‌ام

از بهرِ نیم بوسه که بر پایِ تو دهم
یارب که چند بار به پایت فتاده‌ام

آخر چه شد که چشم ببستی به روی من
زینسان که من به روی تو ابرو کشاده‌ام *

Marfat.com

آن روز نیست کز تو نمی زایدم غمے
غم نیست ، چون من از پیِ این روز زادهام

گفتی "دلِ شکسته بنه بر دو زلفِ من"،
من خود شکستهوار براین دل نهادهام

رو بر مرادِ خسروِ دلخسته یک دمے
تا چند گوئیَم که ببین ایستادهام !

۱۴۰۰

تا دامن از بساطِ جهان در کشیدهایم
رختِ خِرد به کویِ قلندر کشیدهایم

اے ساقی ، از قرابه فرو ریز مے که ما
خونابهها ز شیشهٔ اخضر کشیدهایم

در حقهٔ سفید و سیه بر بساطِ خاک
چون پُر دغاست ، بادهٔ احمر کشیدهایم

Marfat.com

نقر است و صد هزار معانی درو چو سوی
آن را گلیم کرده و در سر کشیده‌ایم

چون جیبِ حرص پُر نشد از حاصلِ جهان
دامانِ همّت از سرِ آن در کشیده‌ایم

بر سنگ زن عیارِ زر ، ایرا گِلی ست زرد
چون در ترازویِ خِردش بر کشیده‌ایم *

خسرو نه کودکیم که جوییم سرخ و زرد
چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده‌ایم

۱۴۰۱

خیز ، ای به دل نشسته که بیدل نشسته‌ایم
بگسل ز ما که بر تو از خود گسسته‌ایم

آه ، ار به رویِ تو نکشائیم ما شبی
چشمی که در فراقِ تو شبها نشسته‌ایم

Marfat.com

آلودهٔ جفایِ تو جانِ میرود درون
هر چند کز خدنگِ جفایِ تو خسته‌ایم

سامانِ ز ما طلب مکنِ ، اے پارسا ، که من
میخواره و سفال به تارک شکسته‌ایم

در ده شرابِ شادی ازآنِ رو که عقل رفت
دانی که از کدام بلا باز رسته‌ایم ؟

خسرو ، چه جایِ صرفهٔ جانِ است و بیمِ سر
ما را که پیشِ سنگِ ملامت نشسته‌ایم

۱۴۰۲

بخرام تا به زیرِ قدم پے سپر شَویم
خاکیم در رهت ، قدمے خاک تر شَویم

گر بخششے دگر نکنی ، خونِ من بریز
بارے بدینِ بهانه به نامت سمر شَویم

Marfat.com

عقلم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز
بنْای یک کرشمه که تا بیخبر شَویم

شبها قرار نیست ، دمے گر بوَد قرار
بادے وزد ز زلفِ تو زیر و زبر شَویم

مارا نمانْد خواب ، رها کُن که بعد ازاین
بر پات رُو نهیم و به خوابِ دگر شَویم

مارا دگر مگوی که جایِ حواله نیست
دل کو که ناوکِ دگرے را سپر شَویم

مقصودِ خسرواست ز تو یک نظر که تا
هر روز نیم کُشتهٔ آن یک نظر شَویم

۱۴۰۳

میخواستم که روزه کُشایم نمازِ شام
سر بر زد آفتابِ جهانسوزِ من ز بام

Marfat.com

با قامتے که سروِ سهی گر ببیندش
یک پا ستاده تا به قیامت کُند قیام

برداشت پرده از رخ و چون روز عرضه کرد
بر من نمازِ صبح به وقتِ نمازِ شام

کردم سلام و سر بنهادم به رویِ خاک
هرچند سجده سهو بَود از پیِ سلام

اے عیدِ روزگار، نهان کُن رخِ چو ماه
بر عاشقانِ خویش مکن روزه را حرام

من بیقرار مانده و تو برقرارِ خویش
درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام

روزه مدار چون لبِ تو پُر ز شکّر است
آزاد کُن غلامے، اے خسروت غلام

Marfat.com

از طرّهٔ تو جز رهِ سودا نیافتم
وز غمزهٔ تو جز درِ غوغا نیافتم

در زلفِ تو شدم که بجویم نشانِ دل
خود را ز دست دادم و دل را نیافتم

تا دُردیِ غمِ تو به کامِ دلم رسید
در دیده جز سرشکِ مصفّا نیافتم

گویند "یافت هر کسے از دوستان وفا"،
بارے من ستمکشِ رسوا نیافتم

بوسے به حیله ها ز لبت یافتم شبے
بیش آنچنان مراد مهیّا نیافتم

بر کامِ من هرآنچه ز جامِ لبت رسید
از جامِ خضر[۴] و کامِ مسیحا[۴] نیافتم

۴۷۵

Marfat.com

سلطانی از نسیمِ وصالِ تو بهره‌مند
من جز سمومِ هجر در اعضا نیافتم

۱۴۰۵

عمرم گذشت و رویِ تو دیدن نیافتم
طاقت رسید و با تو رسیدن نیافتم

گفتم "رُخت ببینم و میرم به پیشِ تو"،
هم در هوس بمُردم و دیدن نیافتم

گفتی به خونِ من سخنی، هم خوشم ، ولیک
چه سود کز لبِ تو شنیدن نیافتم ؟

دی با درختِ گُل به چمن همنشین شدم
خود باغبان درآمد و چیدن نیافتم

هر دوست خواستم که نویسم حکایتی
از آبِ دیده دست کشیدن نیافتم

Marfat.com

مرغم کز آشیانِ سلامت جدا شدم
ماندم ز آشیان و پریدن نیافتم

شد جانِ خسرو آب که از ساغرِ امید
یک شربتِ مراد چشیدن نیافتم

۱۴۰۶

هرگز ز دَورِ چرخ وفائے نیافتم
وز گلشنِ مراد صفائے نیافتم

گر همچو نای در شغَب آیم ، عجب مدار
کز چنگِ روزگار نوائے نیافتم

ایّام ناشتا صفت آمد ازاین قبَل
بر خوانچۂ امید صلائے نیافتم

دردم ز حد گذشت و صفائے نشد پدید
کارم به جان رسید و دوائے نیافتم

Marfat.com

خونم بریخت عالم و خونِ دگر ز چشم
عمداً بریختم که بمانی لیافتم

سلطانیا ، به صحبتِ دشمن گذار عمر
کز دوستانِ عهد وفائی نیافتم

۱۴۰۷

شب تا به روز خونِ جگر نوش کرده‌ام
خوش عشرتی ست این که شبِ دوش کرده‌ام

خون شد حرامِ شرع ، ولی من چو عاشقم
بر من حلال باد که خوش نوش کرده‌ام

گر سرو و لالهٔ بهرم نیست ، این بس است
کز خونِ دیده لاله در آغوش کرده‌ام

گفتی "به فرق بر سرِ کویم طواف کُن"
زین لطف پایِ خویش فراموش کرده‌ام

Marfat.com

این سر که لیست یک لفَس از دردِ عشق دُور
بارے ز محنتے ست که بر دوش کرده‌ام

بکْشید وه مرا که نخفته ست آن نگار
زان ناله‌ها که شب سنِ بیهوش کرده‌ام *

گویند "کزچه عاشقِ دیوانه گشته‌ای ؟"
گفتارِ خسرواست که در گوش کرده‌ام

۱۴۰۸

اوّل به سینه بهرِ غمت جای کرده‌ام
وآنگاه دلبرے چو تو خود رای کرده‌ام

شادی به رویِ تو چو غمم بهرِ رویِ تست
اینک درونِ جانِ خودت جای کرده‌ام

سنگم که میزنند بگو کاین نهفته دار
کاین جلوه خویش را به تهِ پای کرده‌ام

۴۷۹

Marfat.com

بیرونِ کَشم دو دیده که در عهدِ حسنِ تو
گه گه نظر به ماهِ شب‌آرای کرده‌ام

مجنونِ روزگارِ توام کز غمِ تو خو
با آهوانِ بادیه پیمای کرده‌ام

وصفِ تو نیست در خورِ خسرو ، من این صفت
وام از سخنورانِ شکرخای کرده‌ام

۱۴۰۹

هر شب فتاده بر درِ تو خاک در خورم
یک شب مگر ز بامِ تو سنگے دگر خورم

جائے که تو کمان کَشی ، اے نخلِ فتنه‌بار
پیکانِ آب‌داده چو خومایِ تر خورم

روزے که بینمت ز پیِ دیدنِ دگر
شب تا به روز حسرتِ روزِ دگر خورم

Marfat.com

گر تو خوشی که برگِ مرادے نباشدم
از شاخِ عمرِ خویش مبادا که بر خورم

مستم کُند ز شوق بسانِ شرابِ تلخ
خونابهٔ غمت که چو شیر و شکر خورم

سیری هنوز نیست لبِ خون گرفته را
چندے که من همی ز فراقت جگر خورم

کمتر کرشمه کُن که کُشنده ست این شراب
بیچاره خسرو ، ار قدَرے بیشتر خورم

۱۴۱۰

تلخابِ حسرت است هر آبے که من خورم
خونابهٔ دل است شرابے که من خورم

از خوردنِ جگر جگرِ من کباب شد
لبوَد سزایِ خورْد کبابے که من خورم

Marfat.com

هرگز نخوردم آبِ خوشِ خویش در جگر
تیغ است بے تو قطرۂ آبے کہ من خورم

از خونِ خورم بہ یادِ لبت قطرۂ کہ نیست
طوفانِ آفت اینِ میِ نابے کہ من خورم

سنگ است خسرو ، ار نہ کجا طاقت آوردْ
از شعلہ‌هایِ دل تف و تابے کہ من خورم

۱۴۱۱

اشب من آن نیَم کہ فغان را فرو بَرم
طوفان کُنم ز دیدہ ، جهان را فرو بَرم

شمعے بہ سینہ و نتوانم برون دهم
جان سوخت ، چند سوزِ نهان را فرو بَرم

بشْناختم کہ لذّتِ شمشیر و تیر چیست ؟
هردم ز بس کہ آہ و فغان را فرو بَرم

Marfat.com

خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا ؟
کز لعلِ یار شربتِ جان را فرو بَرم *

حسرت فرو بَرم ، چو به سینه گره شود
آشامِ خونِ دل کُنم ، آن را فرو بَرم

نے سنگ مانْد و نے دلِ سنگین درایں خراب
تا طعنه‌هایِ پیر و جوان را فرو بَرم

وه گر نمردی ، اے اجل ، آخر به پای زود
تا من ز خویش نام و نشان را فرو بَرم

روزے به رویِ ترشے از ابرویِ تو نرفت
تاکے ز دُور آبِ دهان را فرو بَرم ؟

من خسروم ، شکر شکنم ، امّا به ذکرِ دوست
خواهم ز ذوق کام و زبان را فرو بَرم

Marfat.com

۱۴۱۲

هرشب به دل تصوّرِ نازَش فرو بَرم
با خونِ دل فسانهٔ رازش فرو بَرم

نازَش که نیست بر لبِ شیرین ، بر آن شوم
کاندر میانِ آن گهِ نازَش فرو بَرم

چون تیر بر کمان نهد او ، خواهم از هوس
پیکانهایِ دیده نوازش فرو بَرم

شبها ز ذوق خاکِ درش در دهان کُنم
در آب دیدگانِ نیازش فرو بَرم

دیوانه شد دلِ من و زنجیر واجب است
خواهد از او که زلفِ درازش فرو بَرم

باشد که یکدمی لبِ خود بر لبم نهد
تا من زبانِ عربده سازش فرو بَرم

۳۸۴

Marfat.com

خسرو ، اگرچه عشقِ مجاز است زانِ او
تحقیقِ خویش من به مجازش فرو بَرم

۱۴۱۳

فریاد ازاین جفا که من از یار میکَشم
اندک همی شمارم و بسیار میکَشم

خاکم که کوب میخورَم و پست میشوم
مورم که رنج میبرم و بار میکَشم

گر از جفایِ او دلم افگار میشود
بازش هم اندرین دلِ افگار میکَشم

همسایه می بسوزد و فریاد میکُند
زان ناله‌ها که من پسِ دیوار میکَشم

بر یار هم جفا بوَد ، ار گویمش به رُوی
جورے که من ز یارِ جفا کار میکَشم *

Marfat.com

در ذکرِ او چه منع ز فریاد ، آخرش
پیکانْست کز جگر ، نه ز پا ، خار میکَشم*

روشن چو روز گشت در آفاق سوزِ من
این شعله کز جگر به شبِ تار میکَشم*

خسرو خراب گشته و جان هم شده خراب
کز دیده بادههایِ چو گلنار میکَشم

۱۴۱۴

چون ناله بهرِ دیدنت از ناز برکَشم
خواهم که این دو دیدهٔ غمّاز برکشم

بانگِ بلند خیزد از آتش ، چو شد بلند
نالیدنم همانست ، چو آواز برکَشم

صبری نباشد ، ارچه که هردم ز خونِ دل
در خانه نقشِ آن بتِ طنّاز برکَشم

Marfat.com

بر یادِ قامتت چو بگریم ، عجب مدار
کز گُل هزار سروِ سرافراز برکَشم

او در دل است و صبر نکردم ، هزار بار
گر خویش را فرو برم و باز برکَشم

رسوا شدم ، ز خَلق گرم دسترس بوَد
یک یک زبانِ سفله و غمّاز برکَشم

دستِ عزیز گر بکُشاید بکُشتنم
خود تیغِ آن سوارِ سرانداز برکَشم *

یاران بسوختند ز من ، خسرو ، آهِ گرم
تا چند پیشِ همدم و همراز برکَشم !

۱۴۱۵

نے پایِ آنکه از سرِ کویت سفر کُنم
نے دستِ آنکه دستِ به زلفِ تو در کُنم

Marfat.com

چندین شبم گذشت به کنجِ خرابِ خویش
ممکن نشد که لوحِ صبوری ز بر کُنم

ماهے متاعِ صبر کُنم جمع و زآبِ چشم
در مجلسِ خیالِ تو یک روز تر کُنم

خوابم نماند و خوابِ اجل هم خوش است ، لیک
گر خشتے ز آستانهٔ تو زیرِ سر کُنم

عمرے گذشت ، هیچ نیامد زمانِ آنک
روزے به رویِ تو شبِ غم را سحر کُنم

ذوقِ جفا و جورِ تو بر من حرام باد
گر من به جز وفایِ تو کارے دگر کُنم

چشمت به خوابِ ناز و مرا قصّهٔ دراز
آمد شبم به روز ، سخن مختصر کُنم

هر کس به سویِ حور رَوَد ، من به سویِ تو
چون باسدادِ حشر سر از خواب بر کُنم

Marfat.com

روزے گذشته بُود برایِ سوار و من
هر بامداد آیم و آن سو نظر کُنم

دردش به از سر است و منِ سر بُریده را
آن سر کجا که در سرِ آن دردِ سر کُنم

یاران ز پند بس که ز خسرو رها نشد
آن دل که پیشِ تیرِ ملامت سپر کُنم

۱۴۱۶

هر روز دیده بر رهِ بادِ صبا نهم
بر دیدگان خاکِ درش توتیا نهم

زو صد جفا کَشم که نیارم به روی گفت
کاین دردِ خود چگونه بر آن بیوفا نهم

ندْهم برون غمش که مرا خود بسوخت غم
دلهایِ دیگران چه دگر در بلا نهم ؟

Marfat.com

گفتند "یاد میکُندت،، دل نمیدهد
کاین تهمتِ دروغ بر آن آشنا نهم

شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند
چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم ؟

روزے چو خواست کُشتنم از بوی تو صبا
آن به که جان ببوسم و پیشِ صبا نهم

چون دل ز گفتِ دیده مرا سوخت در بدر
بیرون کَشم ، به پیشِ دلِ مبتلا نهم

شبها که گِردِ کویِ تو گَردم ، به یک قدم
اوّل نهم دو دیده و آنگاه پا نهم

بگُذار پاره پاره کُنم بر تو خویش را
پس طعمه پیشِ هر سگِ کویت جدا نهم

گفتی که "گُل بهجایِ رخم بین،، زهے خطا
کان دل گر آه سی نکُنم ، بر گیا نهم

Marfat.com

زین گونه کز لبت سخنی نیست روزیم
ز نهار بر جراحتِ خسرو دوا نهم !

۱۴۱۷

با تو چه روز بُود که من آشنا شدم ؟
کز روزگارِ صبر و سلامت جدا شدم

هردم به خونِ دیدهٔ خود غرقه میشوم
من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم؟

از من قرار و صبر ، ندانم کجا شدند ؟
من خود ز خویش هیچ ندانم ، کجا شدم ؟

از بسکه گم شدم به خیالاتِ زلفِ تو
مورے بُدم که در دهنِ اژدها شدم

بارم نبُود کوهِ غم ، امّا به بویِ تو
در زیرِ بارِ منّتِ بادِ صبا شدم

Marfat.com

اے پندگوی ، تا رخِ او را ندیده‌ای
بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم

او رخ نمی نمود ، به زاری بدیدمش
من خود برایِ جان و دلِ خود بلا شدم

هردم به داغِ هجر چو عیشم عذاب بُود
بارے ز ننگِ زیستنِ خود رها شدم

خسرو به بندگیْت غلامے ست بے بها
خاصه کنون که بندهٔ تو بے بها شدم

۱۴۱۸

اے دیده ، پای شو که برِ یار میروم
در جلوه گاهِ آن بتِ عیّار میروم

راهش ز رفتنِ مژه پُرخار کرده‌اند
من باز دیده کرده بر آن خار میروم

Marfat.com

اے خار خارِ هجر ز دل دُور شو که من
بهرِ نظارهٔ گُلِ رخسار میروم

گر سر زند رقیب کسے را ، بر او چه باک ؟
من سر زده خود از پیِ اینکار میروم

اے باد ، پیش ازآن تو برو ، پرده زان جمال ،
برگُن که من به دیدنِ دیدار میروم

گو زلف را کمند مکُن کز میانِ تو
من خود به تارِ موی گرفتار میروم

من خسروم که زاغِ سیه گشتم از فراق
بلبل کنون شوم که به گلزار میروم

۱۴۱۹

دل دادهام به دلبر و جانے خریدهام
این تحفه بهرِ جانِ خراب آوریدهام

Marfat.com

عشقت که هست قیمتِ او صد هزار جان
سوداگرے ست اینکه به جانے خریده‌ام

جان است در هوایِ پریدن که شب به خواب
بر شکّرش مگس شده ، گوئی پریده‌ام

اے ساربان ، منِ اشترِ سستم ، مکُن که من
در وادیِ فراقِ سغیلانِ چریده‌ام

نظّاره‌ام کُنند که در کویِ عاشقی
رویِ سیاه کرده و جعدِ بریده‌ام

خسرو ، غمم بکُشت ، همان همدم است این
کش سالها به خونِ جگر پروریده‌ام

۱۴۲۰

گر خود سخن ز زُهره و از ماه بشْنوم
نبَود چنان کزآن ہتِ دلخواه بشْنوم

Marfat.com

بیخوایَم بکُشت ، وه از من که هرشبی
بنْشینم و فسانهٔ آن ماه بشْنوم

تیغم زن ، اے رقیب ، که قربان شوم ترا
آن دم که من روارو آن ماه بشْنوم

آوازِ ارغنون ندهد ذوقم آنچنان
کاوازِ پایِ اسپِ تو ناگاه بشْنوم

دل پاره‌هایِ خون فگنَد همچو برگِ گُل
چون بویِ تو ز بادِ سحرگاه بشْنوم

خود را کُنم سپند و نخواهم ترا گزند
از عاشقان چو بر درِ تو آه بشْنوم

مدح و ثنایِ خسروِ خوبان که گفته‌ای
خسرو بخوانْش تا منِ گمراه بشْنوم

Marfat.com

۱۴۲۱

رُو زردی از من است ز چشمِ سیه گرم
ورنه کے آئی آنکه من اندر تو بنْگرم

من دانم و دلے که شده‌ست آب جویِ او
کز دستِ چشمِ خویش چه خونابه میخورم

در جُستنِ شگوفهٔ رویِ تو شد روان
بادے که از جوانیِ خود بُود در سرم

اکنون که مر مرا غمِ تو سرخ رُوی کرد
پیشِ که گویم این غم و این زر کجا برم ؟

بکْشا نقاب کز رخِ چون آفتابِ تو
روزِ فرود رفتهٔ خود را بر آورم

دل چون چراغ سوخته شد زآتشِ فراق
از شامِ غم هنوز به تاریکی اندرم

Marfat.com

سودای خاکِ پایِ تو تا در سرِ من است
سر در کلاهِ سبزِ فلک در نیاورم

من خسروم ، ولیک نگر کز فراقِ تو
گوئی که از نگارشِ شاپور دفترم

۱۴۲۲

اگر نه رویِ تو بینم ، به ماهتاب نبینم
وگرچه ماه بتابد ، به ماه تاب نبینم

درآن زمان که نبینم ترا به چشمِ چو ابرم
چنان ببارد باران که آفتاب نبینم

به خانه سایه همی گیردم ز فکرتِ زلفت
که آفتاب دراین خانهٔ خراب نبینم

وصال خواهم و این در به رویِ من که کشاید
ز خندهٔ شکرینْت چو فتحِ باب نبینم؟

Marfat.com

به وصل چند توان گفتنم "هنوز توقّف"،
کُنم توقّف ، اگر عمر را شتاب نبینم

طمع بوَد ز دهانِ تو شربتیَم ، ولیکن
سؤال از که کُنم ، چون رهِ جواب نبینم ؟

چو دل سخن نشَنُود و تو عاقبت برُبودی
روان بکُش که نگه‌داشتن صواب نبینم

جز آب سی نرود از دو چشمِ خسرو و ترسم
که چند روزِ دگر خون روَد که آب نبینم

۱۴۲۳

کرشمه کردنت ار چه بلاست ، باز ندارم
ولے به تیغ کُشی به که تابِ ناز ندارم

چه روز بُود که پیچید نقشِ زلفِ تو بر من
که عمر رفت و خلاص از شبِ دراز ندارم

Marfat.com

چنان به روزِ بدِ خود خوشم به دولتِ عشقت
که سویِ روزِ نکویِ کسان نیاز ندارم

بیار ساقی و در ده به ما صلایِ خرابی
که بیش ازین سرِ این عقلِ حیله‌ساز ندارم

مرا ز مسجد معذور دار ، خواجه مؤذّن
که من ز شاهد و مے فرصتِ نماز ندارم

چو بت‌پرست دلم شد چنانکه باز نیامد
به هر صفت که بوَد ، گو "بباش" باز ندارم

چسان رَود غمِ خسرو که دوست در پیِ کُشتن
ز دیگرے سخنے نیز دلنواز ندارم

۱۴۲۴

برفت عمر و به سویِ خدای رُوی نکردم
بشد غنیمت و اوقات جستجوی نکردم

Marfat.com

ز لوثِ فسق دلِ من چگونه دست بشُویم
به غسل جایِ ندامت چو دیده جوی نکردم

سیاه روئیِ خود را به آبِ دیده نشُستم
به صفِّ مردان خود را سفیدرُوی نکردم

طریقِ شیردلیهایِ شیروان چه شناسم
که صحبتے دو سه شب با سگانِ کوی نکردم ؟

کجا به حضرتِ سلطان قبولِ حال بیابد
سرے که در خمِ چوگانِ عشق گوی نکردم

دماغ کرد چنینم که طیبِ خَلق ندانم
زکام داشت بر آنم که مُشک بوی نکردم

به تَرکِ خویِ بَدم میدهند پند ، ولیکن
کنون چگونه کُنم ، کز نخُست خوی نکردم ؟

تمامِ عمر بر الداختم به کذب که هرگز
به صدق پیشِ خدا قامت دو توی نکردم

Marfat.com

وبالِ من همه شعر آمد و دریغ که خسرو
نگفت "خامش" و من ترکِ گفتگوی نکردم

۱۴۲۵

خراب کرد به‌یک بار خوابِ نرگسِ مستم
خبر دهید به جانان که دل برفت ز دستم

ز بسکه این دلِ خون‌گشته در دوید به چشمم
نایستاد دلم تا میانِ خون ننشستم

هزار شب رود و من به خواب چشم نبندم
کنون چگونه ببندم که از نخست نبستم

مهِ من ار به تو بینم، مگو که "بت چه پرستی ؟"
چو دین به کارِ تو کردم ، چگونه بت نپرستم ؟

مشو به خشم که "در من تو کیستی که نبینی ؟"
گر آن گناه نبخشی ، جوان و عاشق و مستم

Marfat.com

مرا ز رویِ بُتان توبه داده بُوَد عزیزے
تو شوخ باز برآن داشتی که توبه شکستم

نهاد داغِ سگے پاسبانِ کویِ تو بر من
من ارچه سگ نیَم ، امّا برایِ داغِ تو هستم

دهند پند که خسرو صبور باش که رستی
اگر سخن به صبوری بوَد ، بدانکه نرستم

۱۴۲۶

گذشت عمر و دمے در رخِ تو سیر ندیدم
ز هجر جان به لب آمد ، به کامِ دل نرسیدم

چو غنچه تا به تو دل بستم ، اے بهارِ جوانی
به هیچ جا ننشستم که جامهٔ ندریدم

گهِ جدا شدنِ جان ز تن نباشد هرگز
عقوبتے که من اندر جدائیِ تو بدیدم

۵۰۲

Marfat.com

جز این ز مردنِ خویشم فسوس نیست به سینه
که زیرِ پایِ تو شادیِ مرگِ خویش ندیدم

سرم ز سرزنشِ مدّعی به خاک فرو شد
چنین بوَد که نصیحت ز دوستان نشنیدم

اگر به تیغِ سیاست مرا جدا کُنی از خود
ز تو بُرید نیارم ، ولے ز خویش بُریدم

فریب و عشوه که نزدِ خِرد به هیچ نیَرزد
بده که گر ز تو باشد ، به هر دو کَون خریدم

چو سایه در پسِ خوبان بسے دویدم و اکنون
ز رویِ خوب چو سایه ز آفتاب رسیدم

به عینِ بیهُشیَم رخ نمود و گفت که "چونی ؟"
چه تشنگی برِ آبے که سن به خواب بدیدم

چه جایِ طعنه که خسرو چرا به زلفش اسیری ؟
نه سن بلایِ دلِ خود به اختیار گزیدم

Marfat.com

اگر ز من بروی ، تابِ دوریِ تو ندارم
اگر نمائیم آن روی ، نیز تاب ندارم

همی خورم ز تو صدخارِ غم ، همین برَم آرد
چو کارِ خویش به دنبالِ بختِ تیره گذارم

مباد هیچ زوالت ، چو زیرِ پا کُنی آن خط
که خالِ خویش به خارِ رهت به‌گریه نگارم

دو لب به‌گریه بشُویم ، چو خاکِ پایِ تو بوسم
مگیر خشم ، اگر آبِ دیده پاک ندارم

به زنده داشتنِ شب بمُرد خسروِ مسکین
زهی جفا که من این عمر در حساب نیارم

Marfat.com

۱۴۲۸

کجائی ، اے به فدایِ تو گشته جان و جهانم ؟
بیا بیا که جدا بودن از تو می نتوانم

صبا سلامِ تو آرد ، ولے به من نرساند
که در غلط فتد از دیدنم ، ازآنکه نه آنم

شدم ز دستِ تو و هم عنانِ تو نگرفتم
فتاد دیده به رویت ، ز دست رفت عنانم

دلم بری و بگوئی "مگو" من این به که گویم ؟
مرا کُشی و ندانی ، ندانم این ز که دانم !

در آبِ دیده تنم غرقه گشت و آه نکردم
ز تیر هم چه کشاید ، چو نم گرفت کمانم

ز گریه رشتهٔ جان پُر گره شد و دمِ سردم
گره گرفته به صد حیله میرسد به دهانم

Marfat.com

بسوخت خسروِ مسکین در آرزویِ لبِ تو
ببخش از پیِ تسکین دو شربتے هم ازآنم

۱۴۲۹

دلم ز دستِ تو خون شد ، ندانم این به که گویم ؟
علاجِ خود ز که سازم ، دوایِ دل ز که جویم ؟

بریخت اشکِ من آن را که پاره گشت دروغم
برفت آبِ من آن را که رخنه گشت سبویم

ازاین دو دیدهٔ پُر آبِ من که ریخته بادا
چه آب ریختگیها که آمده ست به رویم

رهے به کویِ تو جویم که گویمت سخنِ خود
تو سویِ خود ندهی ره ، ندانم این به که گویم ؟

توئی چو چشمهٔ آبِ حیات و من به تو تشنه
نخورده شربتے ، آخر چگونه دست بشُویم ؟

Marfat.com

میار طرّه فراهم ، فرو گذار که بر من
کُند هرآنچه بیاید ، چو می بیاید از اویم

تنِ چو موی مرا بگسل و بسوز در آتش
که پے گسست درآمد غمت به شخصِ چو مویم

تبسّمے که تو آنجا نه دلبرے ، گُلِ باغے
نوازشے که من اینجا ، نه خسروم ، سگِ کویم

۱۴۳۰

بیار ، ساقی ، دریایِ بیکرانه به سویم
که کُشته می نشود آتشِ جگر به سبویم

طفیلِ خاک یکے جرعه ریز بر سرِ من ، ریز
که گردِ توبه ازاین دلقِ بے نماز بشُویم

نگنجم ار به درِ زاهدان ز بهرِ تبّرک
بس است خدمتِ رندانِ مست بر سرِ کویم

Marfat.com

خوش آن خمارِ پیاپے که لعبتانِ خماری
شبم دهند شراب و رهِ درونه ربویم

به یک سفالِ لبالب فروختم همه جنّت
که دُردِ لقد به از سلسبیلِ نسیه بجویم

حریف بیشتر از من شود خراب که پیشش
به هر پیاله سرودے ز دردِ خویش بگویم

صلاحِ رهزنِ من شد که ذوقِ بت نگرفتم
کجاست شاهدِ بت‌رُو که ره به قبله بجویم ؟

به بت پرستی خَلقے که سنگسار کُنندم
نه صبرِ آنکه ز سنگے بوَد ز روی برویم

دلم به خدمتِ او بوَد دوش گفت که خسرو
تو دانی و درِ مسجد که من سگِ درِ اویم

Marfat.com

۱۴۳۱

نهفته خورْد مے آن شوخ و سنگِر است بهرُویم
کجاست دولتِ آنم که تا دهانْش ببویم ؟

خرابِ این هوسم که بوَد به خوابِ صبوحی
سن آن دهانِ مےآلود ز آبِ دیده بشُویم *

شبیْش دیدم در خواب ، سالهاست که هر شب
ز شام تا سحر آن خواب پیشِ خویش بگویم

مگر ز وادیِ جانان صبا برَد خبرِ سن
که کاروانِ سلامت گذر نکرد به سویم

به هر زمینے هر کس گلّے شوند و گیائے
منم که سرگیائے شوم به کویِ تو رُویم *

به ناتوانیَ از وے چه آلکه حال بپرسیْش ؟
همین بس است که سن سر بر آستانهٔ اویم

Marfat.com

کنون که توبه شکستم ، کدوی سے به سرم نِه
چنانکه کاسهٔ سر بشْکنَد ز بارِ سبویم

تو بر گلوی سن ار تیغِ آبدار برانی
بسے ز شربتِ آبِ حیات بِهْ به گلویم

مگو که خارِ جفایم ببین و مگْذر ازین سوی
نه خسروم سن ، اگر سویِ تو به دیده نپویم *

۱۴۳۲

غمم بگُشت که از یار مانده‌ام ، چه کُنم ؟
به دستِ هجر گرفتار مانده‌ام ، چه کُنم ؟

نماند طاقتِ زاری و ناله‌ام ، آن شوخ
نمی رود ز دلِ زار ، مانده‌ام ، چه کُنم ؟

برون دهم غمِ هجران و باورم نکُند
اسیرِ صحبتِ اغیار مانده‌ام ، چه کُنم ؟

Marfat.com

شدم ز یار و ز خویش و ز جان و دل بیزار
که هم ز خویش و هم از یار مانده‌ام ، چه کُنم ؟

همی کُشند که سنْگر به رویِ خوبِ چو ما
به عالَم از پیِ این کار مانده‌ام ، چه کُنم ؟

همی کُنند ملامت که چند گریهٔ خون
ز زخمِ غمزه دل‌افگار مانده ام ، چه کُنم ؟

رقیب گفت که "مخمور از چه ای ، خسرو؟"،
بسے شب است که بیدار مانده‌ام ، چه کنم ؟

۱۴۳۳

برونم از دلِ پُر خون نمی شوی ، چه کُنم ؟
ز جانِ سوخته بیرون نمی شوی ، چه کُنم ؟

توئی به حسن چو لیلی ، ولیک هیچ شبے
الیسِ خاطرِ مجنون نمی شوی ، چه کُنم ؟

Marfat.com

به یک فسونِ که بکردی ، در آمدی به دلم
کنونِ ز دل به صد افسونِ نمی شوی ، چه کُنم ؟

هزار قصّه نوشتم ز خونِ دل بر تو
تو هیچ بر سرِ مضمونِ نمی شوی ، چه کُنم ؟

به جانِ تو که فراموش نیستی نفَسے
اگرچه میشدی ، اکنونِ نمی شوی ، چه کُنم ؟

ز دیده رفتنِ این خونم ، آخر از جائے ست
ولے تو آگه ازین خونِ نمی شوی ، چه کُنم؟ *

بگو به طعنِ که خسرو بگُنِ فراموشم
کُنم اگر بشَوی ، چونِ نمی شَوی ، چه کُنم ؟

۱۴۳۴

گذشت یار و نسازم به خویِ او ، چه کُنم ؟
چو صبر نیست ز رویِ نکویِ او ، چه کُنم ؟

Marfat.com

رقیب گویدم ، اے خون گرفته ، چشم ببند
چو عاشقم سنِ مسکین به رویِ او ، چه کُنم ؟

شدم اسیرِ سمند و خلاص میجُویم
ولیک میکَشدم دل به سویِ او ، چه کُنم ؟

به جویِ اوست کنون آب و سن چنین تشنه
ولے ز خونِ سن است آبِ جویِ او ، چه کُنم ؟

روَم به باغ بدین بو که خوش شود دلِ تنگ
به هیچ باغ نیابم چو سویِ او ، چه کُنم ؟

چه جایِ آنست که گویندم "آبروی مریز"
بسوخته ست مرا آرزویِ او ، چه کُنم ؟

فتادگیِ خودش عرضه میدهم از بے
فتاده چند برابن خاکِ کویِ او ، چه کُنم ؟

چو شیر خورْد همه خونِ خسرو آن بدخو
ز شیرخوارگی این است خویِ او ، چه کُنم ؟

Marfat.com

۱۴۳۵

برابرِ لبِ او انگبین چگونه کُنم ؟
مقابلِ رخِ او یاسمین چگونه کُنم ؟

خدای چون سخنت را ز انگبین کرده ست
به پیشِ تو سخن از انگبین چگونه کُنم ؟

به زردیِ دلِ من زلفِ تو همی آید
بگو گرفتنِ او را ، کمین چگونه کُنم ؟

بتا ، به دیده نشین ، کاندرین هوس مُردم
که دیده با چو توئی همنشین چگونه کُنم ؟

ز گریه دیده‌سفیدم ، بلی به نطعِ امید
سفید میشودم این چنین ، چگونه کُنم ؟

بر آستین گهر از دیده بر تو میریزم
پُر از چنین گهرے آستین چگونه کُنم ؟

Marfat.com

گر آشکار حدیثِ نهانِ خویش کُنم
به آشکار و نهان قصدِ جانِ خویش کُنم

ز گریه رازِ تو بر سینه چون رسد ، چه کُنم ؟
روان ز گریه گره بر زبانِ خویش کُنم

به حیله آنچه توانستم آنِ خود کردم
ولے ترا نتوانم که آنِ خویش کُنم

ازآنِ تست جفا و آزانِ بنده وفا
تو آنِ خویش کُن و سن ازآنِ خویش کُنم

روان شدی به سفر ، میرسد مرا چو جرس
که ناله‌ها به سرِ کاروانِ خویش کُنم

وداع کردی و چشمم روان شد از برِ تو
کنون وداعِ دو چشمِ روانِ خویش کُنم

Marfat.com

طبیب رفت ز خسرو ، دگر کنون وقت است
که خود علاجِ دلِ ناتوانِ خویش کُنم

۱۴۳۷

نه بختِ آنکه به سویِ تو جایِ خویش کُنم
نه صبرِ آنکه سکونِ در سرایِ خویش کُنم

به گشتِ کویِ تو تقصیر کرده باشم اگر
دو چشمِ خویش نثارِ دو پایِ خویش کُنم

ز غیرتِ دو لبم جانِ و دیده خونِ گردند
چو آستانهٔ تو بوسه جایِ خویش کُنم

خوش آنِ زمانِ که دگر جا نبینی و شَنوی
چو سنِ به گریهٔ خونِ ماجرایِ خویش کُنم

رُخت که گشت بلا دیده را ، یکے بنَمای
که دیده پیشکشِ اینِ بلایِ خویش کُنم

Marfat.com

بمُرد خسرو بر آستان و سلطان را
به دل نگشت که یادِ گدایِ خویش کُنم

۱۴۳۸

نه یار وعدهٔ بوس و کنار سی کُندَم
نه دل ز دیدنِ رویش قرار سی کُندَم

درونِ دل نه یکے صد هزار افسون است
هنوز آرزویِ آن سوار سی کُندَم

همی خَلد به دلِ من چو ناوکِ دشمن
نصیحتے که کسے دوستدار سی کُندَم *

شبے ز بیمِ گزندش هزار ناوکِ آه
فرو همی خورم ، ارچه فگار سی کُندَم

دگر ز بختِ خودم عزّتے نمی باید
همین بس است که پیشِ تو خوار سی کُندَم

Marfat.com

توأم به تیغ کُشی و خیال کُشت که او
شفیع میشود و شرسار می کُندم

شبم به خوردنِ خون رفت ، ساقیا ، مے ده
که آن شرابِ شبانه خمار می کُندَم

بگه بیامد و همسایه گفت "خوابم نیست
که ناله‌هایِ تو در سینه کار می کُندَم"

شرابِ عشقِ تو می بایدم به سر هرچند
که بامدادِ اجل هوشیار می کُندَم

به ناز گفت شبے "خسروا ، گُلت نشْگفت"
هنوز آن سخنش خار خار می کُندَم

۱۴۳۹

من آن نیَم که به عمر از وفایِ خود برَوَم
ز آستانْت به حسنِ رضایِ خود برَوَم

Marfat.com

سنم فتاده به خاکے و هر زمان چون باد
گذر کُنی به سرِ سن ز جایِ خود بروَم

به راه بے سر و پا میروم که آبِ دو چشم
رها نمی کُنَدم تا به‌پایِ خود بروم

چنان ضعیف شدم ، گر دعایِ وصل کُنم
ز آهِ خود به فلک با دعایِ خود بروَم

مرا جهانِ بلا بر سر است و میخواهم
که سر نهم ، ز جهان با بلایِ خود بروَم

به دست بوسِ خیالِ تو گر شود ممکن
درونِ دیدهٔ صورت نمایِ خود بروَم

در انتظارِ وصالت ز دست شد خسرو
دلت نشد که به سویِ گدایِ خود بروَم

Marfat.com

۱۴۴۰

ببین که باز به دستِ تو اوفتاد دلم
متاعِ کاسدِ خود را کجا نهاد دلم ؟

بگشت گردِ سرِ زلفِ نیکوان چندان
که خویشتن را چندان به باد داد دلم *

به‌جای بُود دلم تا نشسته بُود آن زلف
به باد شد ، چو پریشان بیوفتاد دلم

هزار عهد بکردم که ننگرم رویش
چو پیشِ چشمِ من آمد نه ایستاد دلم

تمامِ عمرِ من اندر غمِ جوانان رفت
که هیچگاه ازایشان نبود شاد دلم

بد است صورتِ خوبان نظر نباید کرد
که یاد دارد این پند از اوستاد دلم *

Marfat.com

دلت به ناخوشیِ روزگارِ سوختگان
اگر خوش است ، همه عمر خوش مباد دلم

ازآنگهے که شدم با تو دوستی ، هرگز
ز دوستانِ گذشته نکرد یاد دلم

نمانْد خسروِ محروم ، بخت اگر اینست
زهے محال که یابد گهے مراد دلم

۱۴۴۱

شکست پشتِ من از بارِ غم ، چه چاره کُنم ؟
ز غصّه چند خورم خونِ خویش و دم نزنم

به تیغِ هجر دلِ من هزار پاره شده ست
عجب نباشد ، اگر خون برآید از دهنم

ز بسکه سینه خراشم چو گُل ز دستِ فراق
چو لاله غرقهٔ خون است چاکِ پیرهنم

Marfat.com

ز بعدِ مردنم ار سوزِ دل چنین باشد
بسوزد از تپِ هجرِ تو در لحد کفنم

ازآن دمے که دلم شد به صحبتت مایل
نماند میل به بالایِ سرو و نارونم

حدیثِ باغ چه گویم که با خیالِ رُخت ،
نمی کشد دلِ غمگین به لاله و سمنم

بیا که بے تو به جانم ز محنتِ خسرو
به لطفِ خویش رهان از عذابِ خویشتنم

۱۴۴۲

گذشت باز بدین سوی تُرکِ کج کلهم
کنون من و چو سگان خوابگه به خاکِ رهم

ز بسکه من به زنخدانْش در شدم به خیال
گمان برم به خیالے مگر به زیرِ چهم

Marfat.com

دلم بماند به دنبالِ چشمِ او که مگر
زمان زمان به حقارت گهی کند نگهم

زهی درازیِ عمر و هلاکِ من زین غم
که نیست صبحِ شبِ غم کم از هزار سهم

مکُن نصیحتم، ای آشنا، که بی خبرم
مدار آینه در پیشِ من که روسیهم

به جان رسیدم ازین دل، بکُش ز بهرِ خدا
که تو ز ننگِ منی و من ز ننگِ دل برهم *

به جرمِ عشقم، اگر می کُشی، بکُش، لیکن
نویس بر کفنم هم ز خونِ من گنهم

به پیشِ دیدهٔ خسرو توئی و بس، چه کُنم؟
به پیشِ چشم نیایند آفتاب و مهم

Marfat.com

۱۴۴۳

زبان نماند ، ز لعلت سخن کجا یابم ؟
سخن نماند ، دمی زان دهن کجا یابم ؟

ز زلفِ تو همه چون بویِ عشق می آید
من آن نسیم ز مشکِ ختن کجا یابم ؟

دلم ز شکلِ تو بدخو ، به بوستان چه روَم ؟
کرشمه از گُل و ناز از سمن کجا یابم ؟

علاجِ زیستنم جز نظر نبُد به رُخت
من این دو از پیِ جان و ز تن کجا یابم ؟

دراین زمان که مرا دشنهٔ فراق بکُشت
ترا که جانِ منی ، جانِ من کجا یابم ؟

اگر ز من طلبی جان ، به صد هوس بِدهم
من اینقدر ز دهانت سخن کجا یابم ؟

۵۲۳

Marfat.com

ز دُوریت غمِ خسرو چو کوه و محرم نه
شگاف چون کُنم، این کوهکن کجا یابم ؟

۱۴۴۴

کجات جُویم و گر جویمت ، کجا یابم ؟
غمم که داند و همدردِ خود کرا یابم ؟

حدیثِ من همه جا و مرا شنیدن کُشت
کجا روَم که خلاصی ازاین بلا یابم ؟

نه مستجاب دعائے ست بت پرستان را
که پای بوسِ بتے چون تو از دعا یابم *

درآن زمان که ز هجرت به مردن آید کار
ترا که مایهٔ عمرِ منی ، کجا یابم ؟

یکے بیا و بر این سینه پای ِنه نفَسے
مگر که دردِ دلِ خویش را دوا یابم

Marfat.com

به خاکِ پات که ما خاک گشته بر نکُنیم
شبیْت ار اینِ سرِ مدْبر به زیرِ پا یابم *

ز باد چند زَدَ آدمیِ بیچاره
که من زیَم ز نسیمِ تو ، گر صبا یابم

خوشم به خونِ خود ، ار تو گهے به تربتِ من
زیارت آئی و اینِ پایه خونبها یابم

چه کم شود ز تو ، اے پادشاهِ کشورِ حسن ؟
که یک نظر ز تو بر خسروِ گدا یابم

۱۴۴۵

کدام سوی روَم کز فراق امانِ یابم ؟
کدام تیره شبِ هجر را کرانِ یابم ؟

ز تند بادِ فراقم بریخت برگِ وجود
کجاست بوئے ازآن بوستان که جان یابم ؟

Marfat.com

زبان نمانْد ز پرسش هنوز نتْوان زیست
اگر بیافتنش را کسے زبان یابم

به هجر چند کَنم جان ، بمیرم ار یکبار
خلاص یابم ، بل عمرِ جاودان یابم

به جان ستانَد ، اگر بادگردے آرد ازو
که کیمیایِ سعادت ز رایگان یابم

ز آفتابِ جمالش بسوختم ، یارب
کجا روَم که ازاین روزِ بد امان یابم ؟

ستاره سوخته سی آید از دلم دَرهم
چو طالع این بود ، آن ماه را چسان یابم؟

چو جان دهم سن ازآن‌سو برَ ، اے صبا ، خاکم
مگر ز گم‌شدنِ خویشتن نشان یابم

به خواب داد مرا خسرو از لبت شکَرے
مگر که بوسه بدین گونه زان دهان یابم

Marfat.com

به جان رسیدم و از دل خبر نمی یابم
وزآنکه نیز دلم بُرد اثر نمی یابم

ازاین دو دیدهٔ بیخواب شب شناس شدم
ولے قیاسِ شبِ هجر در نمی یابم

بهار آمد و گُل ها شگفت ، لیک چه سود ؟
که بوی تو ز نسیمِ سحر نمی یابم

کجا روَم که به هر انجمن حکایتِ تست
به شهر هیچ بلا زین بتر نمی یابم

تو ، اے عزیز ، که با یوسفی ، غنیمت دان
که من ز گم شدهٔ خود خبر نمی یابم

بکُشتی ارچه چو من صد هزار پیش ، هنوز
بیا که من چو تو یارے دگر نمی یابم *

Marfat.com

نوایِ خسروِ مسکین خوش است بلبل‌وار
ولے دریغ که از باغ بر نمی یابم

۱۴۴۷

من آنچه دوش بدین جانِ مبتلا گفتم
همه حکایتِ آن طرّهٔ دو تا گفتم

گرت هوایِ مے است و شرابخوارهٔ من
بیا که خونِ دل و دیده را صلا گفتم

به شهر در دفِ رسوائیَم بزد همه خَلق
کجا به پیشِ تو دیوانه ساجَرا گفتم

هنوز باز نمی آید این دلِ بے شرم
تبارک الله تا من بدو چها گفتم

کنون مرا به سرِ کویِ شاهدان جویند
که ترکِ صحبتِ مردانِ پارسا گفتم

Marfat.com

به هر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم
که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم

ز صبر اگر سخنی گفتم ، اے فراق ، مکُش
گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم

اگر به خدمتِ یارانِ من رسی ، اے باد
سلامِ من برسانی که من دعا گفتم

دلے که رفت ز تو ، خسروا ، در آنِ سرِ زلف
بجوی و خواه مجو ، باز من ترا گفتم

۱۴۴۸

نبودے آنِ که منّت دلنواز می گفتم
چرا ز ساده دلی با تو راز می گفتم ؟

همه حکایتِ نازِ تو گفتمے ، زینِ پیش
کنونِ بلایِ من است آن که ناز می گفتم

Marfat.com

دلا ، بسوختی و تلخ سی نمود ترا
من ار ز پند حدیثْت باز سی گفتم

خوش آن شبی که به رویِ تو باده میخورْدم
به آبِ دیده همه شب نیاز سی گفتم

عظیم دردِ سر آورَد نازنینِ مرا
که من فسانه به غایت دراز سی گفتم

دلش گر از سخنِ من گرفت ، برحق بُود
که دردهایِ دلِ جانگداز سی گفتم

هر آن سخن که ازو یاد بُود ، شب تا روز
تمام سی شد و هربار باز سی گفتم

خیالِ خنده نمی سوخت جانِ خسرو و من
دعایِ آن لبِ کمتر نواز سی گفتم

Marfat.com

۱۴۴۹

بیا که بهرِ تو جان در بلا گرو کردم
بتی خریدم و هر دو سرا گرو کردم

تنی شکسته به خاکی فروختم بر در
دلی خراب به تیغِ جفا گرو کردم

غلامِ راتبه خوارِ غمِ توأم ، مفروش
که رختِ عمر به دستِ بلا گرو کردم

اگرچه سر بفروشم ، خرید نتْوان باز
چنین که دل به گلِ عشق و پا گرو کردم

چه روز بُود که افتاد در سر این سودا
که دل به سهر و زبان در دعا گرو کردم

اگر ستانَد و منکِر شود ، حلالش باد
متاعِ دل که بدان آشنا گرو کردم

۵۳۲

Marfat.com

سگم ، اگر ندهم جان به بوی او بر باد
بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

دلت چو در خور عشق است ، خسروا ، افسوس
که قیمت گهرے بر گدا گرو کردم

۱۴۵۰

توانم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال نیست کزان خوش پسر بگردانم

خوش آن زمان که به بویش نهفته سی نگرم
چو سوی من نگرد ، پس نظر بگردانم

مرا به پند مؤذن زبون کند هر روز
چنانکه آب دراین چشم تر بگردانم

چنان ز دست تو مسکین شدم که خوبان را
اگر به راه ببینم ، گذر بگردانم

Marfat.com

کمر چه بندی ، بگذار تا به گِردِ میانْت ؟
دو دستِ خویش به جایِ کمر بگردانم

توانم این که مگس از شکَر برانم ، لیک
ز دل مگس به چسان از شکَر دانم*

ز رشک سوخته شد ، خسرو ، ار بَود دستم
ز زلفِ تو رهِ بادِ سحر بگردانم

۱۴۵۱

خراب گشتم و با خویش پس نمی آیم
که هیچ با چو توئی همنفَس نمی آیم

تو تیر میزنی از غمزه و منِ بیدل
به دیده میخورم و باز پس نمی آیم

مرا مگوی "کجائی،، منِ اینکم ، لیکن
ز بس ضعیفم ، در چشمِ کس نمی آیم

Marfat.com

ز دستِ جور نمی خواهمت که بینم رُوی
ولیک با دلِ خودکام پس نمی آیم

مرا برِ تو گلوبسته می بَرد زلفت
وگرنه من به هوا و هوس نمی آیم

کدام باد به کویِ تو میرود هر روز ؟
که من به همرهیِ او چو خس نمی آیم

رقیبِ تو به جفا خسته کرد خسرو را
چو طوطیَم که به چشمِ مگس نمی آیم

۱۴۵۲

منم که بی تو به صدگونه داغ میسوزم
تو لابه دانی و من لاغ لاغ میسوزم

فراغِ وصل ندارم ز مفلسی ، هر چند
چو مفلسان ز برایِ فراغ میسوزم

Marfat.com

شبِ سیاهِ مرا نیست روشنی ، هر چند
که شام تا به سحر چون چراغ میسوزم

مرا به داغِ سگی سوختی و درد نکرد
سگم نخواندی ، ازاین درد و داغ میسوزم

مباش گرم‌دماغ و بسوز خسرو را
سن آخر از تو نه هم زین دماغ میسوزم

۱۴۵۳

همه شب از تو به دیوارِ خانه غم گویم
فسانه گویم و با چشمِ پُر ز نم گویم

چو غنچه گشت دلم خون و قصّهٔ تو ز رشک
دلم نخواست که با بادِ صبحدم گویم

تو خود یقینْست که خوش گردی از غمم ، لیکن
کجاست دولتِ آنم که با تو غم گویم ؟

Marfat.com

خوش آن شبی که تو در خوابِ ناز باشی و من
نیازِ خویش بدان زلفِ خم به خم گویم

سکونِ دل را گویم "فلان ازآنِ من است"،
چنان اگرچه نباشد ، دروغ هم گویم *

تو آنکه سیدهَیم پند ، بگْذر از سرِ من
همان بس است که من دردِ خویش کم گویم

حدیثِ جانِ دژم پرسدم همه کس و من
همه حکایتِ آن نرگسِ دژم گویم

مخوان به قبله ام ، اے پارسا ، روا داری
که تو هوالله گوئی و من صنم گویم *

مرنج از شغبِ بے تکلّفِ خسرو
سرود نیست که او را به زیر و بم گویم

Marfat.com

رخی که بر کفِ پایِ تو سیم‌تن مالم
دریغم آید ، اگر بر گُل و سمن مالم

درآن شبی که کُنم گشتِ کویِ تو همه روز
دو دیده را به‌کفِ پایِ خویشتن مالم

گرم به راه سنان رُوید از هوایِ رُخت
به زیرِ پای چو نسرین و نسترن مالم

به یادِ تو همه شب خون خورم ، چو روز شود
ز بیمِ سنگدلان خاک بر دهن مالم

غبارِ کویِ تو با خویشتن برم در خاک
عبیرِ رحمتِ جاوید بر کفن مالم

چو بهرِ یوسفِ خود نیست گریه‌ام ، تاچند
ز دیده خونِ دروغین به پیرهن مالم !

Marfat.com

مگر رسد رخِ خسرو به پاش ، هردم رخ
به صد نیاز تهِ پایِ مرد و زن سالم !

۱۴۵۵

اگرچه از تو دلِ خسته و غمین دارم
بدین خوشم که بتے چون تو نازنین دارم

برایِ آنکه کَشم پیشِ چشمِ بیمارت
متاعِ عافیت اینک در آستین دارم *

به بندِ زلفِ تو زنجیرِ جانِ خود سازم
دلِ ستم زده را چندگه برین دارم

به وصلِ تو چه بیارم نمود گستاخی
که شحنهٔ چو فراقِ تو در کمین دارم

به ناز بینی و بدخو شدی و هم بد نیست
که دلبرے چو تو بدخوی و نازنین دارم

Marfat.com

مرا اگرچه که بر دستِ غم فروخته‌ای
هنوز داغِ غلامیْت بر جبین دارم

اگرچه خسروِ رویِ زمین شدم به سخن
هم از وفا سویِ تو رُوی بر زمین دارم

۱۴۵۶

نه یک دل ، ار چه هزار است ، آنِ او دانم
که من کرشمهٔ آن تُرکِ فتنه‌جو دانم

مرا چو بخت بد است ، ارچه صد بلا به سرم
رسد ز یار ، نه یارے بوَد کزو دانم

خوشم ز تو به جفائے ، مده فریبِ وفا
که من فریبِ تو و نیکوان نکو دانم

چنین که بر سرِ کویِ تو راه گم کردم
ز آستانِ تو رفتن کدام سو دانم

Marfat.com

هوایِ رویِ تو بُرد آن همه هوس ز سرم
که گشت سبزه و رفتن به باغ و جو دانم

به جز به بندگیَم روزگار می پرسی
به زیرِ پایِ توأم ، مردن آرزو دانم *

دلم بیار که می آید از تو بویِ دلم
که من سگِ توأم و بوی را نکو دانم

اگرچه گریهٔ خسرو نشانِ رسوائیست
ولیک من به حضورِ تو آبرو دانم

۱۴۵۷

نیامده ست به چشم آدمی بدین سانم
پری و یا ملَکی ، چیستی ، نمیدانم ؟

نظر به رویِ تو کرده دو دیده حیران شد
تو رفتی از نظر و من هنوز حیرانم

Marfat.com

گمان مبر که گذارم ز دست دامنِ تو
اگرچه از دو جهان آستین برافشانم *

چنان مقابلِ تو بادِ عاشقی در سر
همی روَم که به شمشیر رُو نگردانم

گر ، اے سوار ، کمان در کَشی به کُشتنِ من
سپر ز دیده بوَد گاهِ تیربارانم *

درید پردهٔ دل تیرِ غمزهٔ تو ، چنانک
شگاف گشت همه رازهایِ پنهانم

به صبر گفتم "یک لحظه مونسِ من باش،،
جواب داد که "از هجر نیست درمانم،،

کرشمهٔ تو و جورِ رقیب و دردِ فراق
بدین صفت منِ بیچاره زیست نتْوانم

خوش آن زمان که حریفِ معاشران بُودم
فراغِ شاهد و مے بُود و برگِ بُستانم

Marfat.com

ندانم آن همه همصحبتان کجا رفتند ؟
که هیچ باز نیامد خبر ازایشانم

کنون ز دولتِ عشقت امیدِ خسرو نیست
که بیش جمع شود خاطرِ پریشانم

۱۴۵۸

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کمینم
مدان که یک نفس ایمن ز فتنه بنشینم

حلال باد چو مے خونِ من برآن ساقی
که غرقه کرد به یک جرعه تقوی و دینم

چنان اسیرِ بُتم کم ز قبله نیست خبر
ز من حکایتِ بطحا مپرس کز چینم

گذشت عمر و عمارت نمی پذیرد ، ازانک
خراب کردهٔ نظّارهٔ نخستینم

Marfat.com

به بوستان نروم کان هوس رُخت نگذاشت
که دل کَشد به سویِ ارغوان و نسرینم

خوش است گریه و آن هم نه گوهرے ست ، کزو
مفرّحے بتوان ساخت بهرِ تسکینم

به خواب دیده‌ام امشب که در کنارِ منی
چه خوابهایِ پریشانْست این که می بینم

هنوز با تو مقامِ دو کَون خواهم باخت
اگرچه سهره ز نطعِ حیات برَ چینم

بکَش به تیغ که راضیْست خسروِ مسکین
مکُش ز بهرِ خدا از زبانِ شیرینم

۱۴۵۹

چو من ز دوست به داغِ درونه خورسندم
نه دوستی بوَد ، ار دل به همرهی بندم

Marfat.com

اگر به تیغ ببرّند بند بندِ مرا
تو ذکرِ وصلِ خودم کُن که باز پیوندم

چو سو که بر کَنی و باز رُوید ، آن غمِ تست
که باز رُست به دل هر پیَش که بر کندم

هزار کوهِ غم ار بر دلم نهی ، بکَشم
غبارِ خنگِ تو بر دامنِ تو بر بندم

ز بهرِ کُشتنِ خویشش حیات خواهم و بس
اگر حیات دهد بعد ازین خداوندم

روا مدار که از دیدلت شوم محروم
چنین که سن به جمالِ تو آرزومندم

دلِ شکستهٔ خسرو تهی کُنم یکبار
شوند محرم اگر دل شکستهٔ چندم

Marfat.com

به دیدهٔ که ترا دیده‌ام نمی یارم
کزان نظر به سوی دیگرے به بار آرم

چه وقت بُود که افتاد با توأم سر و کار
که کار سر شد و در سر نمی شود کارم

کجا روَم ، چه کُنم کز تو هرکجا که روَم
کمندِ گیسوی تو میکُند گرفتارم

کنون که پیشِ رُخت همچو زلف می پیچم
فرو گذاشت مکُن این چنین به یکبارم

مخسپ ایمن از آهے که میزنم هر شب
که فتنه بارِ توأم تا به روز بیدارم

مرا به هر سخنے از زبانِ غمزه مسوز
به دستِ خویش بزن تیغ ، اگر گنه‌گارم

Marfat.com

به پیشِ روی تو از بیمِ آنکه کُشته شوم
چو شمع سوختم و دم زدن نمی یارم

فتاده بر درِ تو خسرو و ندانستی
که اوفتادهٔ خود را فرود نگْذارم

۱۴۶۱

به دیدنت که منِ خوگرفته می آیم
بُکش به غمزه که بر خویش می نبخشایم

چو بهرِ دیدنِ رویِ خودم بخواهی کُشت
به خشم روی بتابی ، گرت به خواب آیم

شبے به خواب لیاسوده‌ام ، بیا که مگر
ز دولتِ تو به خوابِ اجل لیاسایم

گریست دیده بسے خون ز رشکِ حسرت ، ازانک
شبے به کویِ تو خارے خلید در پایم

Marfat.com

ز بهرِ آنکه لبوسد کسی درت جز من
ز خونِ دل همه خاکِ درت بیالایم

گهی فتاده بدُم لیم سوخته جانی
وزید بادی ازآن کوی و بُرد بر جایم

برون نمی روَد از کام تلخیِ هجرم
اگرچه من به سخن خسروِ شکرخایم

۱۴۶۲

ما که در راهِ غم قدم زده‌ایم
بر خطِ عافیت رقم زده‌ایم

تا به طوفانِ عشق غرقه شدیم
بر سرِ لُه فلک قدم زده‌ایم

قدسی کو به راهِ عشق شتافت
دیده بر راهِ آن قدم زده‌ایم

Marfat.com

چونکه اندر وجود نیست ثبات
دست در لاشهٔ عدم زده‌ایم

آستین بر زد آبِ دیده به رقص
بسکه در سینه سازِ غم زده‌ایم

از سرِ نیستی چو سلطانی
هستیِ هر دو کَون کم زده‌ایم

۱۴۶۳

ما دراین شهر پایِ بندِ تو ایم
عاشقِ قامتِ بلندِ تو ایم

مردهٔ آن دهانِ چون پسته
کُشتهٔ آن لبِ چو قندِ تو ایم

میدوانی و میکُشی ما را
چون بدیدی که در کمندِ تو ایم

۵۳۹

Marfat.com

اے جفا بر دلم پسندیدہ
دوستی بود ، ار سپندِ تو ایم

گو رفیقانِ ، سفر کُنید کہ ما
نتوالیم ، پایِ بندِ تو ایم

گذرے سی کُن ، ار طبیبِ منی
آتشے می نِہ ، ار سپندِ تو ایم*

باز پرسی تو حالِ خسرو را
تا چہ غایت نیازمندِ تو ایم

۱۴۶۴

غم کُشے چند یارِ خویش کُنم
گریہ بر روزگارِ خویش کُنم

با دلِ خویش دردِ خود گویم
مویہ بر سوگوارِ خویش کُنم

Marfat.com

میرود چون ز خونِ دل رقمے
بر درت یادگارِ خویش کُنم

مرغِ دامیْ کو رُخَت که دسے
لاله در نوبہارِ خویش کُنم ؟ *

دل نے و جان نے، پیشِ تو چه کُنم ؟
که ترا شرسارِ خویش کُنم

چون به جز غم کسے نه محرمِ ماست
غمِ خود غمگسارِ خویش کُنم

یار باید به وقتِ خوردنِ غم
خسروِ خسته یارِ خویش کُنم

۱۴۶۵

خیز تا باده در پیاله کُنیم
گل درونِ قدح چو لاله کُنیم

Marfat.com

با میِ جالفزا و نغمهٔ چنگ
تا بهکے خون خوریم و ناله کُنیم

هردم از دیدهٔ قدح پیای
بادهٔ لعل در پیاله کُنیم *

با گُل و لاله همچو بلبلِ مست
وصفِ آن عنبرین کلاله کُنیم

شاد خواران چو باده پیایند
دفعِ غم راست بر حواله کُنیم

وز شگرفانِ چار ده ساله
طلبِ عمرِ شصت ساله کُنیم

وز بخارِ شرابِ آتش فام
ورقِ چهره بُر ز ژاله کُنیم

همچو خسرو به نامِ مے خواران
ملکِ دیوان به خون قباله کُنیم

Marfat.com

هر شب از شوق جامه پاره کُنم
عاشقم عاشقم ، چه چاره کُنم

گر برآید مه از گریبانش
دامن از گریه پُر ستاره کُنم

از درونم برون نخواهد رفت
گرچه صد جای سینه پاره کُنم

خون شد این دل ، نگر ز بهرِ جفات
دلِ دیگر ز سنگِ خاره کُنم

جرعهٔ گر بیابم از لبِ تو
صوفیان را شراب خواره کُنم

چند گوئی که صبر کُن در هجر
گر توانم هزار باره کُنم

Marfat.com

من همی میرم و تو آبِ حیات
چون توانم ز تو کناره کُنم

تو کُنی جور بر دلِ خسرو
من چو بیگانگان نظاره کُنم

۱۴۶۷

چون شکَر زان دو لعلِ تر بکَنم
دل نخواهم که از شکر بکَنم

لبِ تو آبِ زندگانی را
ترعهٔ خون شود ، اگر بکَنم

تا بسوزم در آتشِ غمِ تو
گوشهٔ هر دم از جگر بکنم

گر نباشد امیدِ دیدنِ تو
دیدهٔ خویش را ز سر بکَنم

Marfat.com

پیشِ رویت در آتش اندازم
گُل که از باغ تازه تر بکَنم

نکَنم دل ز مهرت ، ار هر شب
جان ز عشقِ تو تا سحر بکَنم

بر مکُن چشمِ مردمی از من
که نیارم ز تو نظر بکَنم

جان کند خسرو از لبت هردم
خندهٔ زن که بیشتر بکَنم

۱۴۶۸

جانِ من از غمت چنان شده‌ام
که ز غمخوارگی به جان شده‌ام

غمِ جان بُود پیش ازاین و کنون
بکشم خویش را ، برآن شده‌ام

Marfat.com

تا تو مهمانِ من شوی ، خود را
از اجل یک شبی ضمان شده‌ام

پندت ، ای نیک خواه ، میشنوم
من که خود پندِ مردمان شده‌ام

کوهِ دردم ترا ، کنه چه کُنم
که اگر بر دلت گران شده‌ام

گر سگانِ تو التفات کُنند
دور ازآن رُوی استخوان شده‌ام

خوار منْگر که خسروم آخر
که غلامِ تو رایگان شده‌ام

۱۴۶۹

گر درِ وصل را کشاد دهیم
دیده را مژدهٔ مراد دهیم

Marfat.com

ما نهادی به خاک و دل دادیم
جان همّت هم برآن نهاد دهیم

دی برفتی و خواستم جان را
که نویدے بر اوفتاد دهیم

وعده کردی ، وفا نفرمودی
ور فراموش گشت ، یاد دهیم

صبر را گر عنان به دست آریم
اشک را یکدم ایستاد دهیم

۱۴۷۰

تیغ بر کَش که ز سر برهیم
تیر بکْشای کز نظر برهیم

آشکارا مکُش که تا بارے
هم ز سر هم ، ز دردِ سر برهیم

Marfat.com

خشم کُن تا بمیرم الدر حال
از تو وز خویشتن دگر برهیم

آخرم جرعهٔ ببخش از لب
تا ازین عقلِ حیله گر برهیم

گفتیَم ”خوش بزی و عشق مباز،،
زنده از دستِ تو اگر برهیم

وه که شب درمیان کُنم لروم
از تو روزے که ، اے پسر ، برهیم

غمِ خسرو بگویمت که اگر
از رفیقانِ بے هنر برهیم

۱۴۷۱

گُلِ دل تازه گردد از دمِ خُم
دلِ گِل زنده گردد از نمِ خُم

Marfat.com

روحِ پاک است. چشمِ عیسیِ جام
واشکِ لعل است خونِ مریمِ خُم

تا شوی محرمِ حریمِ حرم
غوطهٔ خور به آبِ زمزمِ خُم

در شبستانِ مے پرستان کَش
شاهدِ جام را ز طارمِ خُم

خیز تا صبحدم فرو شُوئیم
گلِ روئینِ قدح به شبنمِ خُم

دادِ عیش از ربیع اِسْتانم
به طلوعِ مهِ محرّمِ خُم

جانِ خسرو بگر به وقتِ صبوح
همچو ساغر بر آمد از غمِ خُم

Marfat.com

این توئی تا به خواب می بینم
یا به شب آفتاب می بینم

در دلِ خویشتن خیالِ لبت
نمکے بر کباب می بینم

یک شب از خویشتن مکُن دُورم
که ز هجران عذاب می بینم

رازِ دل چون نهان کُنم از اشک
همه بر رویِ آب می بینم

با که گویم غمِ تو، کز غمِ تو
همه عالم خراب می بینم

مگر امروز کز پسِ عمرے
نرگست را به خواب می بینم

Marfat.com

جانِ خسرو ، مرو ، شتاب مکُن
عمرِ خود در شتاب می بینم

۱۴۷۳

رویت ، اے نازنین ، که می بینم
جان ستانَد ، چنین که می بینم

گفتی "از رُویم آرزویِ تو چیست ؟"
آرزویم همین که می بینم

دیدنت مُردنے سْت هر رُوزم
نزیَم من چنین که می بینم

نتوان رنجِ عشقِ او بشْنید
من بیچاره این که می بینم

بهرِ رویِ تو دوست میدارم
هر گُل و یاسمین که می بینم

Marfat.com

لب نمودی ، ببخش چاشنئے
هم ازآن الگبین که می بینم

یا خود از بهرِ جانِ خسرو راست
این همه خشم و کین که می بینم

۱۴۷۴

دوش میرفت و آه میکردم
در پیِ او نگاه میکردم

هردم از خونِ دیده در پیِ او
قاصدے رُو به راه میکردم

شب همه شب ز دُودِ سینهٔ خویش
سرمه در چشمِ ماه میکردم

ناوکِ غمزه در دلم میزد
منِ دلخسته آه میکردم

Marfat.com

خونِ دل تا به روز میخورْدم
ناله تا صبحگاه میکردم

گریه میکردم و به حالتِ خویش
خنده هم گاه گاه میکردم

آفتابے به صبح باز آمد
کانتظارش نگاه میکردم

یافتم عاقبت سحے کورا
طلبش سال و ماه میکردم

آه اگر باز بس نمی آید
عالمے را سیاه میکردم *

گرچه تقصیرِ ما ز حد بگذشت
کرمش عذر خواه میکردم *

بعد ازاین وقتِ توبه شد ، خسرو
بیش ازاین گر گناه میکردم

Marfat.com

۱۴۷۵

دل به زلفت سپردم و رفتم
در به زنجیر کردم و رفتم

در شبِ وصل ماندنم بیمار
روزِ هجران شمردم و رفتم

پیچشے داشتم ز هر سویش
همه از دل ببردم و رفتم

چون غمت جمله قسمتِ من شد
غمِ تو جمله خوردم و رفتم

چند گوئی که "رَو ، بمیر از غم"
تو همان دان که مُردم و رفتم

گر ترا بُود زحمتے از من
زحمتِ خویش بُردم و رفتم

Marfat.com

جانِ خسرو که کس قبول نکرد
هم به خدمت سپردم و رفتم

۱۴۷۶

دل ز مهرِ تو در که پیوندم ؟
دل ز مهرت کجا کُنَد بندم ؟

بسکه دل می دری و می دوزی
یک دل است و هزار پیوندم

پیش ازینم دلے و دردے بُود
دل شد ، اکنون به درد خرسندم

به یکے دل غمِ تو نْتوان خورْد
بو که زلفت دهد دلے چندم

رویِ من زعفران شد و زین رُوی
خیره بر رویِ خود همی خندم

Marfat.com

هردم از تند بادِ سینهٔ خویش
صبر از شاخ و بیخ بر کَندم

پند کم ده مرا کزآن بگذشت
که نصیحت کُند خردمندم

بعد ازاین دل به نیکوان ندهم
خسرو ، ار جان دهد خداوندم

۱۴۷۷

من اگر دوستت همی دارم
مکُش اکنون برایِ این کارم

من خود از هجر مرده ام ، لیکن
خویشتن را بدو نمی آرم

لافِ یاری نمی زنم ، هرچند
با تو در خویشتن نمی یارم

Marfat.com

در نشانِ ستارگانِ سپهر
همه شب تا به روز بیدارم

میدهم جانِ به یادِ گیسویت
شب بدینِ یاد زنده میدارم

نستانی تو جانِ خسرو ، لیک
گر بگوئی به غمزه نسپارم

۱۴۷۸

اے وجودِ تو دیدهٔ جانم
جسمِ پیدا و جانِ پنهانم

بسکه سویِ تو میدوَم به خیال
سویِ خود باز ره نمیدانم

گه کرشمه کُنی و گاهے ناز
من بدین گونه زیست نتوانم

Marfat.com

مهرت از جانِ من برون نرود
جانِ من ، گر برون رود جانم

تا ترا دیدم و ندادم جان
والله از زیستن پشیمانم

چون جوی در دلت نمی گردد
آسیایِ تنهی چه گردانم ؟

پندم ، اے دوست ، می نهفتم ، ازآنک
تو ز شهری ، من از بیابانم

این چنین با خیال یارب من
خسروم یا خیالِ جانانم ؟

۱۴۷۹

سحرگه که بیدار گردیده بُودم
صبوحی دو سه باده نوشیده بُودم

Marfat.com

شدم بامدادان بدانسان که دل را
کُنم خوش که محمودِ ژولیده بُودم

بُتم ناگه آمد به پیش و ز دستم
فرو ریخت هر گُل که بر چیده بُودم

بدیدم رُخش را و دیوانه گشتم
من این روز را پیش ازاین دیده بُودم

بخندید بر حالِ من خَلقِ عالَم
که داند که من بر که خندیده بُودم

مرا ار در آویختم با تو ، جانا
که دیوانه و مست و شوریده بُودم

نگارا ، چه خوش آشناها که کردی
هر آبے که از دیده باریده بُودم

مرا فتنه بُودے ، وزان چشم بُودے
ترا بنده بُودم ، وزین دیده بُودم

Marfat.com

ز غم‌های خسرو شدم آزموده
که من عشق بازیت ورزیده بُودم

۱۴۸۰

من از دستِ دل دوش دیوانه بُودم
همه شب در افسون و افسانه بُودم

غمش بُود و من گم شدم در دلِ خود
که همراهِ غولی به ویرانه بُودم

ز دل شعلهٔ شوق میزد به یادش
برآن شعلهٔ شوق پروانه بُودم

به مسجد رَوَد صبح هرکس به مذهب
منِ نامسلمان به بتخانه بُودم

دل و جان و تن با خیالش یکی شد
همین من درآن جمع بیگانه بُودم

Marfat.com

دریغا ، خیالش به سیری ندیدم
که شوریده و مست و دیوانه بُودم

خرابیِ خسرو نگفتم به رُویش
که بیهوش ازآن شکلِ مستانه بُودم

۱۴۸۱

من آن تُرکِ طنّاز را می شناسم
من آن شوخِ بدساز را می شناسم

مبینید تا میتوانید در وے
که من آن سرانداز را می شناسم

لبینم به سویش ز بیمِ دو چشمش
که آن هر دو غمّاز را می شناسم

شبم تازه شد جان به دشنامِ مستے
تو بُودی ، من آواز را می شناسم

Marfat.com

ز من بپرس ذوقِ سخنهایِ خسرو
که من آن رهِ ساز را می شناسم

۱۴۸۲

ز عشقت منِ خسته جان میخراشم
چگونه ز هر دیده خونے نپاشم ؟

به یک جرعهٔ ، ساقیا ، جمله زهدم
کزین بیشتر می نَیرزد قماشم

سرِ گنجِ شاهان ندارم ، مرا بس
رخِ خوبرویان وجوهِ معاشم

به میخانه‌ها بسکه دیوانه گشتم
مرا دیو گیرد چو زو دُور باشم

چو بر سر کله شد سفالِ شرابم
ز سر خود سزد ، گر سفالے تراشم

Marfat.com

زهی سرخ روئیِ خسرو که خوش خوی
به سنگِ درِ میکده زد فراشم

۱۴۸۳

گذشت آنکه من صبر و دین داشتم
تو گوئی ، نه آن و نه این داشتم

همی رفت و پابوس زَهره نبُود
هم از دُور رُو بر زمین داشتم

بدیدم درآن پایهٔ زندگی
که من مردنِ خود یقین داشتم

رقیبش ز ننگم نگشت ، ارنه من
سر و تیغ در آستین داشتم

به یادش ز خورشید میسوختم
همین سایهٔ همنشین داشتم

Marfat.com

بسوز از گمانِ صبوریم ، ازانک
نمانْد آنکه من پیش ازین داشتم

فتادم به چاهِ زنخ ، گرچه من
چو خسرو دلے دُوربین داشتم

۱۴۸۴

چو نامِ تو در نامهٔ دیده‌ام
به نامت که بر دیده مالیده‌ام

به یادِ زمین بوسِ درگاهِ تو
سراپایِ آن نامه بوسیده‌ام

ز نامِ تو آن نامهٔ نامدار
سرِ بندگی بر نپیچیده‌ام

جز این یک هنر نیست مکتوب را
وگر نیست ، بارے من این دیده‌ام

Marfat.com

که آنها که در روی او خوانده‌ام
جوابی از او باز نشنیده‌ام

قلم چون سر یک زبانش نیست
ازآن ناتراشیده ببریده‌ام

ولی اینکه بنهاد سر بر خطم
از او راستی را پسندیده‌ام

زبانم چو یارای نطقش نماند
زبانی ز نی بر تراشیده‌ام

(ق)

بیا ، ای دبیر ، ار نداری مداد
سیاهی برون آور از دیده‌ام

سخن‌های بگزیده بنویس و گوی
که ای سونس و یار بگزیده‌ام !

چو زلف تو شوریده شد حال من
ببخشای بر حال شوریده‌ام

Marfat.com

سیه کرده‌ام لامه از دُودِ دل
سیه رُو تر از خاک کُن دیده‌ام

چو خسرو دراین رقعه از سوزِ دل
به نے آتشِ تیز پوشیده‌ام"

*۱۴۸۵

بیا تا بے گُل و صهبا لباشیم
که گل باشد بسے و ما لباشیم

ز گُل نازک تریم و چند گاهے
به جز زیرِ گل و خارا لباشیم

بیا ، یارا و با ما باش امروز
چو سی دانی که ما فردا لباشیم

چو تنها بُودنی ، باید ، همان بِه
که از هم صحبتان تنها لباشیم

Marfat.com

شدم بامدادان بدالسان که دل را
کُنم خوش که محمودِ ژولیده بُودم

بُتم ناگه آمد به پیش و ز دستم
فرو ریخت هر گُل که بر چیده بُودم

بدیدم رُخش را و دیوانه گشتم
من این روز را بیش ازاین دیده بُودم

بخندید بر حالِ من خَلقِ عالَم
که داند که من بر که خندیده بُودم

مرخ ار در آویختم با تو ، جانا
که دیوانه و مست و شوریده بُودم

نگارا ، چه خوش آشناها که کردی
هر آبے که از دیده باریده بُودم

مرا فتنه بُودے ، وزان چشم بُودے
ترا بنده بُودم ، وزین دیده بُودم

Marfat.com

ز غم‌هایِ خسرو شدم آزموده
که من عشق بازیْت ورزیده بُودم

۱۴۸۰

من از دستِ دل دوش دیوانه بُودم
همه شب در افسونِ و افسانه بُودم

غمش بُود و من گم شدم در دلِ خود
که همراهِ غولی به ویزانه بُودم

ز دل شعلهٔ شوق میزد به یادش
برآن شعلهٔ شوق پروانه بُودم

به مسجد روَد صبح هرکس به مذهب
منِ نامسلمان به بتخانه بُودم

دل و جانِ و تنِ با خیالش یکی شد
همین من درآن جمع بیگانه بُودم

Marfat.com

دریغا ، خیالش به سیری ندیدم
که شوریده و مست و دیوانه بُودم

خرابیِ خسرو نگفتم به رُویش
که بیهوش ازآن شکلِ مستانه بُودم

۱۴۸۱

من آن تُرکِ طنّاز را می شناسم
من آن شوخِ بدساز را می شناسم

مبینید تا میتوانید در وے
که من آن سرانداز را می شناسم

لبینم به سویش ز بیمِ دو چشمش
که آن هر دو غمّاز را می شناسم

شبم تازه شد جان به دشنامِ مستے
تو بُودی ، من آواز را می شناسم

Marfat.com

ز من برس ذوقِ سخنهایِ خسرو
که من آن رهِ ساز را می شناسم

۱۴۸۲

ز عشقت منِ خسته جان میخراشم
چگونه ز هر دیده خونے نپاشم ؟

به یک جرعهٔ ، ساقیا ، جمله زهدم
کزین بیشتر می نَیرزد قماشم

سرِ گنجِ شاهان ندارم ، مرا بس
رخِ خوبرویان وجوهِ معاشم

به میخانه‌ها بسکه دیوانه گشتم
مرا دیو گیرد چو زو دُور باشم

چو بر سر کله شد سفالِ شرابم
ز سر خود سزد ، گر سفالے تراشم

Marfat.com

زهے سرخ روئیِ خسرو که خوش خوی
به سنگِ درِ میکده زد فراشم

۱۴۸۳

گذشت آنکه من صبر و دین داشتم
تو گوئی ، نه آن و نه این داشتم

همی رفت و پابوس زَهره نبُود
هم از دُور رُو بر زمین داشتم

بدیدم درآن پایهٔ زندگی
که من مردنِ خود یقین داشتم

رقیبش ز ننگم نگشت ، ارنه من
سر و تیغ در آستین داشتم

به یادش ز خورشید میسوختم
همین سایهٔ همنشین داشتم

Marfat.com

بسوز از گمانِ صبوریم ، ازانک
نمانْد آنکه من پیش ازین داشتم

فتادم به چاهِ زنخ ، گرچه من
چو خسرو دلے دُوربین داشتم

۱۴۸۴

چو نامِ تو در نامهٔ دیده‌ام
به ناست که بر دیده مالیده‌ام

به یادِ زمین بوسِ درگاهِ تو
سراپایِ آن نامه بوسیده‌ام

ز نامِ تو آن نامهٔ نامدار
سرِ بندگی بر نپیچیده‌ام

جز این یک هنر نیست مکتوب را
وگر نیست ، بارے من این دیده‌ام

Marfat.com

که آنها که در رویِ او خوانده‌ام
جوابی از او باز نشْنیده‌ام

قلم چون سرِ یک زبانیْش نیست
ازآن ناتراشیده ببرْیده‌ام

ولی اینکه بنْهاد سر بر خطم
از او راستی را پسندیده‌ام

زبانم چو یارایِ نطقش نماند
زبانی ز نی بر تراشیده‌ام

(ق)

بیا ، ای دبیر ، ار نداری سداد
سیاهی برون آور از دیده‌ام

سخن‌هایِ بگْزیده بنْویس و گوی
که ای مونس و یارِ بگْزیده‌ام !

چو زلفِ تو شوریده شد حالِ من
ببخشای بر حالِ شوریده‌ام

Marfat.com

سیه کرده‌ام نامه از دُودِ دل
سیه رُو تر از خاک کُن دیده‌ام

چو خسرو دراین رقعه از سوزِ دل
به نے آتشِ تیز پوشیده‌ام"

*۱۴۸۵

بیا تا بے گُل و صهبا لباشیم
که گل باشد بسے و ما نباشیم

ز گُل نازک تریم و چند گاهے
به جز زیرِ گل و خارا نباشیم

بیا ، یارا و با ما باش امروز
چو سی دانی که ما فردا نباشیم

چو تنها بُودنی ، باید ، همان بِه
که از هم صحبتان تنها نباشیم

Marfat.com

چو نگذارند یک جا دوستان را
چرا با دوستان یک جا نباشیم ؟

چو زیرِ پای می باید شدن خاک
چرا چون خاک زیرِ پا نباشم ،

چو بودن نیست ، خسرو ، جز دو روزے
دو روزے نیز بگذر تا نباشیم

*۱۴۸۶

بجل کُن آن همه خونها که در غمت خَوردم
که عمرے از دل و جان شُکرِ این کرم کردم

حدیثِ وصل نگویم که گفته شد روزے
ز بختِ بد چه لگدها که بر جگر خَوردم

بمُردم و ندهم دردِ خود برون ، زیراک
کجاست دل که شناسد حلاوتِ دردم

Marfat.com

چنان خوش است جفایت که گر تو تیر زنی
قبول اگر نکُنم من به دیده ، نامردم

چه کارم آید ، اگر خاکِ کویِ تو نشود ؟
تنی که از پیِ این سالهاش پروردم

شبی که گردِ سرِ کویِ تو توانم گشت
به عشق گردِ سرِ خود هزار می گردم

به کویِ تو چو شوَم خاک ، نیست غم به جز آنک
صبا ز کویِ تو سویِ دگر برَد گردم *

گریست خون به جفایِ تو ، خسروا ، صد شکُر
که سرخ کرد به گاهِ وفا رخِ زردم

*۱۴۸۷

دوستان ، در رهِ دل سنگِ گران است تنم
چه کُنم تا ز ره این سنگ به یک سو فگنم ؟

Marfat.com

گُلِ باغِ فلکم ، آمده بر گلشنِ خاک
بر درم جامه چو بادے بوزد زان چمنم*

بلبلِ جان به‌هوائے چمنِ خویش بسوخت
کے بوَد ، کین نفَسِ تنگ بہم بر شکنم ؟

شاهبازم که شکارم بُود از عالَمِ دل
تا کَیم زین دلِ مردار نه زاغ و زغنم

آبِ خوش خوردنم از عقل میسّر نشود
وقتِ مے خوش که کُند بے خبر از خویشتنم

مستم از لعلِ لبِ خویش کُن ، اے دوست ، چنانک
خویشتن را به قیامت نشناسم که منم

منِ دُردی‌کُشِ دیرینه چو میرم سرمست
به مَیم شُوی و نمازی هم ازو کُن کفنم

بگسیم و به خُمِ باده در افتاده چو من
به کرانے نرسم ، چند پر و بال زنم ؟

Marfat.com

ساقیا ، غرقه به مے کُن قدَرے خسرو را
چند باشد ز بتان غرقهٔ خولابه تنم ؟

*۱۴۸۸

گر رسم روزے به تو نوآشنائی‌ها کُنم
هر چه باید خواهم و بخت آزمائی ها کُنم

او چو شاه از گوشه‌هایِ چشم بیند سویِ من
من ازان لبها به صد منّت گدائی ها کُنم

اے خوش آن وقتے که او خوش خوش رود در خواب ومن
پیشِ چشم و زلفِ او شرحِ جدائی ها کنم

از شرابِ عشق سیل آمد ، مصلّایم ببُرد
گر شوَم هشیار ازین مے ، پارسائی ها کُنم

از درِ او مست بیرون آیم و در پیشِ خَلق
چون گدایانِ توانگر خودنمائی ها کُنم

Marfat.com

ور شبی در کنجِ تاریکم ستد ، در پیشِ او
خویش را زنده بسوزم ، روشنائی ها کُنم

بندگی را خط نویسم بر رخ از خونِ جگر
وز دو دیده هم برو ثبتِ گوائی ها کُنم

گر طفیلِ پاسبانان بینم اندر کویِ تو
با سگانِ آن سرِ کو آشنائی ها کُنم

یک غزل گر بشْنوَد آن مه به‌گوشِ خود ز من
همچو خسرو پیشِ خَلقے خودستائی ها کُنم

*۱۴۸۹

چون ز تو می نتوانم که شکیبا باشم
چه غمت دارد بگْذار که رسوا باشم

در فراقِ تو که داند که کجا خاک شوم ؟
بختِ آن کو که من اندر تهِ آن پا باشم ؟

Marfat.com

شب ندانم ز پیِ دیدنِ او چون گذرد ؟
بس که تا روز در اندیشهٔ فردا باشم

اے خوش آن دم که برانی به گلویم شمشیر
من درآن فرصت سویت به تماشا باشم

تا به جز من نخورد کس غمِ تو بیشترے
از پیِ خوردنِ غمهایِ تو تنها باشم

رشکم آید که سگان بر سرِ کویت گردند
گر بفرمائی من نیز همانجا باشم

وعدهٔ خواهم و در بندِ وفا نیز نیم
غرض آن است که بارے به تقاضا باشم

از سرم در گذران خوابِ خوشت خوش بادا
عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

حجّتِ بندگیِ من خطِ یار است ، ازانک
خسروم ، من که غلامِ خطِ زیبا باشم

Marfat.com

*۱۴۹۰

ز عشقت خواستم از جان و یکدم با تو ننشستم
بریدم از جهان بهرِ تو و با تو نپیوستم

تو در ابرو گره بستی و گفتی "خونِ تو ریزم"،
من این فالِ مبارک را درونِ دل گره بستم

ندارم حدِّ آن کز شب روانِ زلفِ تو لافم
ولیکن این قدَر دانم که در کویت سگے هستم

چو ارزان نیست آن دولت که پیشت بار یابد کس
مرا این دولت ارزانی که بر خاکِ درت بستم

تو در دل شَستی و جان این سخن گفت و برون‌آمد
"مبارک باد خصمِ خانه را منزل که من جَستم"

برِ بالایِ همچو تیر گر بنْشَست پهلویم
مرا تیرے ست در پهلو، چو پهلویِ تو بنْشَستم

Marfat.com

کسے را سست کُن زان لب که هشیاری کُند دعوی
مرا خود سالها باشد که هم بر یادِ او هستم *

به غمزه عاشقے را کش که او را زنده میدانی
که من از دولتِ هجرت ز ننگِ زیستن رَستم

گه سی کرد خسرو کز جفا بِشْکستَیم ، گفتی
"چه شد ، کردم سفالے خُرد ، در نعلِ تو بِشْکستم"

*۱۴۹۱

عاشق شدم ، با یارِ بد عهد وغا کردم
زان شوخ جفا دیدم ، هر چند وفا کردم

یارب ، چه شد آن پُر فن ، دل را که ستد از من
من هوش کرا دادم ، من صبر کجا کردم ؟

مطرب غزلے تر زد ، دردِ کهنم نو شد
معذور بُدم ، جانا ، گر جامه قبا کردم

Marfat.com

یک چند ز هر سودا باز آمده بُود این دل
ناگاه ترا دیدم ، بر خویش بلا کردم

دی رویِ نکویت را اندک ترکے دیدم
لیک از پیِ چشمِ بد بسیار دعا کردم *

گفتم که "مگر چندے ایمن زیَم از غمها"،
دل دُور نشد از تو ، هرچند جدا کردم *

بر هر صنمے رفتم ، در هر پسرے دیدم
نْشست کسے در دل چندانْش که جا کردم

تا بارِ دگر خسرو دل بر پسران نْنهد
در کشمکشِ عشقت نیکوْش سزا کردم

*۱۴۹۲

زین پس سرِ آن نیست که من زهد فروشم
ساقی ، قدحے ده که به رویِ تو بنوشم

Marfat.com

جائے کہ نَیرزد بہ جَوے دینِ درستم
این توبۂ صد جای شکستہ چہ فروشم ؟

بس پیرِ خرابات کہ دیدم بہ شفاعت
تا باز کشادند درِ میکدہ دوشم

اکنون کہ سرم شد بہ درِ میکدہ پامال
چون بیم دہد محتسب از مالشِ گوشم ؟

بودہ‌ست ز هوش و دلم اندیشۂ تیمار
المنّة لله کہ نہ دل ماند ، نہ هوشم

رفت آن کہ مصلّا بہ کتَف داشتم ، اکنون
بازیچہ‌گہِ مغ بچگان شد سر و دوشم

پوشیدہ بسے خدمتِ بت کردم و زین پس
زنّار هوس می کُنَدم ، از تو چہ پوشم ؟

چون باز نیامد ز بت و بتکدہ خسرو
اصلاحِ مزاجِ سگِ دیوانہ چہ کوشم ؟

Marfat.com

*۱۴۹۳

گر من به کمندِ تو گرفتار نباشم
افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم

آخر ز تو چیزے ست درین سینه ، وگرنه
چندین به سرِ کویِ تو بیدار نباشم

زنجیر کشایم ، ببَرد زلفِ تو ، گر من
نو بردهٔ آن غمزهٔ خونخوار نباشم

خونها خورم و شُکرِ تو گویم که ازین مے
یک لحظه ز اقبالِ تو هشیار نباشم

خوشوقت دلے کو بوَد آزاد که بارے
من سی لتوانم که گرفتار نباشم

چون خاصِ خیالت شدم ، اے جان و خرَد ، دُور
آن بِه که کنون پهلویِ اغیار نباشم

Marfat.com

گویند که "خسرو مگری،، وای که چندین
بیرون نتراود ، اگر افگار نباشم

*۱۴۹۴

چون دولتِ آن نیست که پهلویِ تو باشم
کِم زان که فتاده به سرِ کویِ تو باشم

کُشتن چو ترا خوی شد ، اکنون من و این درد
یک روز مگر راتبهٔ خویِ تو باشم

هرصبح به قبله همه خَلق و منِ بدکیش
افتاده در اندیشهٔ ابرویِ تو باشم

روز از هوسِ قدِّ تو گشتم به چمن‌ها
شب نیز در اندیشهٔ گیسویِ تو باشم

خورشید برآید ، خبرم نبَوَد و مه نیز
بس گر دلِ پُر خون به غمِ رویِ تو باشم

Marfat.com

بنْواز به یک ناوکم ، ای تُرک ، که هارے
من نیز طفیلی خورِ آهوی تو باشم

آن دم که تو در کُشتنِ من دست برآری
خَلقے همه سویِ من و من سویِ تو باشم

نآیم بدَر از منّتِ دشنامِ تو هرگز
با آن که همه‌عمر دعاگویِ تو باشم

این است بهارِ دلِ خسرو که چو غنچه
صد پاره جگر از هوسِ رویِ تو باشم

*۱۴۹۵

عشقت نصیبِ من همه غم داد ، درد هم
هوش و قرارِ من نشد و خواب و خَورد هم

دردا که آهِ گرم به تنهائیَم بسوخت
تنها نه آهِ گرم که دستهایِ سرد هم

Marfat.com

عشّاق را کسے که جفا گفت ، عیب کرد
دید آنچه گفت و یاد کُند آنچه کرد هم

جُرمم که از وفامت ببخشای و عفو کُن
اینک شفیعِ خونِ دل و رویِ زرد هم

اشکم روان به سویِ تو آوْرد ، چون کُنم
این خاک روزیَم بُد و این خواب و خورد هم

آنجا که پایِ خود نهی از ناز بر زمین
خاکِ درت ز دیده دریغ است و گرد هم

بر جانِ خود نهم همه دردِ تو بهرِ آنک
درمانِ تو به کس نرسد بلکه درد هم

نامرد نیست مردِ تحمّل به راهِ عشق
نامرد را چه زَهره و یارا که مرد هم

خسرو درین ره از سرِ مردانگیْت نیست
با دردِ عشق جفت شو ، از خویش فرد هم

Marfat.com

*۱۴۹۶

ماهے رَوَد و من همه شب خواب ندانم
وه این چه حیات است که من می گذرانم

گفتی که "چسانی ، ز غمم باز نگوئی ؟"،
من با تو چه گویم ، چو ندانم که چسانم ؟

یک شب ز رخِ خویش چراغیم کرم کُن
تا قصّهٔ اندوهِ توأم پیشِ تو خوانم

بوده ست گمانم که ز دستت نبَرم جان
جاوید بزی تو که یقین گشت گمانم

پرسی که بگو حالِ خود ، اے دوست ، چه پرسی ؟
آن بِه که من این قصّه به گوشت نرسانم

نے زآنِ منی تو ، چه بَرم رشک ز اغیار
بیهوده مگس از شکَرستانِ که رانم ؟

Marfat.com

تا چند دهی دردِ سر ، اے اهلِ نصیحت
من خود ز دلِ سوختهٔ خویش به جانم

زان گونه که ماندْی تو درین سینه ، هم اکنون
مانی تو درین سینه و من بنده نمانم

گویند که "خسرو ، تو شوی خاک به کویش"
ناچار چو رفتن به درش می نتوانم

*۱۴۹۷

دریاب که من طاقتِ هجرِ تو ندارم
بشْتاب که افتاد به جان بهرِ تو کارم

از من تو کران کردی و خون ماندْ به چشمم
گوهر ز برَم رفته و دریا به کنارم

هرروز دمِ سرد ، مگر بادِ خزانم
هرلحظه زنم اشک ، مگر ابرِ بهارم

Marfat.com

هرشب ز پیِ طالعِ بد تا به سحرگاه
قطره ز مژه بارم و سیّاره شمارم

آن دل که ز من بستده‌ای بهرِ خدا را
بسْپار به من تا به خدایت بسْپارم

گر صد ستم از بهرِ تو بر رویِ من آید
آرم همه بر خویش و به رویِ تو نیارم

هشدار ، دلِ خسرو اگر زلفِ تو گیرد
تا نالهٔ شبگیر به رویت نگمارم

*۱۴۹۸

ابر می بارد و من بارِ سفر می بندم
چشم می گرید و من از تو نظر می بندم

چشمِ گریان به لبش داشته ، یعنی در راه
بر سرِ آبِ روان پُل ز شکَر می بندم

Marfat.com

جانِ گسسته‌ست گره می زنمش از گریه
گرهش سست‌تر است ، ارچه که بر می بندم*

جورِ بستن به دگر چیز همی آرم دست
وز تحیّر به غلط چیزِ دگر می بندم

گفتی ، اے دوست "که بر بند به‌سوئے دلِ خویش"
حال این است که می بینی ، اگر می بندم

از تو سی دیدم و چون آمد ، چشمم بر بست
بنگر از چشمِ خود ، اے دیده ، چه بر می بندم ؟

نمکے بخش به خسرو که برایِ توشه
خونِ برون می کَشم از دیده ، جگر می بندم

*۱۴۹۹

مرا بین کاندرین حالت سر و سامان نمی خواهم
نهانی خندهٔ هم زان لب و دندان نمی خواهم

Marfat.com

به غمزه زاهدان را کُش ، به ناوک مصلحان را زن
که من خونِ بلیدِ خود برآن دامان نمی خواهم

سرِ لبهات گردم ، سبزه شان آغاز شد آن گه
وگر زین بگذرد ، من زیستن چندان نمی خواهم

ز مستیت ببین چندین زیانِ صبر و دل دارم
مگر یک سود کان دم بوسه را فرمان نمی خواهم*

به رویت آرزومندم ، مدار از من دریغ آخر
که بت می جویم ، اے کافر ، ز تو ایمان نمی خواهم

مرا کُش ، اے نکوخواه و دعایِ بد مکُن او را
که من این رازِ دل می خواهم و از جان نمی خواهم

طبیبا ، دردِ عشق است این وَ خوش می آیدم مردن
رها کُن دردِ من با من که من خود جان نمی خواهم*

برو ، اے عهدِ مستوری ، در آ ، اے دَورِ بدناسی
که من دیوانهٔ عشقم ، سر و سامان نمی خواهم

Marfat.com

چو کار از زر برآید ، کیمیا سی خواهم ، اے گردون
بده ، سهل است این ، خاکِ درِ سلطان نمی خواهم *

جلالِ دین و دنیا شاه پرور ، زانک سی خواهم
به دولت عمرِ او ، وان عمر را پایان نمی خواهم *

ز دستِ بیدلی خسرو به جان آمد ، اگر بخشی
دلے می خواهم از تو ، لیک آبادان نمی خواهم

*۱۵۰۰

باز این دلِ من رُو به که آورْد ، ندانم ؟
وان صبر که بوده‌ست ، کجا کرد ، ندانم ؟

شبها منم و گوشهٔ غم حالِ من این است
حالِ دلِ آوارهٔ شبگرد ندانم

آن گَرد که می خیزد ازان راه ببینید
وآن کیست سوار از پیِ آن گرد ، ندانم ؟

Marfat.com

اشک از سفرِ کویِ ویَم تحفه غم آورْد
من خوشتر ازین هیچ ره‌آورد ندانم

بازم به جگر میخلد آن قامتِ چون تیر
ساقی ، قدحِ باده که من درد ندانم

یارے که برنجد ز جفا ، یار نگویم
مردے که بترسد ز بلا ، مرد ندانم

از هرکه بپرسند بگوید که چو خسرو
یک سوختهٔ حادثه‌پرورد ندانم

*۱۵۰۱

وقتے ازین پیشتر خوشدلئے داشتیم
غارتِ عشقت رسید ، آن همه بگْذاشتیم

تخمِ وفا کاشتیم بر سرِ راهِ امید
هیچ برے چون نداد ، کاش نمی کاشتیم !

Marfat.com

شاهسوارا ، از خطا لا بکشیدی سپه
زآتشِ دل در هوا صد عَلم افراشتیم

دی ز لبِ پُر نمک خنده زدی ، وز لبت
هرچه جگر رخنه داشت از نمک انباشتیم

دیدهٔ خسرو شده ست خانهٔ نقّاشِ چین
بس که درو از خیال نقشِ تو بنْگاشتیم

*۱۵۰۲

بس به سویت اسیر شد جانم
گر گذاری ، گریخت نتْوانم

چون درآئی ، نمی شناسم فرق
کین توئی در درونه یا جانم

می نگر ، من ندانمت گه گه
بس به نظّارهٔ تو حیرانم

Marfat.com

نظرِ مردمان و دیدهٔ بد
بر تو چون پیرهنت لرزانم

سوی تو بینم و تو جانبِ من
چون ببینی ، نظر بگردانم

همه هستی به هیچ بفْروشم
وعدهٔ وصل نیست ، بِستانم

عاشقِ آنچنان شدم که به دل
وصل و هجر است هر دو یکسانم

دلِ من دزدی و شَوی منکِر
خسروم من ، ترا نکو دانم

*۱۵۰۳

از پسِ عمر شبی همنَفسِ یار شدم
خواب بُود آن همه گوئی تو ، چو بیدار شدم

Marfat.com

وقتے آن چشمۂ خورشید بدین سوی نتافت
گرچه در کوی غمش سایۂ دیوار شدم

موی گشتم ز غم و بار اجل می بندم
ره دراز است ، نکو شد که سبکبار شدم

توبه ام بُود ز شاهد ، کنون ، اے زاهد ، دُور
که دگر بار ز سر بر سر این کار شدم

طوف کوی تو همه از سر من بیرون رفت
آنکه گه در چمن و گاه به گلزار شدم

از سگان سر کوی تو مرا شرم گرفت
بسکه در گرد سر کوی تو بسیار شدم

رفت شبها و مرا صبح مرادے ندمید
تیره روزے که به زلف تو گرفتار شدم

شربتم ده نه دوا ، زان لب چون نوش که من
نه ز چشمت به حد زیستن افگار شدم

Marfat.com

خسروم ، بر سرِ هر کو شده رسوایِ جہان
طرفه کاندوهِ ترا محرمِ اسرار شدم

Marfat.com

Marfat.com

ردیف

ن

Marfat.com

Marfat.com

۱۵۰۴

ازآن لب می وزد بوئے و بوی خون ناب است این
بیا تا تر کُنم لب را ، اگر بوی شراب است این

ز سستی چشم نکشائی و تیرت بےخطا بر جان
جهانے کُشته شد ، آخر چه میگوئی "صواب است این؟"

نخفتم از غمت شبها و امروزت که می بینم
ز تن جان میرود بیرون ، نمیدانم چه خواب است این ؟

فراش شد مرا خورشید از شبهای بے پایان
ترا می بینم و اندر گمانم کافتاب است این

مزن طعنه که عاشق نیستی چون خون نمی گریی
که خون بوده ست آخر پیش ازاین کامروز آب است این

ز سوزم خواب شب بوئے درآمد ، مست من گفتا ،
"دراین خانه جگر میسوزد و بوی کباب است این"

۶۰۵

Marfat.com

غمت سهانِ جاوید است و جانم میزبانش شد
تو باش ، اے میهانِ ، کز بهرِ رفتن در شتاب است این *

سؤالے کردمش کآزاد خواهد شد دلم وقتے
گره زد در سرِ ابروی کج ، گفتا "جواب است این" *

شبے زلفش گرفتم ، گفت "هم زینت در آویزم"
بده ، اے دزدِ جان ، شکرانهٔ مسکین طناب است این

رقیبا ، تیغ میرانی و در جان میکُنی رخنه
تو این را زخم میگوئی و ما را فتحِ بابِ است این

تو ، اے ساقی ، که هردم میدهی خونابهٔ ما را
به خسرو بے چه می بُدهی که خود مست و خراب است این

۱۵۰۵

غبارِ مُشک می خیزد ، ندانم تا چه باد است این؟
سوارِ مست می آید ، فساد است و فساد است این

Marfat.com

به زلفش صد دلِ مظلوم در فریاد می بینم
ندانم رشتهٔ ظلم است یا زنجیرِ داد است این !

منش گویم چنین مُحْرام کَاهِ خَلق بد باشد
نصیحت میکُنم ، یارب ، چه تُرکِ خودمراد است این *

بگفتم گریه را "باز اِیست" آخر یک زمان ، گفتا
که جانان میرود بیرون ، چه جایِ ایستاد است این *

همه کس را ز یادِ دوستان در دل نشاط آید
مرا جان میرود بیرون ، ندانم تا چه یاد است این ؟

مبین عار ، ار به گریه ریخت مردم دیده در پایت
که از خونِ دلش پرورد و طفلِ خانه‌زاد است این

دلا ، درمانده گشتی از خیالِ من هم از اوّل
که او را جای میدادی ، نمی گفتم فساد است این

به امّیدِ سلامے رفت روزِ عمر در کویش
شبت خوش ، خسروا ، بگذر که وقتِ خیرباد است این

Marfat.com

همی رفتی و سی گفتند اندر حسن فردست این
بتِ خانه نشین است این ، نه ماهِ خانه‌گردست این

نگویم چشم و غمزه ست این که بهرِ جانِ من داری
که پیکانِ شکار است آن و شمشیرِ نبردست این

لبت گه گه بخندیدے به رویِ زعفران‌رنگم
چه شد آخر نه اکنون هم همان رخسارِ زردست این ؟

خوشم با آبِ چشمِ خویش تا گفتی که "غم میخور"
ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آبخوردست این

مرا دردے ست اندر جان که هم باجان رود بیرون
دگر درد آنکه همدردے نیابم ، وه چه دردست این *

هر آن خاکے که میریزد به شرط از دیده بپذیرم
ولے شرطے که گویندم که از کویِ تو گردست این

Marfat.com

به شوخی میزنی سنگم ، گُل است این بر رخِ عاشق
گُلِ مردان مزن بر رویِ خسرو ، چونکه مَردست این

۱۵۰۷

شب است این وه چه بے پایان و یا خود زلفِ یارست این
مه است این پیشِ چشمم یا خیالِ آن نگارست این

رسیده موسمِ نوروز و هرکس در گلستانے
جهان در چشمِ من زندان ، چه ایّامِ بهارست این ؟

چه آیم در چمن ، اے باغبان ، کان گُل که هست آنجا
به دیده می نمایم دل ، به من گوید که خارست این

سیه شد روزِ من از غم ، پریشان روزگارم هم
نه روز آسایشم باشد نه شب ، چون روزگارست این ؟

غمِ هجرم که میسوزد ، رها کُن تا همی سوزم
که از ناسهربانی ، چون ببینی ، یادگارست این

Marfat.com

غبار آورْد چشمم ز انتظار و باد هم روزے
غبارے نآرد از کویش که مزدِ انتظارست این

مرا گویند بیکاران ، چه کارست این که تو داری ؟
ز دل پرسیدم این ، من هم نمی دانم چه کارست این ؟ *

به غم خوردن موافق نه شوندم دوستان هردم
ندارم من روا ، زیرا نه نقلِ خوشگوارست این

مرا افسوس می آید ز تیرش بر دلِ خسرو
سگش هم ننگرد زین سو که بس لاغر شکارست این

۱۵۰۸

در آ ، اے شاخِ گُل ، خندان و مجلس را گلستان کُن
به گفتِ تلخ چون مے عاشقان را مست و غلتان کُن

ازآن زلفِ پریشان نامزد کُن باد را ، ور کس
به عهدت خوابِ خوش دارد ، همه خوابش پریشان کُن

Marfat.com

مگو ''پیراهنِ زیبائی آمد چُست بر یوسف''،
تو هم بِشناس خود را و یکے سر در گریبان کُن

فراوان بت پرستیدم به محرابِ نماز ، اکنون
به محرابِ دو ابروی خودم از سر مسلمان کُن

پس از مردن منه تابوتم اندر گوشهٔ مسجد
بِبَر آن همه را در کارِ آتشگاهِ گبران کُن

منه بر آینه آن رُوی ، وه گر می نهی ، بارے
بسوز این جانِ کم‌بختِ مرا ، خاکسترِ آن کُن

چو نتوان بوی تو بِشنید از وے ، میدرم جامه
چرا بیهوده گویندت که گُل در مشک پنهان کُن

گهِ جان دادن است و شربتِ دیدار میخواهم
اگرچه بر تو دشوار است ، بارے بر من آسان کُن

برون آ چون سوادِ دیدهٔ ابرِ سیه ، وانگه
به گرما سایهٔ بالایِ آن سروِ خرامان کُن

Marfat.com

طبیبا ، دردِ من دارد نهفته در دلم کارے
تو دردے را که بیکارست رَو تدبیرِ درمان کُن

نثارِ تست چون جانهای مشتاقانِ تو ، بارے
نثارت دیگران چینند نے خود غارتِ جان کُن

ندارم خواب من ، از آستانت بو که خواب آید
بیار آن خاک را هم خوابهٔ آن چشمِ گریان کُن

بنایِ عشقِ جانان نو شد اندر سینهٔ خسرو
بناهایِ کهن از کارگاهِ غمزه ویران کُن

۱۵۰۹

بهار آمد ، ولے سروِ گلستان چون توان کردن
که بے یارانِ خود ، حیف است گشتِ بوستان کردن ؟

گسسته سلکِ صحبت دوستانم باز و من زنده
بدین خواری نه از راهست یادِ دوستان کردن

Marfat.com

مرا گوئی ''فراموشش کُن و آزاد شو از غم''،
مسلمانان، چنین روئے فراش چون توان کردن ؟

بگویند آن مسافر را که صدپاره شده جانش
کم از یک ناسهٔ کز وے توان پیوندِ جان کردن ؟

به فتراکِ تو دل بندم ، مرا چون نیست آن پنجه
که بتّواند ترا دستِ شفاعت در عنان کردن

کجا اند آن همه مرغان که رفتند از چمن، یارب ؟
ندانستند ، پندارید ، یادِ آشیان کردن

بیا تا شُکرِ غم گوئیم ، خسرو بعد ازاین ، چون ما
ندانستیم در ایّامِ شادی شُکرِ آن کردن

۱۵۱۰

زهے رسمِ بناگوشت گُل اندر سبزه پروردن
حرامت باد ے یاران مے اندر ساغر آوردن

Marfat.com

لطافت گویم آن یا حسن یا خود آدسی کُشتن
شمایل خوانم آن یا شکل یا خود مردم آزردن

چه رُویست آن ، تعالی الله که نتْوان زیستن بے او ؟
چه شکل است آن نمیدانم که نتوان پیشِ او مردن ؟

گہے از رخ فشاندن گرد و گه در دامن افگندن
گہے بر روی بردن دست و گه در آستین کردن

اگر گویم که دارم بر لبت کارے به جایِ لب
روا باشد چنین در کارِ ما دندان فرو بردن

ز زلفت می کشم بسیار تاب از رویِ تو روزے
پریشانی چه آرد چون توئے را دست در گردن ؟*

خوش است آن لب گزیدن گاهِ شورانگیزیِ خنده
اگرچه نیست از معهود حلوا با نمک خوردن

سپرور ، خسروا ، در دل خیالِ خوبرویان را
نشاید دشمنِ خود را به خونِ خویش پروردن

Marfat.com

۱۵۱۱

مرا قامت چو چوگان است و سر چون گوی سرگردان
بیا ، اے تُرک و چوگانے بدین سرگشته در گردان

همه شب جانِ من گردانست گردا گردِ رخسارت
بدانگونه که باشد گردِ گُل بادِ سحر گردان

سرت گردم ، زمانے گوش کُن بر نالهٔایِ من
گرت دردِ سرے باشد مرا بر گردِ سر گردان

در ایّامِ چو تو شکّرلبے تا کے کَشم تلخی ؟
بزن یک خنده و دامانِ عیشم پُر شکر گردان *

ز غم شب تا سحر جان میکَنم ، بر دار زلف از رخ
اگر مردن نباشد زود ، بارے بیخبر گردان

چه مَنعم میکُنی ، زاهد ، ازاین رُوی و بدین دیدن
توان گفتن مسلمان را که رُوی از قبله برگردان

Marfat.com

شبے ، اے آفتابِ حسن ، در مہتاب گشتے کُن
در و دیوار را از سایۂ خود جانور گردان

برون آ از در و دیوانہ گردان ہوشیاران را
ولیکن خسروِ دیوانہ را دیوانہ تر گردان

۱۵۱۲

شبے با ما خیالِ خویشتن را میہمان گردان
ز باغِ عارضِ خود مجلسم را بوستان گردان

بہ زیبائی و رعنائی برون آ یک رہ از خانہ
ز رخ بنْما گستان و ز قد سروِ روان گردان

ہوس دارم ازآن نرگس نگاہے ، سوی من بنْگر
چو چشمِ ناتوانِ خود مرا ہم ناتوان گردان

خدارا چند سوزم زآتشِ بے مہریِ آن مہ ؟
بدہ صبرے مرا یا با من او را مہربان گردان

Marfat.com

غمِ عشقِ تو دارد پایمالم تا شوَم کُشته
تو هم با او جفا را بهرِ قتلم هم عنان گردان

چه پنهان میشوی ، بنْمای رویِ خویش خَلقے را
چو خسرو هرطرف از عشقِ خود بے خانمان گردان

۱۵۱۳

وصیّت میکُنم ، گر بشْنوَد ابرو کمانِ من
پس از مردن نشانِ تیر سازد استخوانِ من

زبانِ اوست تُرکی‌گوی و من تُرکی نمیدانم
چه خوش بودے ، اگر بودے زبانش در دهانِ من

به شُکرِ نسبتِ لعلِ لبِ جان‌پرورش کردم
برون کُن از پسِ سر ، گر غلط کردم ، زبانِ من

اگر با ما سخن گوئی ز رویِ مرحمت ، می گو
منم فرهادِ سرگردان ، توئی شیرین زبانِ من

Marfat.com

چنان از عشق میسوزد تنم در زیرِ پیراهن
که از بیرونِ پیراهن نماید استخوانِ من

مرادِ خسروِ ابدل بر آر و یک زمان بنْشین
که رحمے بر دلت آید ز فریاد و فغانِ من

۱۵۱۴

ندارم روزے از روبت بهجز حیرت گهِ دیدن
چه سود از دیدنِ بُستان ، چو نتْوان میوهٔ چیدن ؟

اگر دزدیدنِ جان می نخواهی ، چیست از شوخی
به هنگامِ خرامش خویش را صد جایِ دزدیدن ؟

دلے کو عاشقِ شمعے بوَد سوزد چو پروانه
که بر آتش سیه روئی بَود چون دُود لرزیدن

جگرخارایِ پیکانِ غمزهٔ خوبانِ ، رو ، اے رعنا
که نآرد نازنینِ طاقت ز ناخنِ پشت خاریدن

Marfat.com

زکوٰةِ آن دو لب بر جانِ من یک خنده ضایع کُن
که این دیوانه زان لب‌ها همی ارزد به خندیدن *

لب و چشمم به رشکند از پیِ خاکِ درت باهم
که این در گردنِ سرمه‌ست و آن در بندِ بوسیدن *

شبی گفتم که سوزِ من نبینی گه گهی ، گفتا
که باشد خس ز بهرِ سوختن ، نے از پیِ دیدن *

کسی کو جان نبازد عشقِ او بازی‌ست با جانان
نشاید خودپرستان را طریقِ عشق ورزیدن *

مرنج از جورِ یار ، ار عاشقی ، خسرو ، که ِه نبوَد
مزاجِ نیکوان دانستن و بر خویش پوشیدن

۱۵۱۵

مخند از دردِ من ، جانا ، نه بر بازی‌ست آهِ من
درون تا آتشی نبوَد ، نخیزد دُود از روزن

Marfat.com

ز جامه گرچه جان پاره کُنی ، کے باورم داری ؟
ترا کاسیبِ خواری هیچ گه نگُرفت در دامن *

گناهے جز وفاداری من اندر خود نمی بینم
ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان برکَن

اگر از ناز خون ریزی ، حلالت کردم ، اے بدخو
وگر از دوست جان خواهی، رضایت خواهم، اے دشمن

مرا در باغ میخوانی ، مگر آگه نه‌ای از خود ؟
رها کُن تا ترا بینم ، چه جایِ لاله و نسرَن

الا ، اے ساقیِ مستان ، طفیلِ جرعهٔ رندان
غمرایے گر نمی ارزم ، سفالے بر سرم بشْکن

بَبَر از من همه اسبابِ هستی جز وفایِ خود
که آن در خاک خواهد رفت ، دُور از رویِ تو باشن

رقیبا ، گردنت بارِ گران را بر نمی تابد
تو از خونِ مسلمانان گرانبارے مکُن گردن *

Marfat.com

برفت از یادِ خسرو زاد و بومِ کهنه در کویش
چو مرغی در قفس مانَد ، فراشش گرددش مسکن

۱۵۱۶

با چون تو مهی یک شب گر خواب توان کردن
بهرِ خوشیِ عمرے اسباب توان کردن

گر پایِ ترا وقتے از گریه توان شُستن
از بهرِ چنین کارے خوناب توان کردن

آن طرّه بهیک سو نِه از گوشه ، مهِ تابان !
شبهایِ سیاهم را مهتاب توان کردن

گر غمزهٔ تو جوید شاگرد به خونریزی
صد خضر[۴] و مسیحا[۴] را قصّاب توان کردن

بیداریِ من بوده‌ست از رنجِ فراق اشب
چندانکه به آسایش ده خواب توان کردن

Marfat.com

زاهد که ترا بیند ، گر قبله به دل خواهد
از طاقِ دو ابرویت محراب توان کردن

آن خَوے که ز رویِ تو گه گاه چکد بر لب
کامِ دلِ خسرو را جَلّاب توان کردن

۱۵۱۷

گیسویِ ترا نسبت با شب نتوان کردن
وز ماه جمالت را غبغب نتوان کردن

جان عزمِ سفر دارد ، بردار ز رخ پرده
منزلگهِ مه عمداً عقرب نتوان کردن

تو ظلم کُنی بر من ، من بنده دعا گویم
یارب ، چه کَنم کاینجا ، یارب نتوان کردن

گیرم که تو پیکان را بیکار نمی خواهی
خون ریختنِ خَلقی مذهب نتوان کردن

Marfat.com

کودک شدی و جانم بازیچهٔ خود کردی
ور خود ز تنِ سن شد ، مرْکب نتوان کردن

شربت ز لبت خواهم ، وین بیهُده گوئی را
بهرِ دلِ گرمِ خود در تب نتوان کردن

حلوایِ لبِ خود نه اندر دهنم تا خود
از غایتِ شیرینی در لب نتوان کردن

خسرو به جهان اندر از بهرِ تو می باشد
ورنه به چنین جائے یک شب نتوان کردن

۱۵۱۸

یوسف[۴] چو رُخت ماهے در خواب ندیده ست این
خورشید چنان زلفے در تاب ندیده‌ست این

دو چشمِ چو باداست در خواب بوَد دایم
بادام چنان چشمے در خواب ندیده‌ست این

Marfat.com

محرابِ دو ابرویت طاق است دریـ عالَم
طاقی که چنان هرگز محراب ندیده‌ست این

بوئی که دهد زلفت گلزار کجا دارد ؟
خونی که خورَد لعلت عنّاب ندیده‌ست این

بالایِ تو گر بیند ، سهتاب شود سایه
خود سایهٔ بالایت سهتاب ندیده‌ست این

نقشی که رُخت دارد در آبِ دو چشمِ من
یک چشم چنان نقشی در آب ندیده‌ست این

صد حرف فرو خوانده‌ست از دفترِ تو خسرو
بے دایرهٔ عشقت یک باب ندیده‌ست این

۱۵۱۹

مبارک باد ، ماهِ روزه داران !
بدان سستی فزایِ هوشیاران !

Marfat.com

مده ، اے محتسب ، تشویشِ چشمش
که در خوابِ خوشند آنْ پُر خماران

ز گریه بیش میسوزیم با آنک
نگیرد هیمهٔ آتش ز باران

رُخت در چشمِ مشتاقان چنانست
که شربت در دهانِ روزه داران

خورَد خونِ من آن کافر همه روز
گوارا باد مے بر باده خواران

غنیمت دار خوابِ بے غمی را
که شب ناخوش بوَد بر سوگواران

بیار آن دهقدح ، اے ساقیِ هوش
که بر خسرو نبوْد این مے گواران

Marfat.com

خمار و خواب و چشمِ کافرش بین
شکنج و پیچشِ زلفِ ترش بین

دلِ پاکان و جانِ پارسایان
هلاکِ غمزه‌هایِ ساحرش بین

چو غوغایِ مگس در خانهٔ شهد
نفیرِ مستمندان بر درش بین

به جایِ آب اگر ساکن ندیدی
درونِ پیرهن سیمین‌برش بین

بُتا جعدت پُر از دل‌هاست خواهی
گره بگشا، به هر سو اندرش بین

همه شب باده نوشیده‌ست تا روز
هنوز آن خوابِ مستی در سرش بین

Marfat.com

بدیدم یک رهش ، دیوانه گشتم
دلم گوید که بارِ دیگرش بین

دلم را سوختی ور باورت نیست
درونم چاک کُن ، خاکسترش بین

چو گوید خسرو از غم گریهٔ چشم
ز خاکِ پایِ شاهِ کشورش بین

۱۵۲۱

برآمد ماهِ عید از اوجِ گردون
طرب چون ماهِ نو شد هردم افزون

بر اوجِ آسمان نونی ست یا عین
که بیرون آمده‌ست از کلکِ بیچون

به گردش چیست چندین نقطه ز انجم ؟
اگر یک نقطه باشد بر سرِ نون

Marfat.com

ببین اندر رکوع آن پارهٔ نور
هلالش گوی خواهی خواه ذوالنون

همانا حلقهٔ گوشِ سپهر است
چو لیلی هست در پهلویِ مجنون

شفق بین و سیاهیِ شبِ عید
تو پنداری که این مشک است ، آن خون

چنین ماهِ نو و عیدِ خجسته
مبارک باد بر ذاتِ همایون

در اوصافِ کمالت نظمِ خسرو
بنا میزد همه سحر است و افسون

۱۵۲۲

شبی بخْرام و مه را کار بشْکن
رخی بنْما و گُل را بار بشْکن

Marfat.com

ز سرجوشِ دلم بر گیر جامے
خمارِ نرگسِ بیمار بشْکن

مخور با مردمانِ عشق بادہ
سفالش بر سرِ اغیار بشْکن

صبوحی کردہ از مجلس برون آی
بُتانِ را چاشت گہ بازار بشْکن

سرم نطع است پائے کوب ، اے مست
دماغِ عقلِ دعویدار بشْکن *

جہانِ مے کَشی ہر روز ، بنْشین
یک امروز از پیِ من کار بشْکن

خطِ مشکینِ یار ، اے گُل ، نہ سہل است
ورق ، کانجا رسی ، زنہار بشْکن

برآن داس نخواہم خونِ خود نیز
قبا را عطف خونین‌وار بشْکن

Marfat.com

دلِ خسرو شکستی ، وه که گفته ست
که سِرِّ حقهٔ اسرار بشْکن

۱۵۲۳

خوش آمد با توام دیدار کردن
نظر در رویِ چون گلنار کردن

کشیدن باده بر رویِ تو ، وانگاه
تماشایِ گُل و گلزار کردن

چه خوش باشد ترا از خوابِ مستی ،
به زخمِ بوسه‌ها بیدار کردن

ز من در پیشِ تو کارے نیاید
به جز نظّارهٔ دیدار کردن

نیارم از لبت دل را جدا کرد
که نتْوان خون ز خون بیزار کردن

Marfat.com

به جرمِ عشق اگر خونم بریزند
نخواهم هرگز استغفار کردن

به شمشیرے نگردم منکِر از عشق
ز تو کُشتن ، ز من اقرار کردن

مگو خسرو که این ها گفتنی نیست
نمی شاید سخن بسیار کردن

۱۵۲۴

برآن روئے که نتْوان بے گرفتن
ترش بر رویِ ما تا کے گرفتن

حلالش باد خونم آنچنان ، کوست
جفایت چون توان بر وے گرفتن

صبا بِستان کبابِ نیم سوزم
بہ دستش دہ بہ جایِ مے گرفتن

Marfat.com

کجا افتاده‌ای ، زاهد ، ز ما دُور ؟
نشاید مفلسان را بے گرفتن

چنین کز غمزهٔ شوخت امان یافت
بخواهد فتنه روم و رے گرفتن

ترا هم هست شوقے ، لیک فرق است
بُتا از سوختن تا خَوے گرفتن

ز تو در خان و مان سوزی اشارت
ز خسرو آتش اندر نے گرفتن

۱۵۲۵

نه بےیادت برآید یکدم از من
نه بے رویت جدا گردد غم از من

بزن بر جانم آن زخمے که دانی
به شرطِ آنکه گوئی "مرهم از من"

Marfat.com

دلم را خون تو میریزی و ترسم
که خواهی خونبهایِ دل هم از من

مرا از هرکه دیدی بیش کُشتی
مگر کس را نمی بینی کم از من

اگر آهے بر آرم از دلِ تنگ
به تنگ آیند خَلقِ عالَم از من

کجا کارم به عالَم راست گردد ؟
که بر گشتی چو زلفِ پُر خم از من

۱۵۲۶

روزے که به عالم است شب دان
پرسیدنِ گرم را ز تب دان

ز اشکالِ زمانه نورِ هر کار
خورشید به عقدهٔ ذَنب دان

Marfat.com

لافیدنِ سفله باشد از مال
بر جیفه کلاه بر شَغب دان

در فاقه بُوَد فروغِ تقوی
پیرایه گرِ چراغ شب دان

بر اشک حریص عارفان را
صد خنده ذخیره زیرِ لب دان

نقب افگنِ حرصِ تو ز دینست
مه پرده درندهٔ قصب دان

از خسرو پندِ تلخ سود است
بپّذیر و ملیله را لعب دان

۱۵۲۷

از همچو توئ بُرید نتْوان
بر تو دگرے گُزید نتْوان

Marfat.com

تا چند کَشم جفایت آخر
محنت همه عمر دید نتْوان

زین پس سن و جورِ عشق و تسلیم
کز آمده سر کشید نتْوان

غم سینه بسوخت ، چون توان کرد ؟
خود پردهٔ خود درید نتْوان

یارانِ عزیز پند گویند
گویند ، ولے شنید نتْوان

من کز پیِ خوارئ چه تدبیر ؟
عزّت به درم خرید نتْوان

بے یاریِ بخت کامِ دل نیست
بے پَر به هوا پرید نتْوان

ایوانِ مراد بس بلند است
آنجا به هوس رسید نتْوان

Marfat.com

این شربتِ عاشقیست خسرو
بے خونِ جگر چشید نتوان

۱۵۲۸

اے میرِ همه شکر فروشان
توبه شکنِ صلاح کوشان

عشّاق ز دستِ چون تو ساقی
خونابه به جایِ باده‌نوشان

در میکدهٔ غمت سفالے
نرخِ همه معرفت فروشان

یک خرقه رُخت درست نگْذاشت
در صومعهٔ کبود پوشان

در کاوشِ کنهِ خوبیِ تو
کُنْد است خیالِ تیز هوشان *

Marfat.com

از پرده چو گُل دمے برون آی
بادِ همه نیکوان فروشان

خوش وقتِ تو کآگهی نداری
از آتشِ سینه‌هایِ جوشان

بیدار نگشت نرگسِ مست
از نالهٔ بلبلِ خروشان

از تو سخنے به هر ولایت
خسرو به ولایتِ خموشان

۱۵۲۹

زین خوش پسران و شکلِ ایشان
بیگانه شدم ز جمله خویشان

خوبان همه شهر و یک دلِ من
بیچاره دلم به دستِ ایشان

Marfat.com

با ما سرِ راستی ندارند
این کج کلهانِ سو پریشان

کُشتند به تیغِ غمزه مارا
این سخت‌دلانِ سست کیشان

جانا ، مگذر نمک‌فشانان
بر سوختگانِ و سینه ریشان

اے جملهٔ نیکوانِ فدایت
لیکنِ دل و جانِ سنِ فدیشان

گر خونِ ریزی ز صد چو خسرو
با گرگ چه دم زنند میشان ؟

۱۵۳۰

اے آرزویِ امیدواران
اے مرهمِ دردِ دل‌فگاران

Marfat.com

از دشمنی آنچه بُود ، کردی
اے دوست ، چنین کُنند یاران ؟

تا سایهٔ زلفِ تو بدیدم
دیوانه شدم چو سایه‌داران

افگنده‌تنم چو موی باریک
در زیرِ گلیمِ سوگواران

میگریم بر غریبیِ خویش
چون ابر به موسمِ بهاران

گر شرح دهم غمِ تو صد سال
یک قصّه نگویم از هزاران

آنها که تو میکُنی برین دل
از دل نشود به روزگاران

بااین همه چشم بر سرِ راه
میدارم چون امیدواران

Marfat.com

تا کے گذری به سوی خسرو
چون بر سرِ کشتِ خشک باران

۱۵۳۱

سرسبز رود چو در گلستان
پامال کند جمالِ بستان

من ناله‌کنان ز غم همه شب
او خفته به ناز در شبستان

یارب که ازآن خدای‌ناترس
انصافِ منِ شکسته بِسْتان

اے چشمِ ترا به کُشتنِ من
یک غمزه و صد هزار دستان

هم مستی و هم خوشی همه وقت
خوش باد همیشه وقتِ مستان

Marfat.com

فریاد ز بلبلان برآمد
محرام به ناز در گلستان

داغی که فراق بر دلم کرد
بشگاف و ببین ، هنوز هست آن

شد کُشته به دستِ جور خسرو
آخر نگهی به زیردستان

۱۵۳۲

تا از برِ تو جدا شدم من
یارب که غمت چه کرد با من

از دیدنِ تو ز دست رفتم
اے کاش ندیدمے ترا من

سیماب شدی و از خیالت
در خویش گمم چو کیمیا من

Marfat.com

رفت آنکه بیکدگر رسیدیم
بین بَعد کجا تو و کجا من

گیرم بغَمم رها کُنی تو
هرگز غمِ تو رها کُنم من !

گر زنده بمانم اندراین غم
جز مرگ نخواهم از خدا من

کس نیست بدین ستم گرفتار
یا خسروِ دل شکسته یا من

۱۵۳۳

جانا ، گذرے به بوستان کُن
باده خور و رخ چو ارغوان کُن

جانها که گرانْست نرخِ ایشان
یکبار بخند و رایگان کُن

Marfat.com

از غمزه روانه کُن خدنگے
یک جانِ مرا هزار جان کُن

گر سیکُشیَم ز کس چه پرسی ؟
چیزے که ترا خوش آید ، آن کُن

زن در دلِ خسرو آتش ، امّا
خود را ز میانه بر کران کُن

۱۵۳۴

یکدم فراموشم نه‌ای ، گرچه نیاری یادِ من
انصافِ حسنت میدهم با آنکه ندْهی دادِ من

گفتم که نزدِ من نشین ، مگْذار زارم اینچنین
تو نازکی و نازنین ، تنگ آئی از فریادِ من

هر ساعت از مژگانِ خود خونِ دلم پیش اوفتد
زین زار مانَد بختِ بد ، این است پیش افتادِ من

Marfat.com

شب سونسم پروین بوَد ، روزم ز خون بالین بوَد
پیوسته گر غم این بوَد ، مسکین دلِ ناشادِ من

من سی نگفتم کان جوان یک روز خواهد بُرد جان ؟
دیدی چه چپ زد ناگهان این صبرِ بے بنیادِ من ! *

جان میشود از تن جدا ، هیچ ار گذر افتد ترا
بوئے بیاری ، اے صبا ، زان سوسنِ آزادِ من

اے دل ، درآن زلفِ دو تا سی باش تسلیمِ بلا
کآسان نخواهد شد رها از دامِ این صیّادِ من

فریادِ خسرو هیچگه اندر دلش نگُرفت ره
گرچه کُند در سنگ ره این ناله و فریادِ من

۱۵۳۵

سودایِ خوبان کم نشد ، زین جانِ غم‌فرسودِ من
هستی همه کردم زیان ، این بوُد زیشان سودِ من

Marfat.com

با هر که بنْمودم وفا ، دیدم جفائے عاقبت
شکرے نگفت از هیچ کس ، این جانِ ناخشنودِ من

من خود ز دستِ هجرِ تو در تلخیِ جان کندنم
ابرو ترش کرده مرو ، اے تُرکِ خشم آلودِ من

بنْشین به بالینم دمے ، من خود نخواهم زیستن
بارے ببینم روی تو ، کافیست خود مقصودِ من

زین آهِ درد انگیزِ من بگُریست چشمِ خَلق خون
یارب چه بودے چشمِ تو ، گر پُر شدے از دُودِ من !

از ناله و زاری زبان یکدم نمی آسایدم
بین تا چه خواهد کرد باز این آهِ زودازودِ من ! *

نالیدنِ یعقوبیَم در سنگ میگردد همی
دیوار در رقص آورَد این نغمهٔ داؤدِ من

امشب نهانی رُوی را بر آستانش سودهام
اے گریه امروزے مشُو این رویِ خاک آلودِ من

Marfat.com

خونابهٔ خسرو چنین دیده نیفگندے برون
گر دل ندادے هردمش اشکِ جگر پالودِ من

۱۵۳۶

ماهے گذشت و شب نخفت این دیدهٔ بیدارِ من
یادے نکرد از دوستان یارِ فراموش کارِ من

فریادِ شبهایم چنین کز درد می آرد خبر
بسیار دلها خون کُند ، این ناله‌هایِ زارِ من

زین بختِ بے فرمانِ خود در حیرتِ مرگم ، دمے
بیرون نیاید چون کُنم این جانِ بدکردارِ من

یار ارچه از چشمِ نکو دیدن نمی آرد مرا
اے دیدهٔ بد ، کور شو ، گر لنگری در یارِ من

هان ، اے رقیب ، ار سیکّشی هم بر کفَش نه تیغ را
مانا که شرمے آیدت از دیدهٔ خونبارِ من

Marfat.com

بر جانِ من آخر هنوز ، از چیست ، برآمد گره ؟
بس نیست این کان زلف زد چندین گره درکارِ من *

گر تو نیآزاری ، بگو تا خویش را قربان کُنم
چه پرسی از آزارِ دل ، می بین به جانِ زارِ من

من خونِ خود کردم بحل ، زانگونه کت باید ، بکُش
باشد که خشمت کم شود ، اے کافرِ خونخوارِ من

گفتی که رازِ این درون سوزے ندارد آنچنان
تو راست میگوئی ، ولے پیداست از گفتارِ من

۱۵۳۷

ماهِ هلال ابروی من عقلِ مرا شیدا مکُن
غمزه زنان زین سو میا ، آهنگِ جانِ ما مکُن

اے من غلامِ رویِ تو ، گر جور خواهی ور ستم
بر بندهٔ خود می کُنی ، چون گویمت کُن یا مکُن *

Marfat.com

گه زلف سوی رخ بَری ، گه خال پیش لب نهی
جان دارد آخر آدمی ، چندین بلا یکجا مکُن

گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گونهٔ
زارم بکُش ، لیکن مگو "در روی من پیدا مکُن"

دیرینه یاران منند ، ای پندگو ، اندوه و غم
ور بی غمی ، منْمای ره ، زیشان مرا تنها مکُن

گفتی "شوم فردای هجر آن کُشتنت را ساخته"
امروز مهمان توام ، تو وعدهٔ فردا مکُن

گر عشق می بازی ، دلا ، پروانهٔ شو نی مگس
بالای آتش چرخ زن ، پرواز بر حلوا مکُن

گفتم "ز زلف چون توئی زنّار بندم" گفت "رَو
در کفر هم صادق نه ای ، زنّار را رسوا مکُن"

خسرو ، اگر بختت گهی یاری دهد کانجا رسی
هم بر زمین نه دیده و گستاخی آن پا مکُن

Marfat.com

۱۵۳۸

مانا که بگشاید دلم ، بندے ز گیسو باز کُن
گم‌گشتگانِ عشق را پنهان یکے آواز کُن

غم‌هاست در هر دل ز تو ، هریک به دیگر چاشنی
ما نیز گرمِ ذوقِ غم با هر یکے انباز کُن

گو تا مرا در کویِ تو سوزند پیشِ عاشقان
بازارِ تو چون گرم شد ، بر من دو دیده باز کُن

گه جان درون و گه برون ، کارم مگر یکتا شود
نازے که اوّل کرده‌ای ، یک بارِ دیگر باز کُن

پیشِ رقیبِ کافرت در داد مارا چشمِ تو
گر ذکرِ کُشتن میکُنی ، هم ذکرِ آن غمّاز کُن

باز آمد این بادِ صبا ، آورْد بوئے از چمن
اے مرغِ جان ، بشْکن قفس ، هم سویِ او پرواز کُن

Marfat.com

بکُشاد عشق از دیده خون ، نالان شو، اے شخص نگون
آمد شرابِ تو کنون ، جنگِ کہن را ساز کُن

چون زاہدِ ما توبه را بشْکست ، عاشق شد ترا
خواهی بَرُو جرعه فشان ، خواهیْش سنگ انداز کُن

گر بت پرستان را رسد بر تارَک از خواری لکد
آغازِ آن ، اے محتسب ، زین پیرِ شاهد باز کُن

خسرو ، نو بر وے کے رسی ، لیکن به کویش کُن گذر
در خاک با هر ذرّهٔ بنْشین ، بیانِ راز کُن*

۱۵۳۹

هر مجلسے و ساقئے ، من در خمارِ خویشتن
هر بیدلے آمد بهخود ، من بر قرارِ خویشتن

زین سوی جورِ دشمنان ، زالسوی طعنِ دوستان
خَلقے به طعن و گفتگو ، عاشق به کارِ خویشتن

Marfat.com

اے پندگو، ہردم دگر چہ آنشم در میزنی
من خود بہ‌جان درمانده ام با روزگارِ خویشتن

جانا، چو خواهی کُشتنم در آرزویِ یک سخن
بارے به دشنامے مرا کُن شرمسارِ خویشتن

میدانی آخر مردنم عمدا، چه میگوئی سخن ؟
درماندۂ را کُشته گیر از انتظارِ خویشتن

تو در درونِ جان و من هردم در اندوهِ دگر
یارب که چون پاره کُنم جانِ فگارِ خویشتن

گر در خمارِ آن مے اِی کز کُشتنِ عاشق چکد
این خونِ خود کردم بحل، بشْکن خمارِ خویشتن *

برداشتم ره در عدم، بگْذاشتم دل در برت
گه گه مگر یاد آوری از یادگارِ خویشتن

خود غمزه بر خسرو زنی، بر دیگران تهمت نهی
مانا به فتراکِ کسان بندی شکارِ خویشتن

Marfat.com

خونے ز چشمم میرود ، در انتظارِ کیست این ؟
تیرے به جانم می نہد ، از خار خارِ کیست این ؟

دل کز بُتانِ بوالہوس آورده بُودم باز پس
بارے دگر دزدیده کس ، بِنگر که کارِ کیست این ؟

هردم به خاکے منزلم ، هردم غبارے حاصلم
اے خاک بر فرقِ دلم ، آخر غبارِ کیست این ؟

گویند اگر آنِ خوش پسر آید ، چه آری در نظر
در چشمِ منِ چندینِ گہر بہرِ نثارِ کیست این ؟ *

اینک رسید آنِ کینه کَش ، جانِ در رکابش سینه‌وش
بر کُشتنم دل کرده خَوش ، مردم‌شکارِ کیست این ؟

گلگونِ انار انگیخته ، گیسو کمند آویخته
دل خسته و خونِ ریخته ، چابک‌سوارِ کیست این ؟

Marfat.com

بسته میانے در کمر چون ریسمانے و گهر
بارے مرا نآمد بَبَر ، تا در کنارِ کیست این ؟

بر خسروِ بیدل ز کین ، اسپِ جفا را کرده زین
گر ریزدش خون در زمین ، در زینهارِ کیست این ؟

۱۵۴۱

آمد بهار ، اے یارِ من ، بشْگفت گلها در چمن
شد در نوا هر بلبلے بر شاخِ سرو و نارون

بادِ صبا گلریز شد ، ساقی ، بده مے تا شوم
گه از خمارِ چشمِ تو مست و گه از دُردیِ دَن

با عارضِ زیبایِ تو مارا چه جایِ باغ و گُل
با قامتِ رعنایِ تو چه جایِ سرو و نارون

چندان به یادِ عارضت بارم ز جویِ دیده خون
تا لاله‌هایت را دمد سنبل بر اطرافِ چمن

Marfat.com

چشمم چو در در گوشهٔ سرشار دارد چشمهٔ
در چشمم ار لاری گهے ، بارے بیا در چشمِ من

شادم اگر میرم ز غم ، بارے ز محنت وا رهم
از هجرت ، اے زیبا صنم ، تا چند باشم ممتحَن ؟

گاهیم سازد بیخبر ، گاهیم لآرد در نظر
باعاشقانِ آنِ چشم را باز اینِ چه سحر است و فِتن ؟

داریم با زلفت ، بُتا ، وقتِ خوش و اینِ قصّه را
مُکشای با بادِ صبا ، وقتِ مرا برهم مزن

از انتظارت دیده‌ها شد خسروِ بیچاره را
اے یوسفِ فرّخ‌لقا ، بوئے فرست از پیرهن

۱۵۴۲

بالایِ تست اینِ پیشِ منِ یا سروِ بُستانیست این
چشمِ منِ است اینِ پیشِ تو یا ابرِ نیسانیست این

Marfat.com

مردُم به جانِ چاکر ترا ، دیو و پری لشکر ترا
نے خوبی است این مر ترا ، ملکِ سلیمانیست این *

تو میروی ، وز هر کرانِ خَلقے به فریاد و فغان
اے کافرِ نامهربان ، آخر مسلمانیست این ؟

هر سو که می افتد گذر ، هر غم کزان نبوَد بتر
هر لحظه می آید به سر ، مارا چه پیشانیست این !

ترسان همی بُودم که جانِ خوبے ستانَد ناگهان
اے دل ، کنون هشیار هان ، کانِ آفتِ جانیست این

هرچه آیدت زین حوروش ، اے جانِ محنت کَش ، بکَش
بسیار بُودی جمع و خَوش ، وقتِ پریشانیست این

شهرے بکُشت آن تندخو ، زنهار جامِ مے مجو
گستاخ می بینی درو ، خسرو ، چه نادانیست این ؟

Marfat.com

۱۵۴۳

زاندازه بگذشت آرزو ، طاقت ندارم بیش ازاین
دیدم که هجران چون بود ، دیگر نیارم بیش ازاین

دل تشنهٔ دیدارِ تو ، جان میهمانِ یک نفَس
اے آشنا ، از در مران ، بیگانه‌وارم بیش ازاین

بگذار بوسم پایِ تو ، بس از جهان محنت بَرم
هم ، جانِ تو ، کاندر جهان کارے ندارم بیش ازاین

آزردهٔ دیرینه را یک غمزه زن کانِ به شود
مرهم نمی خواهد ز تو جانِ فگارم بیش ازاین

اے ابرِ نیسانی ، مزن لاف از دُرِ غلتانِ خود
کز بهرِ ایثارِ رهش در دیده دارم بیش ازاین

آرام گیر ، اے بیوفا ، یکدم نشین بر چشمِ تر
زانرو که دیدارِ ترا نبود قرارم بیش ازاین

Marfat.com

خسرو چو موید از غمت ، زالدوهِ تو بارِ گران
آخر مسلمانی ، منِه بر سینه بارم بیش ازاین

۱۵۴۴

خواهی ، دلا ، فردوسِ جان ، رخسارِ جانان را ببین
ور بایدت سروِ روان ، آن میرِ خوبان را ببین

اے دل ، که هستی بیقرار ، از بهرِ رویِ آن سوار
ار جانْت می آید به کار ، آن شکلِ جولان را ببین

اے بت پرستِ هند و چین ، کز یادِ بت بوسی زمین
چندین چه‌گوئی بت چنین ، آن یک مسلمان را ببین

گم کرد ، جانا ، بر درت ، هم جان و هم دل چاکرت
در گیسویِ غدر آورت ، این را بجو ، آن را ببین *

دی شب که میرفتی چو مه ، می گفت با من دل به ره
"گر جان ندیدی هیچگه ، اینجا بیا ، جان را ببین"

Marfat.com

دارم ز تو داغِ کُهن ، ور نیست باور این سُخن
پیدا دلِ من پاره کُن ، وان داغِ پنهان را ببین

بُخرام همچون عاقلان ، از بهرِ جانِ غافلان
درهم ز آهِ بیدلان ، زلفِ پریشان را ببین

اے چون پری در دلبری ، در حسن خود گشته پَری
خواهی سلیمان[۴] بُنگری ، بر تخت سلطان را ببین

میگوی هردم ، خسروا ، سلطان مبارک را دعا
ور راست خواهی قبله را ، آنِ قطبِ دَوران را ببین

۱۵۴۵

خواب ز چشمِ من بشد ، چشمِ تو بست خوابِ من
تاب نمانده در تنم ، زلفِ تو بُرد تابِ من

فتنهٔ چشمِ تو ستد خوابِ مرا به عهدِ تو
فتنه چو خواب کم کُند ، بهرِ چه برده خوابِ من ؟

Marfat.com

تشنهٔ خونِ فتنه‌ام ، بسکه بخورْد خونِ من
دشمنِ آبِ دیده‌ام ، بسکه بریخت آبِ من

دردِ سرِیْت میدهد گریهٔ زارِ من ، بلے
خود همه دردِ سر بوَد حاصلِ این گلابِ من

سوزشِ خود چه گویمت ، بسکه بگفت دمبدم
آتشِ دل به صد زبان ، حالِ دلِ کبابِ من

روزِ من از تو گشت شب ، ور غمِ روشنی خورم
آهِ جهانفروزِ دل بس بوَد آفتابِ من

در شبِ ماهتاب ، اگر سگ همه شب فغان کُند
آن سگِ با فغان منم ، رویِ تو ماهتابِ من

عمر شتاب میکُند ، وقتِ وفایِ عهد شد
هست ز عمر بیوفا بیشتر این شتابِ من

از تو همای کے فتد سایه بر آشیانِ ما !
چغد به حیله می برد در وطنِ خرابِ من

Marfat.com

دی درِ تو همی زدم لب به جفا کشادیَم
بخت درِ دگر کشود از پیِ فتحِ بابِ من

بوسه سؤال کردست ، بوسه زدی به زیرِ لب
گر نه سنِ ابلهم ، همین بس نبوَد جوابِ من

خسرو از القلابِ تو ، گرچه که مانْد بے سکون
هم ز سکونِ به دل شود ، اینِ همه القلابِ من

۱۵۴۶

آفتِ زهد و توبه شد تُرکِ شرابخوارِ من
یار گر اوست ، کے شود توبه و زهد یارِ من ؟

بادهٔ هجر خوردنم ، رنجِ خمار در تنم
جز ز حلاوتِ لبش نشْکند اینِ خمارِ من

اے چو توئے نخاسته پهلویِ من لشین دمے
تا بنشیند از درونِ آتشِ انتظارِ من

Marfat.com

رغبت اگر نمی کُنم ، ساقیِ خونِ خود شَوم
مطربِ رایگانِ تو نالهٔ زیروارِ من

بے تو دو چشم چار شد ، خاکِ درِ تو سرمه‌ام
سرمه گر از تو بایدم ، خاک به هر چهارِ من

چون تو سوار بگُذری ، دیده گهرفشان کُنم
خواه قبول و خواه رد ، نیست جز این نثارِ من

بسکه پُر از غبار شد دل ز تو ، گر نفَس زنم
خاک به رُویَم افگَند ، این دلِ پُر غُبارِ من

رنجه مشو بکُشتنم ، زانکه به رخصتِ غمت
فتنه تمام می کُند محنتِ نیم کارِ من *

لاغ مکُن که خسروا ، دامنِ خود ز من مکَش
چونکه ز دستِ من بشد دامنِ اختیارِ من

Marfat.com

گرچه ز خویِ نازکت سوخته گشت جانِ من
سویِ تو میکَشد هنوز اینِ دلِ ناتوانِ من

خواب نمانْد خَلق را در همه شهر از غمت
دُور شنیده میشوِد در دلِ شب فغانِ من

هیچ غبارت از درونِ می نپذیردم سکون
گرچه شد آب جمله خونِ در تنِ ناتوانِ من

وه که ز جورِ چونِ توئ نامِ غبار بر زبان
نیست کسے که بِفْگنَد خاک برینِ دهانِ من

گر دهمَ به جانِ امان ، نُزُلِ رهِ تو عمرِ من
ور کُشیَم به رایگانِ گردِ سرِ تو جانِ من

گفتَم از چه ناخوشی ، رنجِ تو چیست ، باز گو ؟
دوریِ دوستانِ و بس ، دُور ز دوستانِ من *

Marfat.com

بسکه تو شوخ و دلبری ، گم شود ار دلِ کسی
گرچه که دیگرے برد ، بر تو بود گمانِ من

دُور مکُن ز دامنش گردِ من ، اے صبا ، ازآنک
در رهِ او ازاین هوس خاک شد استخوانِ من

خونِ دلِ من آب شد از پیِ رُوی شُستنش
خواب نمیرود هنوز از پیِ اینِ جوانِ من

خشم کُنان بیا که ما صلح کُنیم یکدگر
جان و دلِ من آنِ تو ، رنج و غمِ تو آنِ من *

دوش ز آهِ دل مرا سوخته بُود لب ، ولے
بختِ من آنک نامِ شه بُود برینِ زبانِ من *

شاهِ جهانِ جلالِ دین ، آنک بهیک اشارتش
دولتِ بیکرانه شد محنتِ بے کرانِ من *

بگُذرد و نیوفتد هیچ به خسروَش نظر
ایکِ شتاب میرود ترکِ سبک عنانِ من

Marfat.com

تُنگِ نبات چون بوَد ، لب بگُشا که همچنین
آبِ حیات چون رَوَد ، خیز و بیا که همچنین

هر که بگویدت که تو دل بهچهشکل می بری ؟
از سرِ کوی ناگهان دست بر آ که همچنین

هر که بگویدت که جان چون بوَد اندرونِ تن ؟
یک نفَسی بیا نشین در برِ ما که همچنین

هر که بگویدت که گُل خنده چگونه میزند
غنچهٔ شکّرینِ خود باز کشا که همچنین

ور به تو گویم ، ای پسر ، کت به کنار چون کَشم
تنگ ببند بر میان بندِ قبا که همچنین

هر که پری طلب کُند ، چهرهٔ خود بدو نمای
هر که ز زلف دَم زند ، زلف کشا که همچنین *

Marfat.com

لافِ وفا زنی ، ولے نیست برایِ نام را
در تو نشانے از وفا ، هم به وفا که همچنین

هر که نخوانْد هیچگه نامهٔ عشق چون بوَد
قصّهٔ حالِ خسروَش باز نما که همچنین

۱۵۴۹

رفتی و شد ے تو جانم زار ، باز آی و ببین
سینهٔ دارم ز هجر افگار ، باز آی و ببین

بر سرِ راهِ تو زان بادے که از سویت رسید
دیدهٔ من پُر خس و پُر خار ، باز آی و ببین

گر بیائی و ببینی حالِ من از گفتِ من
بوکه بزیَم جانِ من ، یکبار باز آی و ببین

چون تو رفتی از من و من از خود ، کنون لطف کُن
گاهِ رفتن آخرین دیدار ، باز آی و ببین

Marfat.com

من نمی گویم "بیا ، وین شخصِ چون مویم نگر"
از خَمِ گیسویِ خود ، یکبار باز آی و ببین

گر ندیدی سوزشِ مجنون ز درد و داغِ عشق
درد و داغِ خسروِ غمخوار ، باز آی و ببین

۱۵۵۰

آخر ، ای خودبینِ من ، روزے به غمخوارے ببین
از گرفتاری بپرس و در گرفتارے ببین

اینک اینک بر سرِ کویِ تو زارم میکُشند
گر ز کُشتن باز نسْتانیم بازارے ببین

چون نخواهی دید آن خونریز را ، ای دیده ، بیش
بارے این ساعت که در قتل است بسیارے ببین

نیست همدردے که گویم حالِ خود را ، ای صبا
بلبلے نالنده تر از من به گلزارے ببین

Marfat.com

وصل خاصان راست ، من زایشان نیَم ، اے بختِ بد
بہرِ من اندازۂ اِدبارِ من کارے ببین

بلبلا ، امروز من در گلستانم ، گُل مجوی
از جگر پرکالۂ بر لوکِ هر خارے ببین

اے دل ، آخر می بباید داشت پاسِ کارِ خویش
خسرو ار گم شد ، سگے دیگر به بازارے ببین

۱۵۵۱

آن کلاهِ کج برآن سروِ بلندِ او ببین
وان شراب‌آلوده لبهایِ چو قندِ او ببین

دل درآن زلف است ، عذرش مشْنو ، اے بادِ صبا
مو به موی او به‌خود پیوند و بندِ او ببین

اے که میبافیْش مو ، آهسته‌تر کُن شانه را
ریش دلها را به جعدِ چون کمندِ او ببین

Marfat.com

هانِ و هانِ ، اے چشمِ سنِ ، کالدرکمینِ آن رخی
جانِ سنِ ، بر آتشِ سینه سپندِ او ببین

اے رقیب ، او سیکُشی اوّل دلِ سنِ پاره کُن
داغهایِ خنجرِ بیداد سندِ او ببین *

دل اسیرِ عشق شد ، اقبالِ بختِ سنِ نگر
سر فدایِ تیغ شد ، بختِ بلندِ او ببین

پیشِ سنِ روزے سواره سیگذشت ، آهم بجَست
اینک اینک داغ بر رانِ سمندِ او ببین

جانِ سنِ ، مخْرام غافل پیشِ هر درماندهٔ
ناگهانِ آهے ز جانِ دستمندِ او ببین

پندِ خسرو شاهدِ ساقیست ، هانِ تا نشْنوی
خانِ و مانهایِ خراب اینک ز پندِ او ببین

Marfat.com

صبحِ دولت میدمد یا خود رخِ جانانْست این
بویِ گُل می آید این یا بویِ آنِ بُستانْست این

دیدم از خنده نمک‌ریزانْش ، گفتم "بر که باز"
هم به خنده گفت "بهرِ سینهٔ بریانْست این" *

زآبِ چشمِ سن گیاهِ سهر میرُوید مدام
بنْگر ، اے ناسهربان ، تا چه عجب بارانْست این

جانم از هجران برون رفته ست و می بینم ترا
دل گواهی میدهد با سن که اینک آنْست این

هرکه دید آن صفحهٔ رخسار ، خواندْ الحمد و گفت
الله الله آیتے از رحمتِ یزدانْست این

رکنِ حق والایِ دین کاختر به تعظیمِ تمام
پاش می بوسد گهے ، دستوریِ سلطانْست این

Marfat.com

دی رسیده ارغنونِ عشرتِ شادی به‌دست ،
داد خسرو را که خدمتگارِ خسرو خانْست این

۱۵۵۳

اے به کویت هر سحرگه جایِ تنها ماندگان
رحمتے بر چشمِ خونِ پالایِ تنها ماندگان

چون به‌کویت دوست تنها پای را خاکی کُند
کس به‌جز گریه نشُوید پایِ تنها ماندگان

دردِ تن باشد ، ولیکن نے بسانِ دردِ دل
گر مَثل گردون رَود بالایِ تنها ماندگان *

با چنین شبها که من دارم ، چه باشد ، وه که گر
یادت آید روزے از شبهایِ تنها ماندگان

نے مَنت گویم ز تو "حالم توانی گوش کرد ؟"
کاندهِ سخت است در سودایِ تنها ماندگان

Marfat.com

کُشتی از تنهائیَم ، آخر لیامد وقتِ آن
کِت گذر باشد به محنت‌جایِ تنها ماندگان *

مانْد اینم آفتاب و مه که در شبهایِ غم
سایه باشد مونسِ شبهایِ تنها ماندگان

آفتابِ چرخ تنها سوزد و گوید "مسوز"
وایِ تنها ماندگان ، اے وایِ تنها ماندگان !

تو غمِ خسرو کجا دانی که نشْنیدی گهے،
ناله و فریادِ درد افزایِ تنها ماندگان

۱۵۵۴

باش تا مُشکت ز برگِ یاسمین آید برون
بینی از تن چند جانِ لازنین آید برون

تیرِ زهرآلودِ چشمت قصدِ جانم میکُند
همچو زنبورے که ناگه از کمین آید برون

Marfat.com

مانده در زیرِ زمین خورشید ، آخر رخ بپوش
تا مگر خورشید از زیرِ زمین آید برون

چون به پشتِ زین نشینی ، گر ندیدستی ، ببین
کز میانِ بید سر در آستین آید برون *

گر لبِ چون انگبینت را به دندان بر کَنم
خون ازاو بیرون نیاید ، انگبین آید برون

زهرهٔ من بسکه از دستِ جفاهایت نشد
خون همی از چشمهٔ چشم‌انگبین آید برون *

نقشِ تو بر دیدهٔ خسرو نشست از انتظار
گر نیائی ، چشمِ من با همنشین آید برون

۱۵۵۵

دوش سرمست آن‌نگارِ نازنین آمد برون
همچو طاؤسی که از خلدِ برین آمد برون

Marfat.com

قامتِ زیبا و روئے چون بهار آراسته
راستی گوئی که سروِ راستین آمد برون

او میان مطلق ندارد ، اینکه می بینیم چیست ؟
تارِ موئے کز دو زلفِ عنبرین آمد برون

نازنینا ، تا میانِ خویش بْنمائی مرا
ز انْتظامِ دیدهٔ باریک‌بین آمد برون

چون سخن میگوئی ، از رویِ تو میگوید سخن
صورتے کز خامهٔ نقّاشِ چین آمد برون

تا بدید انگشترینِ لعلِ تو خسرو ، پدید
دیده را آب از لبِ انگشترین آمد برون

۱۵۵۶

نامِ گُل بردن به پیشت بر زبان آید گران
دم زدن بے یادِ رویت از دهان آید گران

Marfat.com

در ترازوی دل ار سنجم ترا با جان خویش
از لطافت تو سبک آئی و جان آید گران

ابرویت در سینه‌ام بنشست و می لرزم ز بیم
کاینچنین توزے بر آن زیبا کمان آید گران

گر بمیرم از غمت ، روزے ندارم غم ، جز آنک
بر چنان خاکِ عزیزان استخوان آید گران

گر خیالت بُرد جانم بر زبان نآرم ، ازآنک
سنّتِ کم همّتان بر میهمان آید گران

آن گرانی دارم از غمهات با این لاغری
سایهٔ او بر زمین و آسمان آید گران *

تنگ نآید عاشق ، ار صد جور از جانان رسد
گر بریزد ابر کے بر ناودان آید گران ؟

گرچه سورے گشتم از خواری گرانم بر همه
بوالعجب سورے که بر جمله جهان آید گران

Marfat.com

گرچه پندِ دوستان تلخ است ، اے خسرو ، نکوست
کز طبیبان کُن مکُن بر ناتوان آید گران

۱۵۵۷

عافیت را در همه عالَم نمی یابم نشان
گرچه میگردم به عالَم هم نمی یابم نشان

آدمیّت را کجا بر تختهٔ طینت کُنم ؟
کآدمی را از بنی آدم نمی یابم نشان

مردمی جُستن ز هر نامردمی نامردمیست
چون ز مَردم در همه عالَم نمی یابم نشان

طالعم ناخوب و از اختر نمی بینم اثر
سینه‌ام مجروح و از مرهم نمی یابم نشان

دل ز من گم گشت و من از دل براین نطعِ بلا
از که خواهم جُستنش کز غم نمی یابم نشان

Marfat.com

خسروم ، لیکن چو کیخسرو ز ترکانِ اهل
شهربندِ ظلم ، ار رستم ، نمی یابم نشان

۱۵۵۸

آنکه فصلِ گُل همی گویند ، اینک آمد آن
گُل گریبان میدرد از خجلتِ نسرین خزان

شکرستانے ست گوئی باغ از شکّرلبان
نیشکرزارے‌ست گوئی گلشن ، از عر عر مدان

این زمان آغازِ سبزه ست و لبِ جُو می رَویم
کم ز جنّت نیست گلشن ، غیرتِ حور امردان *

طاعتِ ما شاهد و باده ست کز وے زنده ایم
محتسب بگْذار تا میرد میانِ مرتدان

ما کیایِ زهد اهلِ فسق را خاکِ رهیم
چون سگانِ معتقد در زیرِ پایِ موبدان

Marfat.com

بسترِ خاشاک کآسودیم و بر خفتیم سست
بهتر از دیبایِ پُر تشویشِ زرّین مرقدان

ما به سے خوردن ز برِ گور نگذاریم خشت
چون ز زر دیدیم سنگے قسمِ عالی گنبدان *

هست فرق اندر میانِ دون و عالی‌همّتے
خانهٔ از عود و صندل ساخت این ، او در روان

چون جدائی خواست بُود ، اے دوست ، دامن بر مچین
قدرِ صحبتها بدان و قدر گیر از بخْردان

گرچه جوزائیم یا چون فرقدان هم محرم است
زانکه هم جوزا جدا خواهد شدن هم فرقدان

خسروا ، چون هیچ عاقل را ندیدی خوش دلے
خوش دلِ دیوانگان و عاشقانِ هجر دان

Marfat.com

۱۵۵۹

جانِ من از بیدلان ، آخر گهے یادے بکُن
ور به انصافے نمی ارزیم ، بیدادے بکُن

شادمانیهاست از حسن و جوانی در دات
شُکر آن را یک نظر در حالِ ناشادے بکُن

هر شبے مائیم و تنهائی و زندان و فراق
گر توانی از فراش گشتگان یادے بکُن

گر به دولتخانهٔ وصلم نخوانی ، اے پسر
بارے اینجا آی و سر در محنت‌آبادے بکُن

امشب این هجرانِ عاشق‌کُش نخواهد کُشتنم
اے مؤذّن ، گر نمردی ، بانگ و فریادے بکُن

خاکِ کویت کردم الدر چشمِ تو زین آب و گِل
هم درین خانه ز بهرِ خویش بنیادے بکُن

Marfat.com

اشکِ خسرو را نهان در کویِ خود راهے بده
جویِ شیرین را روان از خونِ فرهادے بکُن

۱۵۶۰

چشم را در ملکِ خوبی شحنهٔ بیداد کُن
غمزهٔ خونخواره را بر جادوان استاد کُن

زلف بر دستِ صبا لِه تا پریشانش کُند
خان و مانے را به هر سوئے ازآن آباد کُن

تیغِ عیّاری بکَش، سرهایِ مشتاقان بَبر
پس طریقِ عشقبازی را ز سر بنیاد کُن

اے که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده ای
گاه گاه از حالِ بیدارانِ شبها یاد کُن

ناله را هرچند میخواهم که پنهان بر کَشم
سینه میگوید که من تنگ آمدم "فریاد کُن"

Marfat.com

دل به زلفت بستم ، ار در بندگی در خورد نیست
ای سرت گردم ، بگردانِ گِردِ سر ، آزاد کُن

حسرتِ رویت هلاکم کرد از بهرِ خدا
رُوی بنْما و دلِ درمالدهٔ را شاد کُن

سن نیَم زینها که خواهم از جنابت سر کشید
خواه فرمانِ ستم فرمای و خواهی داد کُن

سلکِ خوبی را شنیدم سکّه نو زد ، ای صبا
اوّلش جانِ خدمتے ده ، پس مبارکباد کُن

سینهٔ من کوه در دست و به ناخن میکَنم
آنکه نامم بُود خسرو ، بعد ازاین فرهاد کُن

۱۵۶۱

عاشقان را گه گهے از رخ نوائے تازه کُن
خستگان را گه گه از پاسخ جفائے تازه کُن

Marfat.com

غمزه را آشفته ساز و خونِ ما بر خاک ریز
خنده را بر لب گمار و خونبهائے تازه کُن

بوسهٔ دزدیده خواهم ، گر نه بذْهی ظاهراً
وعدهٔ پوشیده ده ، لب را گوائے تازه کُن

لعلِ تو درمانِ جان است و لبم را دردمند
دردمندِ خویش را ، آخر دوائے تازه کُن

بیوفائی را دهان بربسته ای ، بکُشا دهان
یا ز ما خون ریز یا با ما وفائے تازه کُن

صبحدم بوئے ز زلفِ خود سوی خسرو فرست
ملکِ افریدون و خاقان بر گدائے تازه کُن

۱۵۶۲

تُرکِ من بر عزمِ رفتن تیر در ترکش مکُن
غمزهٔ خونریز را بر فتنه لشکرکش مکُن

Marfat.com

زان دلِ سنگین چو کردی تیرِ پیکانِ مژه
تا مرا جان هست در تن تیر در ترکش مکُن

گر نداری زان لبِ شیرین شکر ورزیدنم
خندهٔ دزدیده زان لبهایِ شکّروش مکُن

پائے کوبان می روَد خنگت بر آتش لاخ نه
گو برایِ جانِ ما را لعل در آتش مکُن

چرخ سه گم کرد و زلفت یافت ، پنهانش مدار
هفت دوران است سیّارِ فلک را شَش مکُن

پیش رفته ست آبِ چشمم ، خسرو از بهرِ وداع
ابرِ بارانی ست در ره ، تنگ بر ابرش مکُن

۱۵۶۳

ناز در چشم و کرشمه در سرِ ابرو مکُن
ور کُنی خیر و بلا ، بارے نظر هر سو مکُن

Marfat.com

باز میداری ز کُشتن نرگسِ بدمست را
این فسون گیرا نمی آید ، بر آن جادو مکُن

بوسهٔ دادی و کُشتی ، وه که دیگر گاه گاه
دردِ عاشق را به درمان میکُنی ، بدخو مکُن

تیغ بر وے زن که پیشت لافِ آزادی زند
ما گرفتاریم ، تندی بر سرِ ابرو مکُن

دردِ دل میگویم و با آنکه خُویِ نازکت
گر دل اینجا نیست ، بارے سویِ دیگر رُو مکُن

تشنهٔ خونِ مسلمان است چشمِ کافرت
گر مسلمانی تو کافر ، گفتِ آن هندو مکُن

پردهٔ عشّاقِ تو صد پاره خواهد شد چو گُل
باده را گستاخ با آن زلفِ عنبربو مکُن

من که از جان دست شُستم ، دادنِ پندم چه سود ؟
اے طبیب ، ار هوشیاری ، مرده را دارو مکُن

Marfat.com

اے که چون خسرو گرفتارِ هوایِ دل نه‌ای
عافیت خواهی ، نظر اندر رخِ نیکو من

۱۵۶۴

بیوفا یارا ، چنین هم بےوفاداری مکُن
گر وفائے نیستت ، بارے جفا کاری مکُن

چند گوئی کز جفا کردن دلت را خون کُنم
هرچه خواهی کُن ، همین از بنده بیزاری مکُن

بر نَیفتاد آخر از عالَم نشانِ مردمی
شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکُن

چشم را دل میدهی در کُشتنِ ما بے گنه
کافران را در قصاصِ مؤمنان یاری مکُن

آیتِ حسنی و رویت هدیهٔ دلها بس است
بر لبِ شنگرف‌فام این رنگِ زنگاری مکن

Marfat.com

در خیالش بیهُشم ، چه جایِ پند است ، اے حکیم
خوابِ دیوانه ست ، تعبیرے به هشیاری مکن

خسروا ، با او به عزّت جان برابر می نهی
هم بدان عزّت که بادِ او بدین خواری مکُن

۱۵۶۵

تا کے ، اے مه‌روی ، کین انگیختن ؟
خونِ ما بر خاک عمدا ریختن

تنگ بر بستن کُمیتِ فتنه را
در شکارستانِ عشق انگیختن

کے روا باشد به کویِ عاشقان ،
دل ز ما دزدیدن و بگُریختن

جان به سهرِ خویش بستن ، وانگهے
کُشتهٔ خود را به زلف آویختن

Marfat.com

گشت خسرو موئے، از خود مُگسلش
سہل باشد موی را انگیختن

۱۵۶۶

خویش را در کویِ بے خویشی فگن
تا ببینی خویش را بے خویشتن

جرعۂ بر خاکِ میخواران فشان
آتشے در جانِ هشیاران فگن

هر که را دادند مستی در ازل
تا ابد گو "خیمه در میخانه زن"

مرغ نتْواند که در بندِ زبان
صبحدم چون غنچه بکْشاید دهن

باد اگر بویِ تو بر خاکم دمد
همچو گُل بر خود بدرّانم کفن

Marfat.com

از تنم جز پیرهن موجود نیست
جانِ من جانان شد و تن پیرهن

آنچنان بدنام و رسوا گشته‌ام
کز درِ دیرم رهانَد برهمن

جز خیالش در بدن یک موی نیست
وز غمِ او هست یک سو هم بدن

معرفت ، خسرو ، ز پیرِ عشق جُوی
تا سخن ِملکِ تو گردد بے سخن

۱۵۶۷

عمر برفت و نرفت عشق ز سودایِ من
تَرکِ جوانان نگفت این دلِ شیدایِ من

بسته به‌جانم کمر پیشِ بُتان چون کُنم
خاصیت این میدهد طالعِ جوزایِ من

Marfat.com

تا به خرابات عشق دامنم آلوده گشت
بر سر بازار عشق پیش نشد پای من

پختن سودای وصل ، جان و دلم را بسوخت
چون نگرم ، خام بُود ، این همه سودای من

آینه گر روی تست ، آه دل ، اے آه دل
علّت اگر عشق تست ، وای من ، اے وای من

تو به قتال منی ، من به تماشای تو
بهتر ازاین خود نبُود هیچ تمنّای من

تا تو به چشم آمدی از پس این ، هیچگه
در رخ خوبان ندید چشم گهرزای من

بیش نیامد مرا شکل گُلی پیش چشم
بیش خسی نگْذرد بر لب دریای من

قصّهٔ باران اشک بیش نگویم ، ازآنک
در خور گوش تو نیست لؤلؤی لالای من

Marfat.com

بهرِ چه سیداریمَ ، بنده اگر کُشتنی ست
رنجه کُن آن تیغ را بهرِ تقاضایِ من

خسروِ بیدل ز شوق بر درِ تو خاک شد
هیچ نگفتی "کجاست عاشقِ تنهایِ من ؟"

۱۵۶۸

اے دل ، ازآنها که رفت ، گر بتوانی مکُن
یادِ جوانی بلاست بیش تو دانی مکَن

قسمِ خود ، اے جان ، ز تن جمله گرفتی ، کنون
خانهٔ تو دیگر است خیز و گرانی مکَن

اے لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن
تیغ بزن آشکار ، داغِ نهانی مکُن

چند خراسان رَوی ، وه که بترس از خدا
غارتِ پیرانِ راه بین و جوانی مکَن

Marfat.com

هرچه بخواهی ز جور بر سرِ افتادگان
سی بتوانی ، ولیک گر بتوانی مکُن

حسن چو میدان دهد ، گوی ز سرها متاب
رَخشِ بقا سرکش است ، سست عنانی مکُن *

اهلِ دل ار پیش ازین کُشتهٔ خوبان شدند
باقی ازانِ تو اند ، دل‌نگرانی مکُن *

نرم ترے زن گره بر سرِ ابروی ناز
حالِ دلم دیده‌ای ، سخت کمانی مکُن

حسنِ تو عالَم گرفت ، خورده ز خسرو مگیر
مرغِ سلیمان[۴] بس اَست ، مرغ‌زبانی مکُن *

۱۵۶۹

از شبِ گیسوی تست روشنیِ روزِ من
از رخِ چون انجمت روشنیِ انجمن

Marfat.com

تا که شکسته‌دلم صحبتِ زلفت گُزید
صحبتِ دل کرد اثر، زلفِ تو شد پُر شکن

از سرِ زلفت نخاست این دلِ گردن‌زده
من ز سرش خواستم، گردنِ او را بزن

من همه سر می نهم پیشِ تو بی‌گفتِ تو
تو همه سر میکَشی پیشِ من از گفتِ من

بر رخِ خسرو بمانْد نقش ز خوبانِ دل
تا دلِ پُر خونِ اوست نقشِ رُخت را وطن

۱۵۷۰

اے دل، به‌چشمِ عبرت نظّارۀ جهان کُن
ظاهر نهان چه بینی، نظّارۀ نهان کُن

پرواز کُن به همّت، بر پَر به اوجِ عزّت
جبریلِ اوجِ خود شو، بر سدره آشیان کُن

Marfat.com

چشمت چو تند گیری چون پرده‌های دیده
بکْشای پردهٔ دل ، سرپوش ازآن روان کُن

زان زر که کم خوری گر دامن گرانْت ماند
بر دار خاک و خارا دامانِ خود گران کُن*

عمرِ رونده خواهی پاینده تا قیامت
زنهار نامِ نیکو با عمر همعنان کُن

گر تختِ عاج خواهی ، خود را بلند منْگر
در خاکِ تست بادے ، زان مشتے استخوان کُن

بر خویهایِ ناخوش نه باد بُرد ، بارے
داری رسے ز گرگان زر ابرویِ شبان کُن*

ور در صدف چنانی کآرند رُوی در تو
آئینه‌هایِ خود را آئینهٔ جهان کُن

رخ سویِ شاهِ دل نِه ، کُش در غزا خِرد را
پس اسپِ عشق در ران ، فرزینْش رایگان کُن*

Marfat.com

بین شمع ِکش ز سوزش کُشته‌ست جان ِ روشن
گر روشنیْت باید ، تن را بسوز جان کُن *

خسرو به ملک ِ شهرت چندت زبان ِ هرزه
عالَم همه گرفتی ، شمشیر در میان کُن

۱۵۷۱

یک ره ز در برون آ ، قصدِ هزار جان کُن
قربان هزار چون من بر چشمِ ناتوان کُن

رویت بلاست ، بنْما ، تا جان دهند خَلقی
در عهدِ خود ازینسان نرخِ بلا گران کُن

از دیدن ِ تو مُردم تا بزْیَم و نمیرم
در شخصِ مردهٔ من خود را بیار و جان کُن

از نوک ِ غمزه تا کے خونها کُنی دمادم
شهرے بکُشتی ، اکنون شمشیر درمیان کُن

Marfat.com

از کوبشِ غمِ تو بگسست بند بندم
یک جرعهٔ مَیم ده پیوندِ استخوان کُن

از لب چو دیگرانم چون شکّرے ببخشی
بارے طفیلِ ایشان خاکے دراین و آن کُن

گر دل بَری ، توانی ، ور جان بَری ز من هم
تسلیمِ تست خسرو خواه این و خواه آن کُن

۱۵۷۲

تا چند کوشی آخر در خونِ بیگناهان
آهسته‌تر زمانے ، اے میرِ کج‌کلاهان

چندانکه بینم آن رُو ، چشمم نمی شود پُر
چون دیدنِ گدایان بر خوانِ پادشاهان

بے تو دو دیده چون نیست از هیچ گریه فارغ
من دادِ خود نیابم هرگز ازاین گواهان

Marfat.com

من چشم باز کردم ، خاکِ درِ تو دیدم
چون کوریَم نیابد از سرمهٔ سپاهان

غوغاست پیشِ رویت از عاشقان که باشد
بازارِ بَردگان را گرمی به چاشتگاهان

عشّاقِ رُوسیه را لازم بوَد ملاست
چون لعنتِ ملایک بر ناسهٔ گناهان

خسرو به زلف و خالش اندوهِ خود چه گوئی ؟
دانی که غم نیاید اندر دلِ سیاهان

۱۵۷۳

اے دُور مانده از نظرِ دُور ماندگان
باز آی هم به جان و سرِ دُور ماندگان

عمرم به یاد رفت و نیامد به سویِ من
آن باد کآوَرد خبرِ دُور ماندگان

Marfat.com

مُردم ز زنده داشتنِ شب که در فراق
دشوار میرسد سحرِ دُور ماندگان

خَلقی بسوزدم که رسیدند رفتگان
این است داغِ تازه‌ترِ دُور ماندگان

نبوَد به از نظارهٔ دیدار رفته دیر
هر تحفه کَاید از سفرِ دُور ماندگان

هر شب رَویم و گریهٔ خونِ جگر کُنیم
آنجا که خود بوَد گذرِ دُور ماندگان

هر ساعتم ز خوردنِ غم خوابِ مردن است
آیا همینْست خواب و خورِ دُور ماندگان

دلها شود کباب ، چو خسرو کُند نفیر
چون دُور ماندگان ز برِ دُور ماندگان

Marfat.com

۱۵۷۴

اے تیغ برکشیدہ چو مردم کُشندگان
زنجیرِ تو بہ گردنِ گردن کَشندگان

از رفتنِ تو مردہ شود زندہ زیرِ خاک
جانا ، مرو کہ باز بمُردند زندگان

چون تو یکے نیافت اگر آبِ چشمِ من
ہر چند گشت گردِ جہان چون دوندگان

ہر بامداد بر سرِ راہت رَوَم بہ درد
پرسم حکایتت ہمہ روز از روندگان

من دانم و کسے کہ چو من طالبِ کسے است
کعبہ چہ آگہست ز پایِ دوندگان

بادے ست کآتشِ من ازآن بیش میشود
چندین کہ میدمند بہ گوشم دمندگان

Marfat.com

صبر و قرار جُستم و دل گفت "صبر کُن"
تا بر پریده اند ز دام این پرندگان

بیچاره خسروم پیِ خوبان به جان رسید
یارب ، خلاص بخش مرا زین کُشندگان

۱۵۷۵

اے بیخبر ، ز دیدهٔ بیخوابِ عاشقان
تا سوخته دلت ز تف و تابِ عاشقان

ذکرِ لب و دهانِ تو تسبیحِ بیدلان
نعلِ سُمِ سمندِ تو محرابِ عاشقان

شب خواب دیدمت به برِ خویشتن ، ولے
آن بخت کو که راست شود خوابِ عاشقان!

یک شب به میهمانیِ خونابهٔ من آی
تا بیخبر شوی ز میِ نابِ عاشقان

Marfat.com

گفتی که کُشتنِ تو هوس دارم آشکار
پوشیده نیست لطفِ تو در بابِ عاشقان

گرچه درونِ حجرهٔ جانهاست جایِ تو
هم ایمنی خطاست ز بُرِ تابِ عاشقان

مردن هَمم رها نکُنی زیرِ پایِ خویش
زینگونه هم مبَر مهِ من آبِ عاشقان

خسرو نزار و غمزهٔ خوبان کشید تیغ
شرمنده میشویم ز قصّابِ عاشقان

۱۵۷۶

اے، باد، بویِ یار بدین مبتلا رسان
در چشمِ من ز خاکِ درش توتیا رسان

گر هیچ ازآن طرف گذرے افتدت ز من
خدمت بر و سلام بگوی و دعا رسان

Marfat.com

یک تار بهرِ پرسشِ من زان قبا بکَش
تشریفِ پادشاه به پشتِ گدا رسان

آن دل که برده ای ز من ار نیستت قبول
باز آر و هم به سینهٔ این مبتلا رسان

جانے خراب دارم و وردست نامِ او
این درد را گرفته به نزدِ دوا رسان *

گفتی که نالهٔ تو به یارِ تو میرسد
آنجا که ناله میرسد ، آنجا مرا رسان

از دیده غرقِ آب شدم ، مردمی بکُن
این آب را نهفته بدان آشنا رسان

ما چون نمیرسیم بدان آرزویِ دل
یارب ، تو آرزویِ دلِ ما به ما رسان

خسرو که از فراق خیالے شد ، اے صبا
از جاش در رُبا و بدان دلربا رسان

Marfat.com

برداشتن نظر ز نگارے نمیتوان
ور نیز میتوان ز تو ، بارے نمیتوان

از چون تو گُل چگونه کسے آستین کَشد
دامن کشیدن از سرِ خارے نمیتوان

گر در کشید گردنِ خورشید را دوال
جز در رکابِ چون تو نگارے نمیتوان

چون صیدِ طرّهٔ تو نگشته ست آسمان
مه را گرفتن از دمِ مارے نمیتوان

دریا شد از هوایِ لبِ تو کنارِ من
آخر کم از لبِ چو کنارے نمیتوان

با آنکه در شکنجهٔ غم بسته مانده‌ام
هم باز مانده از تو چو یارے نمیتوان

۷۰۱

Marfat.com

خسرو ز دُور در تو درودے همی دهد
چون بر درت ز دیده نثارے نمیتوان

۱۵۷۸

بنْشست عشقِ یار به جانم چنان درون
کز عافیت نمانْد نشانے درآن درون

خوناب گشت و کُشته نمی گرددم هنوز
آن آتشے که هست درین استخوان درون

هرکس زدے ز مردنِ فرهاد داستان
ما نیز آمدیم دراین داستان درون

یارب ، کسے بوَد که زبانم برون کَشد
یکدم ز ناله سی نرود از دهان درون

گفتم چو دیدش که به‌جانش درون کُشم
او رفت بے اجازتِ من خود به‌جان درون

Marfat.com

در هردلے که در نرود دلبرے بسوز
آتش به‌خانه‌اش که نشد میهمان درون

خوش وقت آن زمان که بوَد گاهِ مردنم
آن بت درآید از درِ من ناگهان درون

مُردم بر آستان و نرفتم درون ، کنون
خاکم نگر که باد برَد زآستان درون

اے مرغِ جان ، بخند یکے تا برون پرَد
مرغے که بر نشست دراین آشیان درون

گفتی که خسروا ، به دلم جای کرده‌ای
خشنودم ، از درم نبری یک زمان درون

۱۵۷۹

دل می بری و در خمِ مو میکُنی ، مکُن
آزردنِ دلِ همه خو میکُنی ، مکُن

Marfat.com

تو جور میکُنی و من از دیده میکَشم
این شیوه گرچه نیک نکو میکُنی ، مکُن

خَلقے ز بوی ِ تو همه دیوانه گشت و مست
بارے تو گَل ز بهر ِ چه بو میکُنی ، مکُن

گاهم زنخ نمائی و گه زلف میکَشی
بے رشته ام به چاه فرو میکُنی ، مکُن

لرزانست بر تو جان ِ من از آه ِ بیدلان
گه گه که گشت بر لب ِ جو میکُنی ، مکَن *

خون ِ میکُنی دل ِ من و بندی به زلف ِ خویش
خود میکَنی و بر سر ِ او میکَنی ، مکُن

جای ِ دگر مده دل ِ گم گشته را نشان
آواره ام چه سوی به سو میکُنی ، مکُن

گفتی که خسروا ، چه کُنم کت بَود خلاص ؟
آن شانه را که در خَم ِ مو میکُنی ، مکُن

Marfat.com

۱۵۸۰

اے دیده ، ایش در رخِ جانان نظر مکُن
ور میکُنی بر آن بتِ بیدادگر مکُن

اے دل ، نمانْد طاقتِ آنم که بشْنوَم
با من همه بکُن ، سخنِ آن پسر مکُن

میرفت و من به‌خاک نهاده سرِ عزیز
در وے ندید ، یارب ازاین خوارتر مکُن

جان خواهدم برآمدن ، اے باد ، زینهار
از زیرِ موی زلفِ پریشان و تر مکُن

گفتم "نمانْد خواب و خورم در غمِ تو" گفت
"آخر نه عاشقی ، سخنِ خواب و خَور مکُن"

اے شهسوار ، شکلِ تو مارا خراب کرد
یک مردمی بکُن که ازاینسو گذر مکُن

Marfat.com

اے ماہِ نو ، ز حلقه بگوشانِ بندگیْت
ما بنده ایم ، حلقه درآنِ گوشِ در مکُن

خسرو بر آستانِ تو افتاد و خاک شد
خواهی دراو نظر کُن و خواهی نظر مکُن

۱۵۸۱

عزمِ برون چو مستِ خمارے شوی ، مکُن
تاراجِ نقشِ آزری و مانوی مکُن

خُردی و همرهیِ بدان میکُنی ، خطاست
خوبی ، ولے چه سود که بد میشوی ، مکُن

گرچه خوش است جور و جفاهایِ نیکوان
لیکن اگر نصیحتِ من بشْنوی ، مکُن

کج می نهی به گاهِ خرامش به دیده پای
افگار گشت چشمِ من ، این کج رَوی مکُن

Marfat.com

گیرم، که از لبم ارسانی گُل الگبین
بارے بدین سخن دلِ دشمن قوی مکُن

بنْمای رُو و چشمِ مرا منتظِر مدار
بگْشای زلف و کارِ مرا یکتوی مکُن

عشق آفت است ، خسروا ، پا را به هوش لِه
تسلیم شو به بندگی و خسروی مکُن

۱۵۸۲

اے دل ، ز وعدهٔ کجِ آن شوخ یاد کُن
خود را به عشوه ، گر چه دروغ است ، شاد کُن

بنْویس نامهٔ و روان کُن به دستِ اشک
لیک اوّل از سیاهیِ چشم سواد کُن

تا چند خودمراده کُنی صد هزار کار
یک کار بر مرادِ منِ بے مراد کُن

Marfat.com

اینک سواره میرود و تا ببینمش
اے آبِ دیده یک نفَسے ایستاد کُن

خسرو ، چو نردِ عشق به جان باختی ، کنون
ماندن به‌دستِ تست ، گرو را زیاد کُن

۱۵۸۳

اے دل ، عَلم به سُلکِ قناعت بلند کُن
چشمِ طمع ز خوانِ خسان بےگزند کُن

خاک‌است هستیِ تو و خواهی که زر شود
از کیمیایِ نیستیَش بهره‌مند کُن *

در خلوتِ رضا ز سوی الله روزگیر
وِابْلیس را به سلسلهٔ شرع بند کُن *

روزے اگر به سوختهٔ محنتے رسی
بر آتشِ درونهٔ او جان سپند کُن *

Marfat.com

آن کش ریاضتی نبوَد خود زَقند له
وآن کش محاسنی نبوَد ، ریشخند کُن

از کوی عقل بر درِ سلطانِ عشق رَو
وین تاج بُفگن از سر و نعلِ سمند کُن

تا چند زاغِ مزبله ، لختی همای باش
خود را به ناُمودنِ خویش ارجمند کُن

جان کَش نخست در قدمِ شبروانِ عشق
برجِ حصارِ چرخ ز همّت کمند کُن

دشمن گرت ز پستیِ همّت لگد زلد
تو خاکِ راهِ او شو و همّت بلند کُن

سنگ ار یکے زلند ، دعا شان دوباره گوی
کبر ار یکے کُنند ، تواضع دوچند کُن

این آستانه ملکِ کسے ، زآنِ دیگراست
خسرو برو تو ، هیچ کسے را پسند کُن

Marfat.com

جانا ، شبے بہ کوی غریبان مقام کُن
چون جان دہْم در کفِ پایت خرام کُن

داری بہ زیرِ غمزہ و لب مرگ و زندگی
تا چند جان دہم ، بہ زبان ناتمام کُن

دعویِ خونبہای دلِ خویش میکُنم
یک بوسہ بر لبم زن و قطعِ کلام کُن

مے کت حلال باد بنوش و خرام کُن
بر زاہدانِ صومعہ تقوٰی حرام کُن

یک جرعہ لیم خوردۂ خود بر زمین بریز
در کامِ مردہ شربتِ "یُحْیِی العِظام" کُن *

تا بوکہ بر لبِ تو رسم ، خونِ من بریز
والگہ بہ جامِ بادۂ رنگین بہ جام کُن *

Marfat.com

اے بادِ صبحدم ، چو بدانسوی بگْذری
از من سگانِ آن سرِ کو را سلام کُن

اے دل ، چو سوختی ز هوسهایِ خامِ خویش
عمرِ عزیز در سرِ سودایِ خام کُن

خسرو ، نظر درآن رخ و والگه حدیثِ صبر
اندازهٔ تو نیست ، زبان را به کام کُن

۱۵۸۵

امروز باز شکلِ دگر گشت یارِ من
یادے نکرد از من و از روزگارِ من

صد ره فتاده بر رهِ خویشم بدید و هیچ
رحمت نکرد بر دلِ امیدوارِ من

مُردم در آرزویِ کنارے و بختِ بد
نْنهاد آرزویِ من اندر کنارِ من

Marfat.com

عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف
نآمد که وای بر من و بر انتظارِ من !

گه آه و گاه گریه و زاری و گه نفیر
یارب ، کجا شد آن همه صبر و قرارِ من ؟

گر من به کوی میدوم از بهرِ یک نظر
تا با که گشت میزند آن شهسوارِ من

اے مردمان ، به زُهره و مه بنگرید ، لیک
زنهار منْگرید به سویِ نگارِ من

ایزد کجات بهرِ هلاکِ من آفرید
اے آفتِ دلِ من و آشوبِ کارِ من

دشمن بدید گریهٔ خسرو ، دلش بسوخت
هرگز نگفتَمش که بس ، اے دوستدارِ من

Marfat.com

۱۵۸۶

از آمد آنکه سوختهٔ اوست جانِ من
خون گشته از جفاش دلِ ناتوانِ من

هرچند بینمش ، هوسم بیش میشود
روزے دراین هوس روَد البته جانِ من

آنجا طلب مرا که بوَد گردِ توسنش
روزے اگر ز خاک نیابی نشانِ من

اے زاهد ، آن قدَر که دعا میکُنی مرا
ناسش بگوی بهرِ خدا از زبانِ من

داغِ غلامیِ تو دریغم بوَد ازآن
هیچ است و باز هیچ بهایِ گرانِ من

بیگانگی مکُن چو در آسیختی به جان
جان خود ازآنِ تست و خلاصِ تو آنِ من *

Marfat.com

گفتی "حدیثِ بوسه تو دانی ، ز من مپرس
زیرا نگنجد این سخن اندر دهانِ من"

چون لالم از غمِ تو که پروردهٔ وےاست
گر بشْکنند بند ز بند استخوانِ من

اے سهرِ آرزوی ، ز خسرو بتافتی
شرمت نیامد از من و اشکِ روانِ من

۱۵۸۷

اے بوده در قفایِ تو دانم دعایِ من
بیگانگی مکُن که شدی آشنایِ من

دست از جفا بدار ، وگرنه دعا کُنم
تا دادِ من ز تو بستاند خدایِ من

گر من دعا کُنم به سحرگاه ، وایِ تو
گر دستِ من نگیری ، صد بار وایِ من

Marfat.com

تو از برایِ عشقی و عشق از برایِ تو
من از برایِ دردم و درد از برایِ من

تو پادشاهِ حسنی و خسرو گدایِ تو
اے جان ، بگو که کیست فقیر و گدایِ من ؟

۱۵۸۸

کِم زانکه جانِ به‌کویِ تو دانیم سوختن
گر جمله وام را نتوانیم سوختن

گر تو نظاره آئی و یا پرسشے کُنی
مارا کدام چاره به از جامه دوختن ؟

در پرده‌پوشی ام چه کُنی کوشش ، اے رقیب
جهل است چاکِ دامنِ دیوانه دوختن

جانا ، مده اگر دو جهانت دهند ، ازآنک
یوسف[۴] به مَنْ یَزید نشاید فروختن

Marfat.com

شبهایِ من سیاه‌تر است ، ارچه نیم‌شب
از آهِ من چراغ توان بر فروختن

دعویِ عشق کردهٔ خسرو بیایدت
چون هندوان در آتشِ غم زنده سوختن

۱۵۸۹

خوش است میکده ، ساقی ، به‌رویِ همنفَسان
ز جامِ ساقیِ دوشینه جرعهٔ برسان

محقّق است که خیّاطِ غیب روزِ ازل
ندوخت خلعتِ رندی به قدِّ بوالهوسان

به کنجِ میکده بنْشین مدام و قانع باش
که خونِ خویش خوریِ به که مے ز دستِ کسان

چراغِ عیش برافروز از شراب که زود
شود ز دستِ تو رغبت چو روغنِ بلَسان

Marfat.com

کسے که گوهرِ ذاتیْش بے خلل باشد
چه التفات نماید به اختیارِ خسان

نهفته دار قدح را درونِ خلوتِ خاص
روا مدار که افتند اندراو بگسان

بیار باده که مارا نمانْد چون خسرو
غمے ز شحنه و قاضی و بیمے از عسسان

۱۵۹۰

رو ، اے صبا و سلامم به دلنواز رسان
نیازِ بنده بدان شوخِ عشوه‌ساز رسان

بمردم و نکشادم غمش ، چو جان بدهم
بَبر حکایت و بر محرمانِ راز رسان *

به جانِ کاسته افسانهٔ فراق بگو
به شمعِ سوخته پروانهٔ گداز رسان

Marfat.com

کجائی ، اے که دلت بر هلاک ناخوش بود
بیا و مژده بدان لعلِ دلنواز رسان

من آنچه میکشم اندر درازیِ شبها
به روزگار سرِ زلفِ او فراز رسان

دلم ببردی و ترسم که دردِ آن رسدت
دلم به زلف نگهدار و درد باز رسان

حریف می طلبد نرگسِ مُقامرِ تو
خبر به حلقهٔ مردانِ پاکباز رسان

چو نیم خوردهٔ خود باده بر زمین فگنی
بگو "به روحِ ستم کُشتگانِ ناز رسان"

ز ناز این همه نتْوان فروخت بر خسرو
شکسته را قدَرے مرهمِ نیاز رسان

Marfat.com

نظر چگونه توان در همه جهان کردن ؟
چو نیست آنکه به رُویش نظر توان کردن

به هرچه بے رخِ تو پیش ازاین نظر کردم
به جانِ تو که پشیمان شدم ، ازآن کردن

به فتویِ خطِ تو کآیتے ست در خوبی
حلال نیست تماشایِ بوستان کردن

چو کعبتین شگرف است چشمِ تو که چنان
مقام را نتوانند از استخوان کردن

گران کُنی دل ، اگر گویمت که سنگدلی
اگر نه سنگدلی ، چیست دل گران کردن ؟

غمت که دانهٔ دلها خورَد ، عجب مرغے ست
که جز به سینه نمی یارد آشیان کردن

۷۱۹

Marfat.com

عنانِ صبر شد از دست ، در چه آویزم ؟
که هیچ می نتوان دست در عنان کردن

غلامِ تو شوَم ، ار التفات کم نکُنی
خدای صبر دهادت بدین زیان کردن !

پُر آبِ دیده شدم ، کشتئی همی باید
بدین طریق مرا عمر بر کران کردن

۱۵۹۲

صواب نیست به تو فکرِ حورِ عین کردن
خطاست نسبتِ زلفت به مُشکِ چین کردن

برایِ خاطرِ دشمن ز دوست ارگشتی
روا نباشد با دوستان چنین کردن

شکارهٔ نبَرد جان ز تیرِ غمزهٔ تو
چه حاجت است به هر جانبی کمین کردن ؟

Marfat.com

هزار جانِ گرامی هنوز کم باشد
فدایِ خاکِ رهِ مردِ دوربین کردن

مکُن تعجّب ازاین داغِ مے برابن خرقه
به حشر خواهم ازاین داغ بر جبین کردن

ندارد از تو دمے صبر در جهان خسرو
مگس شکیب ندارد ز انگبین کردن

۱۵۹۳

میسّر ار شود از چون تو نخل بر خوردن
ز شاخِ عمر توان میوه‌هایِ تر خوردن

من از لبِ تو خورم خون ، تو از دل و جگرم
چه دوستی بوَد این خونِ یکدگر خوردن !

چو مفلسانِ هوسناک با تو چند از دُور
به وهمِ خویش در اندیشه گُل شکَر خوردن ؟

Marfat.com

گر این ِگل است ، خود انداز خاک در دهنم
که تو به خوردن ِ مے ، من به خاکِ در خوردن

غمت که لقمهٔ جان است ، کے تواند خورْد
شکم‌پرست که نشْناسد او مگر خوردن ؟

چنین که سر زده در کوی ِ دوست رفتن ِ ماست
نه آنشیم بخواهیم تا به سر خوردن

به غمزهٔ تو کَشان می برَد دلم ، ورنه
کسے به‌خود نرود دشنه بر جگر خوردن

به‌جان پذیر نه از دیده زخمِ او ، خسرو
که عاشقی نبَود زخم بر سپر خوردن

۱۵۹۴

چنین که بے تو زمانے نمیتوان بودن
نه مردمی بوَد از چشمِ ما نهان بودن

Marfat.com

دمے به سوی ِ من آی ، ار چه عیب ِ شاهان است
به کنج ِ محنت ِ درویش میهمان بودن

ز دیده گوهر و دُر بر دُرت فشانم ، ازآنک
نه دوستیْست به کوی ِ تو رایگان بودن

صبور بودنم از دیدن ِ رُخت گویند
چرا ز دیده نباشم ، اگر توان بودن ؟

ز سینه‌ام نه همانا برون َروی همه عمر
چنین که خوی شدت درمیان ِ جان بودن

ملامتت نکُنم گر جفا کُنی ، زیراک
رها نمی کُندت حسن مهربان بودن

به بند ِ سخت شدن ، در شکنجه جان دادن
ازآن ِ به است که در بند ِ نیکوان بودن

طریق ِ بوالهوسان است نے ره ِ عشّاق
ز عشق لاف ، پس از فتنه بر کران بودن

Marfat.com

بپرس قصّهٔ خسرو ، چه جایِ پرس آن را
که حیرتِ رُخت آموخت بے زبان بودن

۱۵۹۵

اگر بخواهمش آن رویِ دلستان دیدن
به هیچ رُوی نخواهم به گلستان دیدن

چو رویِ او نگرم ، جان دهم که حیف بوَد
چنان جالے وانگه بهرایگان دیدن

رُخش بدیدم و شد سرخ چشمِ من پیشش
به شیر دیدم و خونم نمود آن دیدن

بسے زیانِ دل و جان به هجرِ او دیدم
که هیچ سود ندیدم ازاین زیان دیدن

تمام هستیِ من بُرْد ، گر کُند نظرے
نخواهم آن همه را هیچ درمیان دیدن

Marfat.com

نگارِ من ، ز خَمِ جعد یک گره بکْشا
مگر که دل بتواند خلاصِ جانِ دیدن

کرانِ گریه نمی بینم از غمت ، وین سیل
به‌غایتی ست که نتوانیَش کرانِ دیدن

هزار خونِ به زمینِ ریختی ، وگر گویم
ز شرم سویِ زمین چیست هر زمانِ دیدن ؟

چو در ببیند خسرو ، گرش بریزی خون
زهے محال که باز آید از چنانِ دیدن

۱۵۹۶

ز زلفِ تو کمرِ فتنه بر میانِ بستن
ز سنِ به‌یک سرِ مویت همه جهانِ بستن

دلِ پُر آتشِ سنِ زانِ به زلف در بستی
که بس عجب بُد آتش به ریسمانِ بستن

Marfat.com

ز عشق طرّهٔ تو نافه میکُند آهو
وگر که چند گره بر شکم توان بستن

نگار بستنِ تو جادوئ ست اندر دست
کزان نگار توان دستِ جادوان بستن

ز ناتوانیِ چشمت جهان چو گشت خراب
طبیب را نبوَد چاره از دکان بستن

خیالِ رویِ تو شد شهربندِ سینهٔ من
هوای را نتوان جز به استخوان بستن *

نبَست خسروِ مسکین دلے به تو که تُراست
اگرچه نیز کشاید ازاین میان بستن

۱۵۹۷

دلم که سوخت ز عشقش چراغِ جانِ من است آن
غبار کز تو رسد نورِ دیدگانِ من است آن

Marfat.com

مسوز جانِ دگرعاشقان بدانِ غمِ خود
که منِ ز رشک بمُردم که حقِّ جانِ منِ است آن

جفاست زآنِ تو می کُنی ، بمیر گو چو رهی صد
وفا مکُنِ که نه زآنِ توآن ، ازآنِ منِ است آن *

بر آستانْت که حالے ز خونِ دیده نوشتم
بخوانِ که درد فزاید که داستانِ منِ است آن

به‌خاکِ کویِ تو مردنِ که خواستم به دعا من
تو نام اجل نهی و عمرِ جاودانِ منِ است آن

شد ار چه خارِ مغیلانِ ز هجر بسترِ خاکم
چو یاد میدهدم از تو ، پرنیانِ منِ است آن

اگرچه گوشهٔ غم ناخوش است بر همه ، لیکن
چو در خیالِ توأم ، باغ و بوستانِ منِ است آن

گر ، اے صبا ، رَوی آنجا به جانِ دعاش بگوئی
ز منِ ولیک ، نگوئی که از زبانِ منِ است آن

Marfat.com

شود به راهِ تو خسرو چو خاک تا بنشانی
غبارِ پا چو ندانی که استخوانِ من است آن

۱۵۹۸

بیار ساقی و جامِ شراب در گردان
خراب کردهٔ خود را خراب‌تر گردان

ز بهرِ دُردکشان آبگینه حاجت نیست
یکی سفالِ شکسته بیار و در گردان

هنوز عقل ز تو دیر میدهد خبرم
لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان

گر آن حریفِ مرا بینی، ای صبا، جائی
خبر دهیش ازاین مستمندِ سرگردان

به تَرکِ صحبتِ دیرینه، گفتمش، هوس است
به فضلِ خویش، خدایا، دلش دگر گردان

Marfat.com

کسان به یارب او مست و بیخبر ، یارب
که پیش تیر همه جان من سپر گردان

بماند خسرو لب خشک و زآه گرم آخر
گهی بپرس و زبانی به لطف در گردان

۱۵۹۹

دریغ صحبت دیرینهٔ وفاداران
خوش آن نشاط و تنعّم که بود با یاران

چو از شگفتن نوروز عیش یاد کنم
به چشم من گل ، اگر نیستند ازآن یاران

چو دوستان وفادار رخت بر بستند
جهان چگونه توان دید بے وفاداران

پدید نیست یکے هم ازآن ، تعالی الله
نبوده اند مگر آن خجسته دلداران

Marfat.com

فراق کرده دلِ ما خراب و مرهم نه
به حقّهٔ فلک از بهرِ این دل افگاران

دلا ، بدانکه به تعبیر هم نمی ارزد
جهان که صورتِ خواب است پیشِ بیداران

عزیزِ من به متاعِ زمانه غرّه مشو
که آنْست داروی کیسه‌بُران و طرّاران

چو عمر میرود از حرص و آز ، جان چه کَنی ؟
به هرزه چند توان کردِ کارِ بیکاران ؟

صلاحِ نفْس مجو ، خسرو ، ز دلِ خود ، ازآنک
طبیبِ مرده نسازد علاجِ بیماران

۱۶۰۰

آخر نگاهے بر حالِ ما کُن
دردِ دلم را روزے دوا کُن

Marfat.com

از دستِ هجران من در بلایم
یارب ، به فضلت آن را دوا کُن

گفتی "به وصلت روزے نوازم"
وقت است ، جانا ، وعده وفا کُن

من در فراقت شوریده حالم
باز آی و رحمے بر حالِ ما کُن

صد ره نویدم دادی به وصلت
امیدِ ما را بارے وفا کن

از خوبرویان زشتی نیاید
این زشت روئی آخر رها کُن

زین بیش مارا از خود میازار
اندیشه آخر روزِ جزا کُن

در عشق ، خسرو ، دل را چه قیمت ؟
جان و روان را پیشش فدا کُن

Marfat.com

۱۶۰۱

سبزه همان و گُل و صحرا همان
باغ همان ، سایه همان ، جا همان

گردِ چمن شاهدِ زیبا بسے
در دلِ من شاهدِ زیبا همان

پهلویِ من صد بتِ جان بخش ، وای
آنکه مرا میکشد ، الّا همان

در چمنے هرکس و من بر درش
باغِ من آن است و تماشا همان

نام نمانْد از دل و جان و هنوز
عشق همان است و تمنّا همان

چشمِ مرا سیل ز دریا گذشت
سوختگیِ دلِ شیدا همان

Marfat.com

قهرِ تو لطفے ست کہ عشّاق را
خار ہمان باشد و خرما ہمان

فرق میانِ دو لبت کے توان
خضر ہمان است و مسیحا ہمان

از تو بلا وَز دلِ خسرو رضا
کز تو ہمان شاید و از ما ہمان

۱۶۰۲

رُوی ترش کردہ بہ یاران مبین
سرکہ‌فروشی مُکن ، اے الگبین

چاہ مزن زیرِ لبِ چون سمن
رخنہ مکّن در شکمِ یاسمین

رویِ زمین را توئی آبِ حیات
تشنہ ز تو ہر کہ بہ رویِ زمین

Marfat.com

زلف که شد طوقِ گویِ تو ، کرد
سلسله در گردنِ ماءِ معین

بیگنهے چشم ز ما بر مگیر
بے سببے چهره ز ما در مچین

لیک ازآن چشم کمین میکُنی
دیدهٔ بد لیز ببین در کمین

پای برین دیدهٔ پُر خون منِه
بیهُده در خون و دلم در مشین

اے که ز رویِ تو جهان روشن است
آهِ منِ سوخته را هم ببین

خسرو آخر چو سگ از خود مران
چند چو روبه کَنیَم پوستین

Marfat.com

۱۶۰۳

اے سمن نامۂ وفا بستان
نسخه زان روی دلربا بستان

وے بنفشه ز رشکِ طرّۂ تو
کوژ پشتے براو عصا بستان

خاکِ او توتیا شد ، اے نرگس
دیده بفروش و توتیا بستان

گر توانی بدو رسانیدن
یک سلام از من ، اے صبا ، بستان

پس بگو کز دو چشم فتنه‌پُر است
بده انصافِ ما و یا بستان

رویِ چون ماه را به چرخ نمای
هفت آلینه رونما بستان

Marfat.com

به غلامی بخر مرا از من
وز دو چشمِ خودش بها بِستان

اس به چشمِ خیالِ خود بفْروش
لیکن از چشمِ خود رضا بِستان

دل بُبردی و جان همی خواهی
گر بخواهی ستد ، بیا بِستان

زر چه جوئی ، ببین رخِ زردم
وز غمِ خویش کیمیا بِستان

نامهٔ ما اگر نمی خوانی
قصّه بارے ز دستِ ما بِستان

دادِ خسرو ز دستِ قصّهٔ هجر
از برایِ خدای را بِستان

Marfat.com

۱۶۰۴

عالَم از جامِ لب خراب مکُن
تہمت اندر سرِ شراب مکُن

ہر زمان تافته مشو بر ما
تو مہی ، کارِ آفتاب مکُن

با چنان ره مرو به غارتِ شب
کارِ دزدی به ماهتاب مکُن

گرچه زان غمزه فتنهٔ شہری
امشبے آرزویِ خواب مکُن

خیمهٔ حسن را به صحرا زن
گردنِ عاشقان طناب مکُن *

ور ترا آرزویِ کُشتنِ ماست
غمزه خود میرود ، شتاب مکُن

Marfat.com

زلفِ خود را به زیرِ گوش منِه
دامِ ماهی به زیرِ آب مکُن *

از دهانِ تو اَم سؤالے هست
گر نداری دهن ، جواب مکُن

چشمم از گریه یک زمان باز آر
خانهٔ مردمان خراب مکُن

بے چراغ است خانهٔ خسرو
هر زمان رُوی در نقاب مکُن

۱۶۰۵

گواهِ جبین است بر دردِ من
سرشکِ روان بر رخِ زردِ من

ببخشای بر نالهٔ عندلیب
الا ، اے گُلِ نازپروردِ من

Marfat.com

که گر هم بدین نوع باشد فراق
به کویِ تو آرد صبا گردِ من

که دیده ست هرگز چنین آفتے ؟
کزو سی بر آید دمِ سردِ من

فغانِ من از دستِ جورِ تو نیست
که از طالعِ مادر آوردِ من

من اندر خورِ بندگی نیستم
وز اندازه بیرون تو در خوردِ من

تو دردے نداری که دردت مباد
ازآن رحمتت نیست بر دردِ من

۱۶۰۶

دل شکیبا نمی توان کردن
وآشکارا نمی توان کردن

Marfat.com

سوخت جانم درونِ تن ، چه کنم؟
پرده بالا نمی توان کردن

گفتی " اندر دلِ تو پنهان کیست ؟"
آه پیدا نمی توان کردن

گرچه گویند ، هرچه زیبا نیست
ترکِ زیبا نمی توان کردن

بختِ بد به نگردد از کوشش
خار خرما نمی توان کردن

صبر گویند "خسروا ، دانی ؟"
دانم ، امّا نمی توان کردن

۱۶۰۷

منِ خسته را زآنِ خود کُن ، ببین
یک امروز سهانِ خود کُن ، ببین

Marfat.com

مخور باده ، آئینه در پیش دار
نظر در گلستانِ خود کُن ، ببین

ندیدی که مه در گریبان بوَد
سر اندر گریبانِ خود کُن ، ببین

اگر نشْکند دُر ز دندانِ تو
یکے زیرِ دندانِ خود کُن ، ببین

چه گوئی که خسرو ازآنِ من است
منِ خسته را زآنِ خود کُن ، ببین

*۱۶۰۸

چه کُنم کز دلِ من آن صنم آید بیرون
یا دل از سلسلهٔ خَم به خَم آید بیرون

آخر ، اے آهِ درون‌مانده ، دمے بیرون رَو
مگر از دل قدَرے دُودِ غم آید بیرون

Marfat.com

مژهٔ تست چو پیکانِ کج اندر جگرم
بکَشم ، لیکن با جان بهم آید بیرون

جان روَد ، لیک دمِ سهر و وفایت گردد
آخر این روز که از سینه‌ام آید بیرون

سن و رسوانیِ جاوید که عشقِ تو بلاست
هرکه افتاد درین فتنه ، کم آید بیرون

گر معمّایِ خطت را به خرد بر خوانند
قصّهٔ بیدلے از هر رقم آید بیرون

چنگ را مانَد خسرو که زنَد چون رهِ عشق
ناله از هر رگِ او زیر و بم آید بیرون

*۱۶۰۹

اے شکل و بالایت بلا ، از بهرِ جانِ مردمان
بس کُن ز جولان ، ورنه شد از کف عنانِ مردمان

Marfat.com

تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آتشے
آگه نخواهد شد دلت زآهِ نهانِ مردمان

بادے ز زلفت می وزد ، جانے ز هرسو می برَد
کو آن که بُودے پیش ازین سنگِ گرانِ مردمان

هر ذرّه از خاکِ درش ، جانے دو سه گِردش دوان
یارب ، چه سرگردانی است از بهرِ جانِ مردمان ؟

پنهان سگم خواندی ، خوشم ، گیرم که ندْهی لقمهٔ
بارے به سنگے شاد کُن سگ را سیانِ مردمان

هرشب سن و کنجِ غمت ، گویند خَلقے باتو اَم
آخر ز صد شب راست کُن یک شب گمانِ مردمان

مُردم که چشمے تر نکرد آن سنگدل ، اکنون نگر
سویت غریبِ مرده را ، چشمِ روانِ مردمان ! *

آخر مسلمانیست این ، آن غمزه را پندے بده
تاراجِ کافر تا به کے در خان و مانِ مردمان !

Marfat.com

سن بر درِ تو ناکسان ، آخر همی بار آورَد
ناخوانده ، چون مهمان رَود خسرو به خوانِ مردمان

*۱۶۱۰

چه بلاست از دو چشمت نظرِ نیاز کردن
سژه را کشاد دادن ، درِ فتنه باز کردن

چو کمالِ صنعِ بے چون ز جمالِ تست پیدا
نتوان حدیثِ عشقت ز رهِ مَجاز کردن

همه خوابِ مردمان شد به دو دیده تلخ ، یارب
ز کجات گشتِ شیرین حرَکاتِ ناز کردن

چه خوش است بادِ خلوت که دهد سرشکِ خونین
ز خراشِ دل گواهی به زبانِ راز کردن

دل پُر ز خون و با تو نزنم دمے که نتْوان
به حضورِ نازنینان غمِ دل دراز کردن *

Marfat.com

تو بخسپ خوش که مارا ز غمش چو شمع خو شد
همه روز زنده بودن ، همه شب گداز کردن

به جفات دل نهادم ، بکُن آنچه می توانی
چه کُنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

به‌هوس فدا کُنم جان به درت که نیست عارے
پسرِ سبکتگین را هوسِ ایاز کردن

صفِ عاشقانْست اینجا ، مده ، اے فقیه ، زحمت
که به شهرِ بت‌پرستان نتوان نماز کردن

چه بوَد متاعِ خسرو که کُند نثارِ جانان
مگسے چه طعمه رانَد به دهانِ باز کردن ؟

*١٦١١

گر ز شوخی نیستت پروایِ من
رحمتے بر چشمِ خون پالایِ من !

Marfat.com

ناگهان گر گشتِ کویت می کُنم
چشمِ من در غیرت است از پایِ من

من چو جان بدْهم ، سگِ خود را مگوی
تا نگهدارد به کویت جایِ من

از دلم گر کرته تنگ آمد ترا
خود قبا کُن این دلِ یکتایِ من *

سوزشِ من از چراغِ خانه پرس
کوست سوزان هردم از سودایِ من

سنگ‌هائے کان به کویت می خورم
گو گوارا باد بر رسوایِ من

جانِ خسرو در دو چشمت یک نظر
گرچه سر زد این قدَر کالایِ من

Marfat.com

*۱۶۱۲

یار بے فرمان و دل هم همچنان
یک دمے باقی و همدم همچنان

شانه کردن زلف را چندین چه سود؟
بسته چندین دل به هر خَم همچنان

هر کسے پندے شنید و صبر کرد
کارِ من دشوار و درهم همچنان

عشق صد گونه بلا بر من فگنْد
کفّهٔ امیّدِ من کم همچنان

هر شبے تا روز با خود بهرِ صبر
صد فسانه گویم و غم همچنان

جان نفَس بشْکست و در پرواز شد
دل بهدامِ فتنه گر کم همچنان

Marfat.com

شد ز یاران دیده خسرو را خراب
عشق را بنیادِ محکم همچنان

*۱۶۱۳

همی ریزی به بازی خونِ یاران
چنین باشد سزائے دوست داران ؟

به خونِ بیدلان خوردن مکُن خُوی
که کس را نآید این شربت گواران

سنِ رسوا و هر سو خندۂ خَلق
چو سستے درسیانِ هوشیاران

برایِ صبحِ پیروزی که بے تست
حیاتِ من چو شامِ سوگواران

تنم پرورده شد در خونِ دیده
چنان کز سے سفالِ باده خواران

Marfat.com

نگویم دردِ خود با کس کزاین راز
نگنجد در دلِ نا استواران

منم سرگشته زیرِ پایِ خوبان
چو گوی افتاده در پیشِ سواران

شکارے را ز تیرِ تُرک روزی‌ست
سرا از ناوکِ مردم شکاران

چه خوش می نالد اندر عشق خسرو
چو بلبل در قفس وقتِ بهاران

*۱۶۱۴

عشق آتشم در جان زد و جانان ازانِ دیگران
مارا جگر بریان شد و او میهمانِ دیگران

اے مرغِ جان، زین ناله بس، چون نیست جانان زآنِ تو
بیهوده افغان می کُنی در بوستانِ دیگران

Marfat.com

گه نقدِ جان لب را دهم ، گه مایهٔ دل دیده را
من بوالفضولی می کُنم ، کالا ازآنِ دیگران

جُویم ز پیران بے غمی ، لیکن چنین بختم کجا ؟
با من جوان‌مردی کُند بختِ جوانِ دیگران

گر کُشتنی شد بیدلے ، تا کے ز خَلقم سرزنش ؟
بارے به تیغِ خویش کُش ، چند از زبانِ دیگران ؟

بگْذار میرم بر درت ، منْای خوبانِ دگر
مفْرست خاکِ کویِ خود بر آستانِ دیگران

بر دیگران می بندی ام ، اے چشمهٔ حیوان ، بکَن
چون خود بشُستی از دلم نام و نشانِ دیگران

گویم که مُردم از غمت ، گوئی که نتْوان این قدَر
سهل است آخر ، جانِ من ، مردن به جانِ دیگران

تو سود کردی بنده را ، من جان زیان دادم به تو
منْد بهرِ سودِ خود چندین زیانِ دیگران

Marfat.com

تو مے خوری ، من درد و غم ، یعنی روا باشد چنین
شربت تو آشامی و تپ در استخوانِ دیگران

خسرو به تارِ موی تو جان می دهد دیگر جهان
گرچه علی‌الرغمِ منی جان و جهانِ دیگران

۱۶۱۵

دلِ گم‌گشته به بازار خریدن نتوان
ور دهد لابه ، چو تو یار خریدن نتوان

عشوه می ده که خریدار به جانم تا آنک
این متاعی ست که بسیار خریدن نتوان

مردمی کُن قدَری ، چند درشتی و جفا ؟
گل خرَد هرکه بوَد ، خار خریدن نتوان

آهِ دل نیک نباشد ، تو جوانی آخر
جانِ من ، روز و شب آزار خریدن نتوان

Marfat.com

بے گناهے تلفِ سوختگان سهل مگیر
زانک جان است به بازار خریدن نتوان *

جان به سودات نهم ، لیک بدین لقدِ حقیر
نازِ آن نرگسِ بیمار خریدن نتوان

ما هلاک و تو به درویش نبینی ، چه کنم ؟
دولت و بخت به بازار خریدن نتوان

خسروا ، زر به میان آر ، چه جایِ سخن است
برِ چون سیم به گفتار خریدن نتوان

*۱۶۱۶

در رهِ عشق از بلا آزاد نتْوان زیستن
تا غمش در سینه باشد ، شاد نتْوان زیستن

دشمنے چون عشق در بنیادِ دل افشرده پای
بر امیدِ صبرِ بے بنیاد نتْوان زیستن

Marfat.com

قُوْتِ جانِ من توئی ، چند از صبا بوئی و بس
آخر این کس مردن است ، از باد نتْوان زیستن

دل مرا شاهد پرست و نازِ آن بدخو بلا
با چنین دل از بلا آزاد نتْوان زیستن

من به جان مرغِ اسیر و خَلق گوید صبر کُن
ایمن اندر رشتهٔ صیّاد نتْوان زیستن

هرکجا گفتارِ شیرین رخنه در جان افگند
حاضرِ مردن کم از فرهاد نتْوان زیستن

گرچه من سختی کَشم ، آخر جفا را هم حد است
هم تو دانی کاندرین بیداد نتْوان زیستن

روزگارِ من پریشان شد ز یادِ زلفِ تو
در چنین ویرانهٔ آباد نتْوان زیستن

جور کَش ، خسرو ، مزن دَم از جفایِ دوستان
روز و شب با ناله و فریاد نتْوان زیستن

Marfat.com

*۱۶۱۷

آرایشِ مجلس توئی ، مجلس بیارا هر زمان
نُقل و شرابے زان دو لب پیش آر مارا هر زمان

زینسان که بر هر سویِ تو از نفْسِ خود در غیرتم
آنجا که گستاخی ست این بادِ صبا را هر زمان

چون عاشقانت را نمانْد از نقدِ هستی مایۂ
تاراجِ سلطانی مکُن مشتِ گدا را هر زمان

جان می رسد هردم به لب ، دانی که بارے نیست آن
جانِ تو ، کافزون تر کُنم نرخِ بلا را هر زمان

چون از تو می آید بلا یک جانْست ، ور باشد دگر
بر ناز دستوری مده چشمِ وغا را هر زمان *

اے سر ، به زودی خاک شو ، پیشِ درِ آن نازنین
بوکز طفیلِ نازنین بوسیم پا را هر زمان

Marfat.com

گرچه نیَرزم از رهش گردے ، تو ، اے بادِ صبا
می گو سلامِ چشمِ من ، آن خاکِ پا را هر زمان

گر نیست بارانِ کرم ، سنگے ببار ، اے آسمان
تا چند باز آرم تهی دستِ دعا را هر زمان !

خسرو ، اگر عاشق شدی از تیغ عذرش خواه بس
تا چند آری بر زبانِ آن یک خطا را هر زمان

*۱۶۱۸

یک دگر خَلق به سودایِ دل و جانِ گفتن
من و سودا و همه شب غمِ پنهانِ گفتن

پرسَیم بر که شدی عاشق ، والله بر تو
مختصر شد ، هنرے نیست فراوانِ گفتن

گفتِ تلخ از لبِ شیرینِ تو زهر است ، دگر
پرسی از بنده تو آنِ چشمهٔ حیوانِ گفتن

Marfat.com

خون شود دل که کُنم با تو ز زلفِ تو گله
بر چنان رُوئی و آن گاه پریشان گفتن

بهترین روزِ مرا خوابِ اجل خواهد بُود
زین همه شب به دل افسانهٔ هجران گفتن

نامِ تو گویم و حسرت خورم ، آرے چه کُنم
کام شیرین نشود از شکرستان گفتن

چند گوئی "غمِ خود گو ، ز سرِ من بگْذر"
کاین حدیث است که بر رویِ تو نتْوان گفتن

گفتیَم "جانْت چگونه ست ز هجرم" یعنی
جز ترا نیز توان با دگرے جان گفتن !

سوزِ خسرو همه پرسند ، ولے چون نکُنم
کآتشِ جان و جگر بیش شود زان گفتن

Marfat.com

*۱۶۱۹

جانان همان و دل همان دردِ منِ شیدا همان
هرکس به سودای گُلے ، جانِ مرا سودا همان

در باغ هرکس از گُلے مست و منِ شوریده را
دیده به سویِ سرو و گل الدر دلِ شیدا همان

گویند کز بهرِ چرا چندین خوری غم ، چون کُنم
کآمد خوشی بخشِ همه ، بخشِ منِ تنها همان

زاهد ، به محرابم مخوان ، صوفی ، ز تسبیحم مگوی
مائیْم گوئی ذلبیِ محراب و دردِ ما همان

سویش به پایِ خود شدم ، وز پایِ دیگر آمدم
این بار سر خواهم نهاد آن را که مستِ پا همان

جانا ، چه گویم دردِ خود با تو که بهرِ جانِ من
تو دل همان داری و من آن لعبتِ خارا همان *

Marfat.com

دل پُر ز سودایِ لبت ، در سینه جانے خشک و بس
نرخِ متاع از حد برون ، درویش را کالا همان *

گفتی وجودت خاک شد ، آن خاک را جا بر درم
من زحمتِ خود می برَم ، مانَد مگر بر جا همان *

چندان چه جوئی کُشتنم کان غم که دارد هجرِ تو
خواهی شنیدن ناگهان امروز تا فردا همان

پندم دهند و نشْنوم ، خواهم که هم صبرے کُنم
چون تو به خاطر بگْذری ، دل باز خسرو را همان

*۱۶۲۰

صبح دمید و روز شد ، شمع به گوشه نه کنون
شمع چه ، آفتاب هم ، چون تو نشسته‌ای درون

ساقیِ حسنِ خود تو شو ، ساقیِ خونِ خویش من
تو ز پیاله باده خور ، من ز دلِ کباب خون

Marfat.com

گریهٔ چشمِ من نگر ، سوز ندارد آبجو
نالهٔ زارِ من شنو ، درد ندارد ارغنون *

از تو که شمعِ سینه‌ای سوخته گشت جانِ من
جان به چسان برون کَشم تا تو رَوی ز دل برون

فتویِ بت‌پرستیَم داد رخِ تو ، چون کُنم
چون به شریعتِ غمت مفتیِ عقل شد برون

طرّهٔ مُشک‌سایِ تو ظلِّ معطّر الصّبا
لرگسِ لیم مستِ تو بابِ مهیّج الجنون *

لاله‌ستانِ عاشقان بهرِ رخِ تو خونِ دل
نوشد و بر همین دهد دیدنِ رَوی لاله گون

من ز وجود بی خبر ، خیلِ خیال در نظر
بحر به خواب در کَشم ، تشنگیَم شود فزون

تیشهٔ تیزِ عشق را تاب کے آرد آدمی ؟
گرچه ستونِ سنگ هست ، ورچه که هست بیستون *

Marfat.com

ساغرِ آرزویِ من ، وه که چگونه پُر شود ؟
چرخ چنین که می دهد دور به کاسهٔ نگون

جهدِ حسود ، خسروا ، در طلبِ مرادِ دل
رامِ کسی نمی شود بخت به حیله و فسون

*۱۶۲۱

اے مُشک وام داده زلفت به آهویِ چین
زان زلفِ مشکفامت عشّاق گشته مشکین

برخاست بویِ ریحان زان طرّهٔ چو سنبل
بنْشست بادِ بُستان زان عارضِ چو نسرین

یک ره به نیم خنده دندان نمای مارا
تا اوفتادن آید دندانه‌هایِ پروین

بسیار رویِ خوبان دیدم ، ولیک بے تو
خاطر نمی پذیرد از هیچ رویِ تسکین

Marfat.com

چون من نمی توانم برخاستن ز عشقت
گه گه اگر توانی نزدِ من آی و بنشین

پیراهنِ جفا را هر روز می بپوشی
حالم چو نیک دانی بر خود مپوش چندین

لب خواهد از تو خسرو ، گوئی که هیچ ندْهم
گر هیچ نیست ، جانا ، بارے زبانِ شیرین

*۱۶۲۲

خه از کجا ها می رسی آلودهٔ مے همچنین
در خون شده زلف آنچنان ، رخسار پُر خَوے همچنین

چون دشمنانم میکُشی ، من خود شدم کُشته ، ولے
آخر مسلمانی ست این ، اے دوست ، تاکے همچنین ؟

سختیِ جانم بین که چون سوزِ ترا تاب آورم
ناچیز گردد ، گر فتد یک شعله در نے همچنین

Marfat.com

از بهرِ جانے در رُخت ، کے گویم این کز جور بس ؟
می کُن تو تا من سیکشم جورِ پیا پے همچنین *

هر شب خورم در بزمِ غم ، گه خونِ دل ، گاهے جگر
وه چون خرابی نآردم ، نُقل آنچنان ، مے همچنین ؟

چون من گرفتارت شدم ، زآنم چه کآرندم خبر ؟
ماهے ست در روْم آنچنان ، خوبے ست در رے همچنین ؟ *

خسرو که نالد گه گهے از جور و از بیدادِ تو
گه لافِ عشقت می زند ، نپْسندم از وے همچنین

*١٦٢٣

از خانه دشمن خاست دل ، فریاد کردن چون توان ؟
بے صبرم ار بے خان و مان ، برباد کردن چون توان؟

اے دوست ، چندین غم مخور بهرِ خرابیِ دلم
تا دولتِ خوبان بوَد ، آباد کردن چون توان ؟

Marfat.com

هرچند کوشیدم به جان دل باز ماندن از بُتان
شاگردِ ما زد دوست را ، استاد کردن چون توان ؟

گفتم "دلم آزاد کُن" گفتا "به بازی بسْتدم"
زینسان گران داده بهار ، آزاد کردن چون توان ؟

غمزه زنان آن شوخ و سن خاموش و حیران در رهش
سلطان چو خود خنجر کَشد ، فریاد کردن چون توان ؟

گفتی که از جان یاد کُن، از من چه حیران مانده ای ؟
آنجا که حاضر تو شوی ، در یاد کردن چون توان ؟

هجران کشیده تیغِ کین ، تو ، سست پیمان، دل دهی
بر اعتمادِ چون توئ دل شاد کردن چون توان ؟

من خود کَشم جورت ، ولی تو خود بگوئی بیوفا
چندین به رویِ دوستان بیدار کردن چون توان ؟

خسرو ز دل غرقه به خون ، یاران به تیمارِ منَش
در روزِ طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان ؟

Marfat.com

*۱۶۲۴

آستانِ یار و آن گه خونِ من
شاد باش ، اے طالعِ میمونِ من

بادہ خواهی خورد ، روشن شد مزاج
چون چنین شد بارِ اوّل خونِ من

بوالعجب کارے ست ، من مشغولِ جان
وان رقیبت در چرا و چونِ من

کارے افتاده ست با شبها مرا
تو بخسپ ، اے بختِ دیگرگونِ من

کُشتی و بازم رهائی شد ز هجر
دیر زی دردِ درون افزونِ من

خونِ دل از دامن ، اے دیده ، سشُوی
یادگارست این ازان مجنونِ من

Marfat.com

شعرِ خسرو مایهٔ دیوانگیست
تا نیاموزد کسے افسونِ من

*۱۶۲۵

عیشِ من تلخ است ازان شکّر لبِ شیرین سخن
چون بخندد ، ورچه باشد ، هست در پروین سخن

مُردنم نزدیک شد هنگامِ شربت دادنست
کیست کارد یک سخن بر من ازان شیرین سخن ؟

بوکه بَرِیَم ، اے صبا ، از بهرِ من بهرِ خدا
گه گهے جاسوئے کُن ، زو دسے برچین سخن

کاش بیدردان بدیدندے رخِ زیبایِ یار !
تا نگفتندے به طعنِ بیدلان چندین سخن !

اے که گوئی "عشق چه بُوَد"؟ باش تا از خونِ من
بعد ازآنت مَرد خوانم ، گر بگوئی این سخن

Marfat.com

عاشقی وانگه مسلمانی ، ندانی ، اے سلیم ،
دوستی چون با بتان افتد ، رود در دین سخن ؟

بهترین روز آفتے سی بینم از تو در جهان
گفت سن بشنو ، مکن ، جانا ، بدین آئین سخن

جادوان را لب بدوزد سوزنِ مژگانِ تو
وه که پیشت چون برآید از سنِ مسکین سخن *

در هوایِ رویِ تو خون می چکاند از غزل
خسروِ رنگین سخن گر رنگ بازی زین سخن

*١٦٢٦

صد ره گذری هردم بر جانِ خرابِ من
رحمت نکنی هرگز بر چشمِ پُر آبِ من

بر زد ز دماغم دود از شربتِ عشق ، آرے
بے دردِ سرے نبود مستیِ شرابِ من

Marfat.com

هرچند دلم خون شد ، سوزاکِ من افزون شد
کُشته نشد این آتش از آبِ کبابِ من

جانم به‌گداز آمد ، کو آن همه عیشِ من ؟
شبهایِ دراز آمد ، کو آن همه خوابِ من ؟

چون گریه کُند چشمم ، ماتم‌کدهٔ باید
تا بر سرِ همدردان ریزند گلابِ من

می سوز دلِ تنگم ، اے هجر ، مگر زین سو
بر بویِ کباب آید آن مستِ خرابِ من

در دوزخ اگر سوزم ، زین نیست مرا دردے
هستی تو بهشتی رُو ، این است عذابِ من

یک تارِ قبایم ده خلعت ز پیِ خسرو
دّران نبَود بارے تشریفِ جوابِ من

Marfat.com

*۱۶۲۷

سواره اینک آن سروِ روانم می روَد بیرون
بگیریدیش او ، کز کف عنانم می روَد بیرون

دعائے خوانْش ، اے زاهد که چندین خاطرِ خسته
به همراهیِ آن جانِ جهانم می روَد بیرون

کمر بکْشای ، اے کافر که دینم می شود غارت
عنان گرد آر ، اے خونین که جانم می روَد بیرون

بدی گر گویمت ، جانا ، مگیر از من که مدهوشم
نمیدانم که تا چه از زبانم می روَد بیرون

به جانان گفتنم تاگه نخواهد رفت جان ، یارب
چه نام است این که هربار از زبانم می روَد بیرون ؟

چه دلها زان که خَست این نالههایِ زارِ من ، یارب
جگردوز است تیرے کز کمانم می روَد بیرون

Marfat.com

دلیری می کُنم پیشش که خواهم تَرکِ جان گفتن
دلِ من داند و هم من که جانم می رَود بیرون

عجب حالے که خالی می نگردد سینهٔ خسرو
بدین گونه که این اشکِ روانم می رَود بیرون

*۱۶۲۸

چشم است ، یارب ، آنچنان یا خود بلایِ جانِ من
جور است ازانسان دلستان یا غارتِ ایمانِ من

شوخ و مقام پیشه‌ای ، قتّالِ بے اندیشه‌ای
خونین چو شیرین تیشه‌ای ، صیدت دلِ قربانِ من

هر روز آیم سویِ تو ، دل جُویم از گیسویِ تو
کان دل که دارد خویِ تو ، بوده‌ست روزے آنِ من

از غارتِ خوبانِ مرا جانِ رها شد مبتلا
تو ، شوخ ، دیگر از کجا پیدا شدی از جانِ من ؟

Marfat.com

اے ، گنجِ دلہا ، مستیَت ، در قتل چابکدستیَت
دردِ من آمد مستیَت ، دیوانگی درمانِ من

ہجرم بکُشت و شوق ہم ، روزے نگفتی از کرم ،
"چون است در شبہای غم ، آنِ عاشقِ حیرانِ من ؟"

با عاشقانِ تنگدل زینسان منہ در جنگ دل
آخر بترس ، اے سنگدل ، زآہِ دلِ بریانِ من

خیز ، اے صبایِ مُشک بو ، بر گُلرخِ من راہ جُو
حالِ منِ مسکین بگو ، در خدمتِ جانانِ من

*۱۶۲۹

آہ ازین تنگ قبایان شدہ تنگم دامان
کہ نہ سر ماند مرا در غمِ ایشان نہ امان

لب کشایند و نباتے ندہندم ، آرے
کامِ خود را نتوان یافتن از خودکامان

Marfat.com

گر بَرَم در برِ شان دست ، بدزدند اندام
سیم‌دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان

رخ چو آتش بنمایند و جگر پخته کُنند
این دلِ پختهٔ من سوخته شد زین خامان

خسرو از بهرِ تو بدنام شد ، از وے بگریز
نیک‌نامی نبَود در روشِ بدناماں

*۱۶۳۰

اے جهانے کُشته ، جانِ چند کس خواهی شدن ؟
تهمّت‌آلودِ زبانِ چندکس خواهی شدن ؟

من ز دُورت هم نبینم ، تو علی‌رغمِ مرا
مونسِ چشم و روانِ چند کس خواهی شدن ؟

جان دهد هرکس که بیند ناگهت ، زین گونه گو
تا بلایِ ناگهانِ چند کس خواهی شدن

Marfat.com

از خراست بسکه می میرد بسے نظّارگی
جانِ خسرو ، جان‌ستانِ چندکس خواهی شدن ؟

*۱۶۳۱

بنْشین نفَسے کز همه لطفِ تو بس است این
بسْتان که ز جانم نفَسِ بازپس است این

در هستیِ من چند زنی شعلهٔ هجران
آخر دل و جان است ، نه خاشاک و خس است این

گفتم که گَزیدم لبِ چون قندِ تو در خواب
خندید و شکر ریخت که خوابِ مگس است این

اے باد ، برو این نفَس از ما برسانش
کاے عیسیِ جان‌ها ، گروِ یک نفس است این

خوش سی کُنم اندر هوسِ رویِ تو جانے
هست ارچه خوش آینده و ناخوش ، هوس است این

Marfat.com

گفتم که به فریاد رس از غمزهٔ خویشت
تیرے به من انداخت که فریادرس است این

من بندهٔ آن چشم که از گوشهٔ چشمم
شب دیدی و گفتی که براین در چه کس است این ؟

خسرو چه کُند نالهٔ عشّاق ، بیا تنگ
کاخر هم ازان قافله بانگِ جرس است این

*۱۶۳۲

اے آشنا ، درین چهِ بے بُن نظاره کُن
تا اندرو نگون نفتادی کناره کُن

تاکے به جهْد چارهٔ مال و دِرم کُنی ؟
گر ممکنت بوَد ز پیِ عمر چاره کُن

تاجِ سرِ فلک چه نظاره کُنی به فرق
چون خشت زیرِ سر نهد ، آنگه نظاره کُن

Marfat.com

بر لوحِ خاک احسنِ تقویم چون توئی
در خویشتن شمارِ سپهر و ستاره کُن

بگْذر ز دهر و عنصر و اجرام، چرخ را
پیشِ عروسِ همّتِ خود پیشکاره کُن

چون زآفتاب و مه تو بهی، گر شوی چراغ
سیلی به نور گو، به زبان صد حراره کُن

ور خار بهرِ مطبخِ تجرید میکَشی
طوبی و سدْره بشْکن و بر پشتواره کُن

دل گوهرےست، گر به رگِ راست بندیَش
آن رشته را بتاب و درین سنگ پاره کُن

خسرو، به سیمِ معنی اگر در رسیده ای
آن سیم را به گوشِ دلت گوشواره کُن

Marfat.com

*۱۶۳۳

چون همی دانی که تن چون جان نهان خواهد شدن
تن چو جان جاوید کُن کز کوشش آن خواهد شدن

زآسمانِ خضْروش چون چشمهٔ عمر آمده‌ست
کین حیات ار بیشتر هم بر کران خواهد شدن

بهرِ چه گردد ، گرانبار اندرین راهِ دراز
کاروانی کان به سویِ آن جهان خواهد شدن

این بلندیهایِ صورت خواستن از بهرِ چیست ؟
چون زمین است آدمی بی آسمان خواهد شدن

کوش در لعبی که از ماتت به قایم ره برد
چون سراسر سُهره‌هایت رایگان خواهد شدن

تاکی آرایش کُنی ، گاه از دُر و گاه از گهر
در نگین دانی که آخر خاکدان خواهد شدن

Marfat.com

بیش ازان طعمه مکُن پیشِ سگانِ حرص و آز
قالبے کاندر نهایت استخوان خواهد شدن

حقِّ صحبت را غنیمت دار با هم صحبتان
چون همی دانی جدائی درمیان خواهد شدن

نکتهٔ خسرو گران دُرّے ست ، ور خوش نآیدت
تو مکُن در گوش ، گوشِ تو گران خواهد شدن

*۱۶۳۴

اے غمت خوشتر ز شادیِ کسان
از غمِ خود هر دمم شادی رسان

چون کسان گر لایقِ خدمت نه ایم
لعنتے بفْرست بر ما نا کسان

پاره پاره کُن مرا بر فرقِ خویش
تا همه زاغان برند و کرگسان

Marfat.com

هر کسے در کعبهٔ وصلت رسید
من بمُردم درمیانِ واپسان

مهربانی زو مجو ، خسرو ، ازانک
شعله را رحمت نیاید بر خسان

*۱۶۳۵

یک شب ، اے ماهِ جهان‌افروزِ من
بر من آی و باش صبرآموزِ من

نیست یک ذرّه ترا دل گرمئے
گرچه صد دل پخته گشت از سوزِ من

از چه روزم شد سیه ، مانا فتاد
سایهٔ شبهایِ من بر روزِ من

میدهم جان ، بگْذر و ناخوش مکُن
بهرِ فردا سهلتِ امروزِ من

Marfat.com

گریه هم بر من شبیخون می کُند
خسروا ، بین لشکرِ فیروزِ من

*۱۶۳۶

ازآنِ خویش کُنم من که جان دهم بِستان
که زآنِ خود نشَوی تو به حیله و دستان

بدین صفت که ز سر تا قدم همه شکَری
حلال بادت شیرے که خوردی از پستان

چه باشد ار به سرِ وقتِ من رسی وقتے
چو سکْرِمان به سویِ کلبهٔ تهی‌دستان

برون خرام که تا پارسایِ ثابت‌حال
قدم درست نیارد نهاد چون مستان

مرا که دعویِ بازارِ زهد و تقوی بُود
به یک کرشمهٔ چشمت تمام بشْکست آن

Marfat.com

منِ ضعیف چه مردِ غمت که بازویِ عشق
به پنجهٔ تاب دهد دستِ رستمِ دستان

صلایِ عیش دهندم مرا که دل جائے مت
چه جایِ رفتنِ باغ است و گشتنِ بُستان

غلامِ نالهٔ دیوانگانِ رویِ توأم
خوش است زمزمهٔ مرغ در بهارستان

گهے گهے دلِ من شاد کُن به دشنامے
دعایِ خسروِ مسکین بدین قدَر بِستان

*۱۶۳۷

گر هوس بُردم به رُویت چشمِ خود بر دوختن
چشمِ کین توزِ تو نیکو داند این کین توختن

گر بدوزی دیده از تیرم که در رُویم مبین
هم به رُویت گر ز رُویت دیده دانم دوختن

Marfat.com

میخورم دُودِ چراغِ دل همه شب تا به روز
هم نمی آرم خطے از لوحِ صبر آموختن

بر منِ دلسوخته همسایه هم ناید گہے
جز به آتش خواستن یا خود چراغ آفروختن

گر تو نظّاره کُنی ، باید مرا آتش زدن
واندک اندک پیشِ تو ، بل ذرّه ذرّه سوختن

وه چه خوش می آید از تو این قدَر گفتن به ناز
"بنده خسرو را که بفْروشم ، ولے نفْروختن،،

*۱۶۳۸

چون بستدی دلِ من ، پرسشم کُن به ازین
بردی چو جان ز تنم ، تیرم مزن ز کمین

زان ره که خنده‌زنان آئی چو سروِ روان
خواهم که هم به زمان خاکے شوم به زمین

Marfat.com

اے بندہ سہر و مہت ، صد جان تہِ کُلہت
گشتم چو خاکِ رہت ، داس ز بندہ مچین

دل در غمِ چو تو سہی ، جان مرگم چو تو نہ ای
از مرہم چو تو نہی ، دردم فزون شد ببین

از خندہ چون نمکے ریزی ز لب دمکے
ملکِ دو جم نہ یکے گیری ازان دو نگین

از من بہ سویِ دیگر بر سْشکن و مگذر
کُن ہرچہ ہست دگر بر جانِ من مُکن این

اے لالہ ، از تو خجل ، سرو از پای بہ گِل
بْنشستہ ای چو بہ دل ، لختے بہ دیدہ نشین

رویت بلایِ جہان ، عشقِ تو داغِ نہان
لعلِ تو راحتِ جان ، زلفِ تو آفتِ دین

نآئی بہ دست مرا ، خسرو کجا ، تو کجا !
ماہی مگر بہ سما یا حورِ خلدِ برین ؟

Marfat.com

آخر بگو ، اے نازنیں ، نازِ تو تا کے همچنین ؟
پوشیده در جاں میخلد رازِ تو تاکے همچنین ؟

حسنت بلا ، نازت جفا ، بارے برآمد جانِ من
حسنِ تو تا کے همچنیں ، نازِ تو تا کے همچنین ؟

نبوَد نوایِ درد خوش ، نشْنید چوں نالیدنم
خندید چوں چنگِ نگوں سازِ تو تا کے همچنین ؟

چشمِ شکار اندازِ تو بازے ست کو مردُم خورَد
عالَم ز مردم شد تہی ، بازِ تو تا کے همچنین ؟

خسرو لبِ خود می گزی ، بہرِ لبش چوں نیست آن
بیہوده بر لبہایِ خود گازِ تو تا کے همچنین ؟

Marfat.com

*۱۶۴۰

در سرم باز هوائے ست که گفتن نتوان
سہرِ خورشید لقائے ست که گفتن نتوان

غمِ بالاش مرا کُشت ، نمی یارم گفت
راستی را چه بلائے ست که گفتن نتوان

هر نفَس دم چو نے از پردۂ عشّاق زدن
کارِ بے برگ و نوائے ست که گفتن نتوان

تا بدیدم خمِ ابروی هلال آسایَش
قدم الگشت نمائے ست که گفتن نتوان

مہربانے که ندارد سرِ سودایِ کسے
در سرِ بے سر و پائے ست که گفتن نتوان

خسروا ، داد ازین مے که به سہرش بکَشم
کین می ناب ز جائے ست که گفتن نتوان

Marfat.com

*۱۶۴۱

امروز به نظّارهٔ آن سروِ خراسان
بس عاقل و هشیار که شد بی سر و سامان

جانم شده گمراه و به دل مانده خیالی
زان سرو که می رفت به صد ناز خراسان

ای بیخبر، از حال چه‌گویم به تو این حال
دانی که ندانند غمِ سوخته خامان

از چشمِ غلامان چو نه ای هیچ گهی دُور
خواهم که ببوسم به هوس چشمِ غلامان

گر پیشِ تو لافد مهِ کامل، نپذیرد
دعویِ تماسی کس ازین نیم تمامان

از بویِ خط و زلفِ تو بس جا که رَوَد باد
گر وام کُند مُشکی ازان غالیه دامان

۷۸۴

Marfat.com

خسرو چه دَری جامه ، چو فرهاد شو از عشق
کز ناله کسے را فگنْد چاک به دامَّان

*۱۶۴۲

ز سرِ کرشمه یکره نظرے به رویِ من کُن
به عنایتے که دانی گذرے به سویِ من کُن

منم و دلے و دردے ز غمت چو ناتوانان
به زکوٰةِ تندرستی نظرے به سویِ من کُن

هم بویِ عُود نبوَد که به رغبتش بسوزی
دل سوخته ست ، قدْرے نظرے به بویِ من کُن

اگر ست رسمِ خوبان که به سو نهند دلها
دلِ خود بیار و جایش به تنِ چو سویِ من کُن

به دو زلفِ طوق‌دارت ، نه یکے که صد به هر خَم
وگرت هزار باشد ، همه در گلویِ من کُن

Marfat.com

تنِ خاکیم لبالب همه پُر ز خونْست از تو
لبِ خویش را تو ساقی ، ز سرِ سبویِ من کُن

نگران مشو ز خسرو که بد است حالش آخر
نفسے بیا و بْنشین ، بدِ من نکویِ من کُن

*۱۶۴۳

منم و خیال بازیِ شب و روز با جوانان
ز خطِ خوشِ تو با خود ورقم خیال خوانان

که زیَد به شهر ازینان که اسیرِ تو جهانے
تو چو خونیانِ ظالم ز کرشمه تیغ رانان

تو که پیرِ زهد و تقوٰی به خراشے کُشی صد
چه غمت بود عفاالله ز هلاکتِ جوانان

سخنِ فراقت از دل ، هوسِ هلاکِ من شد
چو نفیر و آه و جانم به حضورِ ناتوانان

Marfat.com

من و حیرت و خموشی ، تو نشناسی این معمّا
که حدیثِ خوش نگفتی به زبانِ بے زبانان

چه کُنم ، چه حیله سازم که به جانِ رسید کارم
که ز طعنِ خلقِ نادان ، به زبانِ کاردانان

تو اگرچه گاه گاهے نکُنی نگه به خسرو
چه خوش است ، وه که جانش به حدیثِ بدگمانان !

Marfat.com

Marfat.com

فہرست

اختلافات و اشتباہات

نسخہ ہای چاپی و خطّی غزلیات خسرو

(در حدودِ جلد سوم)

Marfat.com

Marfat.com

فهرست

اختلافات و اشتباهات

نسخه های چاپی و خطّی غزلیات خسرو

(در حدود جلد سوم)

[در فهرست حاضر نشانه‌های زیر برای نسخه های چاپی و خطی غزلیات امیر خسرو[ح] که بمنظور تصحیح متن حاضر مورد استفادهٔ ما بوده است بکار برده شده :

پ ۱ : نسخهٔ خطی دیوان خسرو ،
دانشگاه پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 40

پ ۲ : نسخهٔ خطی دیوان امیر خسرو ،
دانشگاه پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 31

پ ۳ : نسخهٔ خطی بقیهٔ نقیه ،
دانشگاه پنجاب ، لاهور ،
بشماره : Pi VI 40 A

ت : دیوان کامل امیر خسرو دهلوی ،
چاپ تهران ، ۱۳۴۳ ه ش

ج : نسخهٔ خطی دیوان امیر خسرو ،
موزهٔ فتزولیام ، کمبرج ،
بشماره : 199 (P) 506

Marfat.com

س : سعدی و خسرو ، چاپ لاهور ، ۱۹۷۰ م

ع : نسخهٔ خطیِ انتخابِ دواوینِ امیر خسرو ، کتابخانهٔ شخصیِ پروفسور سید وزیرالحسن عابدی، لاهور

م ۱ : نسخهٔ خطی از مجموعهٔ دیوانهایِ چهار شاعر ، موزهٔ بریطانیا ،
بشماره : 220 or 3486

م ۲ : نسخهٔ خطیِ دیوانِ امیر خسرو ، موزهٔ بریطانیا ،
بشماره : Add. 22, 700

م ۳ : نسخهٔ خطیِ کلیاتِ امیر خسرو ، موزهٔ بریطانیا ،
بشماره : Add. 21, 104

ن ۱ : کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ، چاپِ کانپور ، ۱۹۱۶ م

ن ۲ : دیوانِ امیر خسرو دهلوی ، چاپِ لکهنئو ، ۱۹۶۷م

در موردی که هیچکدام از نسخه بدل هائی که در نسخه هایِ چاپی و خطی وجود دارد بنظرِ ما درست نبوده ، متن را از رویِ قیاسِ علمی تصحیح کرده ایم و در برابرِ این نوعِ تصحیحات دراین فهرست نشانهٔ ''ق'' را گذاشته ایم - در فهرستِ زیر شمارهٔ غزل را در نسخهٔ حاضر در ستونِ اول و شمارهٔ بیت را در غزلِ مربوط در ستونِ دوم نشان داده ایم و در برابرِ شمارهٔ بیت حرفِ ''ا''را برایِ مصراعِ اولی و حرفِ ''ب'' را برای مصراعِ ثانی آورده ایم - ستونِ سوم شاملِ تصحیحات قیاسیِ ما و نسخه‌بدل‌هائی است که در متنِ حاضر اختیار کرده ایم - نسخه بدل هایِ متنِ اساسیِ خودِ مان را که

Marfat.com

دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی ، چاپِ تهران بوده و همین طور نسخه بدل های مائرِ نسخ را در ستونِ چهارم مندرج ساخته ایم -]

شمارهٔ غزل در نسخهٔ حاضر	شمارهٔ بیت و مصراع	تصحیحاتِ قیاسی و نسخه بدل‌هایِ در متنِ حاضر	نسخه بدل ها و اختلافاتِ متن در نسخه‌هایِ چاپی و خطی
۱۰۶۸ :	۵ ب :	سخن (م۳)	سمن (ت)
۱۰۶۹ :	۵ ا :	هوس و شَستن (ق)	هوس شستن (ت)
۱۰۷۰ :	۵ ا :	لبت (پ ۱ ، ن ۱)	بست (ت)
۱۰۷۱ :	مقطع ب :	به گفت و گوی (پ ۱، پ ۲ ، ن۱)	بگفتگوی (ت)
۱۰۷۵ :	۶ ب :	تقدیر (ق) ، چه (ق)	تقصیر (ت) ، چو (ت)
	مقطع ب :	بیچاره (پ ۱)	محبوس (ت)
۱۰۷۶ :	۵ ا :	اللهی (م۳)	اللّهی (ت)
۱۰۷۹ :	۶ ا :	فدا (م۳ ، ن ۲)	فدای (ت)
	۸ ا :	خان و مانے (ق)	خانمانی (ت)
۱۰۸۰ :	۲ ا ،	سرخ (ق)	سبزه (ت)
۱۰۸۱ :	۳ ا :	چندے (ق)	چند بے (پ ۱ ، ن۱)
	مقطع ب :	آور (ق)	اورا (ت)
۱۰۸۲ :	۲ ا :	چشان (ق)	چسان (ت)
	۸ ب :	طرفِ (ق)	ترک (ت)
۱۰۸۴ :	مطلع ب :	به بر قبا (ق) ، گرته (ن ۲)	بر قبا (ت) ، گرته (ت)
	۴ ا :	ز خونِ (پ۱ ، ج)	بخون (ن ۱

Marfat.com

۱۰۸۵ :	۷ ا :	دنگ (ق)	رنگ (ت)
۱۰۸۸ :	۲ ا :	چه سود (پ ۱)	حسود (ت)
	۳ ا :	پنهاں (ق)	تنها (ت)
	۷ ا :	دارد (ق)	باشد (ت)
	۸ ب :	منقی (پ۱، ج ، م۳)	متقی (پ ۲)
	۱۲ ا :	تن (م۳)	من (ت) ،
		یابی (پ ۱)	بین در (پ ۲) ،
	ب :	سیمجور (پ۱، ن۱)	میم و خور (پ ۲)
	۱۴ ب :	بادِ (ن ۱)	مار (ت)
	مقطع ب :	خور (ق)	حور (ت)
۱۰۹۰ :	۲ ا :	ناز (پ ۱ ، ن ۱)	یار (ت)
	۵ ب :	هست (پ ۱، م۳)	مست (ن ۱)
۱۰۹۱ :	مقطع ا :	گشتِ (ق)	کشت (ت)
۱۰۹۲ :	۳ ا :	اے قدر ، (ق)	اینقدر (ت)
۱۰۹۳ :	۵ ب :	که (ج)	گر (ت) ،
		شامِ بهار (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	شام و بهار (ت)
	مقطع ب :	ازان رویِ تو (ن۱)	بر خسرو (ت)
۱۰۹۴ :	۴ ب :	شغل (ق)	شعبه (ت)
۱۰۹۵ :	مطلع ا :	شانه (ن ۱)	خانه (ت) ،
	ب :	هست یک فتنه لبت نرگس (ن ۱)	مست بگرفته لب ساغر (ت)
	۴ ا :	اهلِ صورت (ن ۱) سوختنی (ن ۱)	اصل شهوت (ت) ، سوختن (ت)
	۶ ا :	گران جانِ خرد (ق)	گر آن جان و خرد (ت)

Marfat.com

۱۰۹۵ :	مقطع ا :	عاقبت گشت (ن ۱)	گفت مجموع (ت)
۱۰۹۶ :	مطلع ا :	برَود (م ۲)	برد و (ت) ،
	ب :	ور (ق)	در (ت)
	۳ ب :	گر (ق)	که (ت)
۱۰۹۷ :	۳ ا :	از (ق)	در (ت)
	۶ ا :	گردن (ق)	کردن (ت)
۱۱۰۰ :	مطلع ا :	باز خود را دیوانه (پ ۱)	یار خود را بدنام (ت)،
	ب :	مبادا (ن ۱)	میاباد، (ت)
	۵ ا :	جانا (پ ۱ ، ن ۱)	جانها (ت)
۱۱۰۲ :	۵ ب :	همم ازو (پ ۱)	ازو تو هم (پ ۲) ، از اوی هم (ت) ، ازو همم (پ ۱)
۱۱۰۵ :	۴ ا :	باور (پ ۱ ، ن ۱)	مادر (ت)
۱۱۰۶ :	۳ ا :	زمان (ق)	زبان (ت) ،
	ب :	بخور (ق)	بخوان (ت)
۱۱۰۹ :	۴ ب :	به (ق)	بر (ت)
۱۱۱۰ :	۵ ا :	کوی (ق)	سوی (ت)
۱۱۱۱ :	مطلع ا :	اے نگار (پ ۲ ، م ۲ ، ن ۱)	اے انگار (ن ۲)
	۴ ا :	چه (ق)	خوش شت (ن ۲)
	۵ ا :	خوش است (پ ۲ ، ن ۱)	چو (پ ۲) . ز (م ۲)
	مقطع ا :	بمرد ، فریاد (ق)	مرد به فریاد (ن ۲) . مرد به فرما (م ۲)

Marfat.com

۱۱۱۲ :	مطلع ل :	گهر بار بر (ق)	گهر بارد ابر (ن ۲)
۱۱۱۳ :	۴ ل :	زهره ز اختر (ق)	زهرهٔ تر (پ ۲)
	۶ ب :	پاهای (ق)	پایان (پ ۲)
۱۱۱۸ :	۳ ل :	نوبتِ شربتِ (پ ۲ ، ن ۱)	شربت نوبت (ت)
۱۱۱۹ :	مقطع ل :	بجان (ق)	روان (ت)
۱۱۲۲ :	مطلع ب :	بختم (ن ۱)	ز انجم (ت)
۱۱۲۳ :	مقطع ل :	دیده (ق)	دیدو (ت)
۱۱۲۴ :	۵ ب :	نا (م۳)	نی (ت)
۱۱۰۸ :	۴ ل :	صد غم (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	صبرم (ت)
۱۱۲۷ :	۱۱ ل :	شورش (ق)	سوزش (ت)
۱۱۲۹ :	۷ ل :	ز تن و از (ق)	بمن و وز (ت)
۱۱۳۰ :	۸ ل ، ب :	نے (ق)	نه (ت)
۱۱۳۲ :	مطلع ل :	بادِ (پ ۲)	باز (ن ۲)
	۴ ل :	کوزه ها (ق)	گورها (ن ۲)
	۵ ل :	بار جایِ (ق)	خارجائے (ن ۲) ،
	ب :	کو (ق)	جو (ن ۲)
۱۱۳۳ :	۲ ل :	خطے (پ ۲)	خط (ن ۲)
	۳ ب :	یا (پ ۲ ، ن ۱)	با (ن ۲)
	۶ ب :	اصولِ (ق)	اسول (پ ۲)
	۷ ب :	گفتا (پ ۲)	گفته (ن ۲)
	۹ ب :	ابر (پ ۲)	بر (ن ۲)
	۱۰ ل :	را (پ ۲ ، ن ۱)	زا (ن ۲)

Marfat.com

۱۱۳۳ : ۱۱ ا : بر سایه نشینان(پ۲) بهر سایه نشانِ (ن۲)،
ب : زخمهای سایه بردنیا سایه‌هائے رخنه بردیوار
زرافشان.. (پ ۲) رخشان.. (ن ۲)
۱۳ ا : که بادِ (ق) باد (پ ۲)
۱۴ ب : پوستهای (پ ۲) بوسه هائے (ن ۲)
۱۱۳۶ : ۴ ب : نادیده حدیث از لبِ ای دیده حدیث لب
کوثر چه کند کس کوثر چه کند کس
(پ ۱) (پ۲)، بیهوده حدیث
از لب گوهر چه کند کس
(ن ۱)
۱۱۳۸ : ۶ ب : لباس (م۳) نکاس (ت)
۱۱۴۰ : مطلع ا : به جنگجوئی (ن ۲) بجنجگوئی (ت)
۴ ا : عجر (م۳) سحر (ت)
۱۱۴۲ : ۳ ا : نے (ق) نه (ت)
۷ ا : چشم (م۳) رسم (ن ۱)
۸ ب : به قصدِ (پ۱ ، ن۱) بقطعه (ت)،
گردن است و گشته کردنست و کشته
(ق) (ت)
۱۱۴۳ : مطلع ا : بادلِ خویش (پ۱،م۲) بادلی ریش (ت)
۱۱۴۶ : ۳ ب : مشتے (ج) مشت (ت)
۶ ب : لوارا (م۲ گواران (ت)
۱۱۴۹ : ۲ ا : گه (ق) که (ت)
مقطع ا : آه و فغان (ق) آه فغان (ت)
۱۱۵۰ : ۲ ا : کوئے چو (ف) گوئیت (ت)
۱۱۵۲ : ۷ ا : میشوم (م۳) میشود (ت)

Marfat.com

۱۱۵۴ : ۲ ا : مختتم (ق) مختم (ن ۱)

۱۰ ا : بر دارد (ق) کر دارد (ت)

۱۱۵۵ : ۲ ب : داده (م۳) داه (ت)

۱۱۵۶ : ۵ ا : رفیق (ق) عقیق (ت) ،

ب : مشتے (ج) مشت (ت)

۱۱۵۸ : مطلع ا : تر بر برتر (ت)
(پ ۱، پ ۲ ، ن ۱)

۱۱۵۹ : مطلع ا : خوش (پ ۱) خویش (ت)

۱۱۶۱ : ۶ ب : به (ق) نه (ت)

مقطع : خاک می سازد تنِ خسروا گر خوش نیفتد
خود خسرو اندر راهِ دیده را بر خاک پاش
دوست تا شود گردے هم به خاک پای آن
و بنشیند به رویِ سلطان که از سر برکنش
دامنش (ت) (پ ۱ ، ن ۱) ،
[ب : سر (ن ۱) ، بن (پ ۱)]

۱۱۶۳ : ۲ ب : تا (پ ۲ ، ن ۱) با (پ ۱) ،
خط (پ ۱ ، پ ۲) شط (ن ۱) ،
دارد ساقی و ما (پ۱) داده ساقی ما (پ۲،ن۱)،
دجله کش (پ۱، پ۲) دجله وش (ن ۱)

۳ ا : روز را بر شب زنم روز روز افزون کنم
(پ ۱) (ت)

۴ ب : درون آرے مکش(پ۱) برون آری بکش(پ۲)

۱۱۶۷ : ۶ ا : آتش و روشن (ق) آتش روشن (ت)

۱۱۶۹ : ۵ ب : آغوش (م۳) آگوش (ت)

Marfat.com

۱۱۷۲ : ۶ ب : کُرته (ق) کزته (ت) ،
چُست (ق) جست (ت)

۱۱۷۳ : ۵ ب : ماه (ق) ما به (ت)

۱۱۷۴ : ۲ ب : گه‌گه بینند شرمگینش بینند کهگاه شرم‌و کینش
(پ۱ ، پ۲ ، ن ۱) (ت)

۷ ا : شَستی ز (ق) شخصی چو (ت)

۱۱۷۵ : ۴ ب : چاهش (ق) جاهش (ت)

۱۱۷۷ : ۴ ب : ببینم (پ ۱ ، ن ۱) ببینیم (ت)

۱۱۸۱ : ۶ ا : چاشنئے (ق) چاشنی (ت)

۱۱۸۴ : مقطع ا : خواست (م۳) خوست (ت)

۱۱۸۵ : ۲ ب : ندارم (ق) نیارم (ت)

۱۱۸۶ : مطلع ا : هست (پ ۲) نیست (ت)

۲ ا : مایهٔ (م۳) پایهٔ (ت)

۱۱۸۷ : ۲ : این بیت درهمین غزل مکرر آمده است
رک : غزل بشماره : ۵ (ت)

۳ ا : ولے (ق) دلی (ت)

۶ ا : به کوی (ن) بگوی (ت)

۱۱۸۸ : ۷ ب : به مته (ق) نهفته (ت)

۱۱۸۹ : مطلع ب : عنان غبار ت)
(پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۲)

۱۱۹۰ : ۳ ب : چشم نرگس به بوی نرگس از بوی بوی
(پ ۲) (ت)

۱۱۹۴ : ۶ ا : فلک (ق) فلک ن ۲)

۷ ا : شد و روزے (پ ۲) شد روزے (ن ۲)

Marfat.com

۱۱۹۵ : د ب : ز زبانش (ن ۱) زبانش (ن ۲) ،
بزبانش (م ۲)

۱۱۹۶ : ۲ ب : در گردن در آرم سن در گردن آرم
(پ ۱ ، پ ۲، م ۲) (ن۲)
چون (پ۱، پ۲، م۲) از (ن ۲)

۳ ب : بر (م۳) به (ن ۲)

مقطع ا : شنیدن شیدن (ن۲)
(پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲)

۱۱۹۷ : ۲ ب : ولے (ق) دلے (ن ۲)

۴ ا : دل (پ ۱) جان (م ۲)

۶ ا : کرد (ق) گرد (ن ۲)

۷ ب : شرمنده (م ۲ ، ن ۱) منده (ن ۲)

۱۱۹۸ : ۵ ب : که (ق) گه (ن ۲)

۱۱۹۹ : مطلع ب : هر سو که هر نوک (ن ۲)
(پ۱ ، پ ۲ ، م ۲)

۲ ب : ز چندان نه چندان (ن ۲)
(پ۱ ، پ ۲ ، م ۲)

۴ ب : مردم کش است از هردم کشد از چه لبش
چه لبت (پ۱، م۲) (ن ۲) ،
گر (ق) در (ن ۲)

مقطع ا : گهے هوشے همی باشد، کنون ساماں نه می
ولے (پ ۲) باشد مگر (ن ۲) ،

ب : از مردم برد (پ ۲) مردم را بود (ن ۲) ،
داردش (پ ۲) داودش (ن ۲)

Marfat.com

۱۲۰۰ : ۲ ل : و لعلت (پ ۱، م ۱) جراحت (ن ۲)
۶ ل : پرسش (م ۲ ، ن ۱) پرسنش (ن ۲)
مقطع ب : ازین (ن ۱) این (ن ۲)
۱۲۰۲ : ۳ ب : بیخ (ق) پیچ (ن ۲)
۶ ل : دل بے تو بدخوشد (پ ۲) با تو خوش دل هست (ن ۲)
۱۲۰۳ : ۳ ل : فردا (پ ۲ ، م ۲) فرد (ن ۱ ، ن ۲)
۶ ل : تن (پ ۲) چشم (م ۲) ،
ب : صد جا (پ ۲، م۳) تا صد (م ۲)
۱۲۰۵ : ۲ ل : و صد (پ ۱ ، م ۲) صد (پ ۲) ،
از غمش (پ ۲) غمش (پ ۱ ، م ۲)
ب : یک روزے نهم انگشت (پ ۲) انگشتی نهم یک روز (پ ۱ ، م ۲)
۴ ل : که (پ ۲ ، م ۲) چه (پ ۱) ،
ب : ترسم (پ ۲ ، م ۲) برسیم (پ ۱)
۵ ب : ناز و شوخی کرد (پ ۱) ناز کرد و شوخ (پ ۲)،
باز شوخی کرد (م ۲)
۶ ب : داد و یا (پ ۲) دادن یا (پ ۱ ، م ۲)
۷ ل : جهانے (پ ۲ ، م ۲) جهان (پ ۱) ،
ناگه زد (پ۲ ، م۲) نازل شد (پ ۱)
۸ ل : گردی (پ ۱ ، م۲) گردش (پ ۲
مقطع ل : گم گشته (ق). گشته (پ ۲ ،
گم کرده (پ ۱، م ۲)

Marfat.com

۱۲۰۵ :	مقطع ب :	بدیدش ناگهانی وفتاد (پ ۲)	ندیدش ناکهانی اوفتاد (پ ۱ ، م ۲)
۱۲۰۹ :	۳ ا :	کوشند (ق)	نوشند (ت)
	۶ ب :	کتابِ (ق)	الکتاب (ت)
۱۲۱۲ :	۲ ا :	نازش (ن ۱)	نارش (ت)
	۳ ا :	زلفِ فتنه خو	سویش فتنه جو (ت) ، (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)
		چشمِ (پ ۱، پ ۲، ن ۱)	چشمش (ت) ،
	ب :	او خونها چکان (پ ۲)	رو او خوی چکان (ت)
۱۲۱۳ :	۵ ب :	مشتے (ق)	مشت (ن ۲)
۱۲۱۷ :	۴ ا :	خاست (ق)	خواست (ت)
۱۲۱۸ :	۱۰ ب :	گویِ (ق)	گوئی (ن ۲)
۱۲۲۰ :	۴ ا :	شومے (پ ۱، ج)	شوم (پ ۲) ، شوی (ن ۱)
۱۲۲۱ :	۴ ب :	بیش از (ق)	بیش (پ ۲)
۱۲۲۲ :	۵ ا :	دوست (پ ۲)	جان (ن ۱)
	مقطع ب :	نبندد (ق)	نبیند (ت)
۱۲۲۴ :	۲ ب :	به (ق)	ز (ت)
۱۲۲۷ :	مطلع ب :	خیربادت (پ ۲)	خیریادت (ت)
۱۲۲۸ :	۴ ب :	تو (پ ۱ ، ن ۱)	او (ت)
۱۲۳۱ :	۲ ب :	کز وے (پ ۳، م ۲)	کردی (ن ۱)
۱۲۳۳ :	۶ ا :	کردم (پ ۱، ج)	کردی (ت)
	مقطع ب :	کوچو (ن ۱)	کوچه (ت)
۱۲۳۵ :	۵ ب :	مژگان (پ ۱)	چشمان (ن ۱)

Marfat.com

۱۲۳۷ :	مقطع ا :	آرزو (م۳)	آروز (ت)
۱۲۴۰ :	۸ ا :	چون زنده (پ ۱)	زنده چه (ن ۱)
۱۲۴۶ :	مقطع ب :	تیار (پ ۱، م۳)	بیمار (ت)،
		بوتیار (ق)	تو بیمار (ت)
۱۲۴۸ :	۲ ا :	در تمام ابیات درین غزل ردیف بر بندم آورده شده است (پ ۲ ، ن ۱)	در تمام ابیات درین غزل ردیف در بندم آمده است (ت)
	۲ ا :	جگر از عاشقی خون گشت وکم زینم نمی بایست (پ ۱)	اگرچه از عاشقی کشتند شدم از دیده جویم خون (پ ۲ ، ن ۱)
۱۲۵۰ :	۸ ب :	منمائی (ق)	تیماری (ت)
	مقطع ا :	روزش (پ ۲)	روزی (پ ۱)
۱۲۵۱ :	مطلع ب :	سرو و سمنِ (ق)	سرو سمن (ت)
	۶ ا :	صد چاک پر خونست صد تو پراز خونست (ب ۲ ، ن ۱)	
۱۲۵۲ :	۲ ب :	دامن و صد (پ ۱ ، پ ۲)	دامن صد (ت)
	۶ ا :	دل من گر (پ ۲، م۳)	دلے کز من (ب ۱)
	۱۱ ب :	زکوٰۃ (پ ۱، م ۲)	زکاتے (پ ۲)
	۱۲ ا :	بشو (پ ۲)	مشو (پ ۱)
۱۲۵۳ :	۶ ب :	ببینید (پ ۱)	نبینید (ت)
	۸ ب :	(پ ۱، ن ۱)	اگر کشتن دمی فرمان بگفت چشم غمزه (ت)
	۹ ب :	چشم (پ۱ ، م۳)	بم (ن ۱)

Marfat.com

۱۲۵۸ :	۴ ا :	جهانے (ق)	به جانے (پ ۱، م۳)
۱۲۶۵ :	۳ ا :	جنبد (پ ۱)	جنبند (ت)
۱۲۶۶ :	۴ ا :	گاهے (پ ۱)	گه گه (پ ۲)
۱۲۶۸ :	۶ ب :	افسانه (پ۱ ، ن ۱)	خمخانه (ت)
۱۲۷۰ :	۶ ب :	بر سرِ گوی (م۳)	بیرغوی (پ ۱)
۱۲۷۱ :	۳ ب :	بد (ق)	بر (ت)
	۸ ب :	(پ ۱، م۲، ن ۱)	اندیشهٔ این جان گرفتار ندارم (پ ۲)
۱۲۷۲ :	۳ ب :	تعبیرِ (پ ۱ ، پ ۲)	تفسیر (ت)
	۵ ا :	اے رایتِ حسنِ تو (پ ۱ ، پ ۲)	ای راتب عشق (ت)
	۷ ب :	سحرے که تو از دل بروی آن ز که پرسم (ق)	سحرے که تو از دل ببری آن ز که پرسم (پ۱)
			مست چو آن نرگسِ غلطان ز که پرسم(پ۲)
۱۲۷۳ :	مقطع ا :	بکّند (پ ۲)	نکند (ت) ،
	ب :	نشنود (پ ۱ ، پ ۲ ، ن۱)	بشنود (ت)
۱۲۷۵ :	۴ ا :	خورشیدی و من	خورشید من (ت)
		(پ ۱ ، پ ۲ ، ن۱)	
۱۲۷۷ :	۵ ب :	خود را (ق)	از خود (ت)
۱۲۷۹ :	۵ ب :	بے می داد پیش (ق)	می‌دادنش (ت)
	۷ ا :	جدایت (ق)	جراحت (ت)
۱۲۸۱ :	۴ ا :	این مصراع در غزلِ ما بعد هم تکرار شده است، رک غزل : ۱۲۸۲ : ۴ ا	

Marfat.com

۱۲۸۲ : ۴ ا : این بیت در غزلِ ما قبل هم تکرار شده است رک غزل : ۱۲۸۱ ، ۴ ا

۱۲۸۵ : ۳ ب : ار (ق) در (ت)

۱۲۸۷ : ۵ ا : گوید برنجد (ن ۱) گویت نرنجد (پ ۱) ،
ب : سرے (ن ۱) سرت (پ ۱)
۶ ا : بر (م ۲ ، م ۳) در (ت)

۱۲۸۹ : ۴ ب : شبِ حامل (م ۳) شب و حامل (ت)

۱۲۹۲ : ۵ ا : جانا (پ ۱ ، م ۲ ، م ۳) جان (ن ۱)
۸ ب : درت (پ ۱ ، م ۲ ، م ۳) دلت (ن ۱)

۱۲۹۴ : ۶ ا : حدِ مستیِ من، اے تیغ، چه مستی ای نگر زن ، زانک (ق) (ق) تیغزن زانک (ت)

۱۲۹۵ : مطلع ا : جانت (م ۳) جانب (ت)

۱۲۹۷ : ۴ ب : تَرک (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱) برد (ت)

۱۲۹۸ : ۳ ا : ساقئے (ق) ساقی (ت)
۴ ب : زیرا (م ۳) زیرا که (ت) ، مصلحت (ق) سبو (ت ، مصلحے (ب ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)

۱۲۹۹ : مطلع ا : از (م ۳) ار (ت)

۱۳۰۲ : ۷ ب : باز (ق) باره (ت)

۱۳۰۸ : ۴ ا : آرد (ق) امد (ت)
۵ ب : گر حلقه هایِ (ق) کربلائے (ب ۱)

۱۳۱۲ : مطلع ا : دل (م ۳) خون (ت)

۱۳۱۳ : ۶ ا : به جایش (ق) بجانش (ت)

Marfat.com

۱۳۱۴ :	مطلع ل :	بنتوانم (ق)	نتوانم (ت)
	د ل :	هم دل (ق)	هم (پ ۱)
۱۳۱۵ :	۴ ب :	بر (ق)	در (ت)
۱۳۱۶ :	۴ ب :	در دامنش از خون(ق)	از خون دامن در (ت)
۱۳۱۸ :	۲ ل :	آن (ج)	او (ت)
۱۳۱۹ :	۵ ل :	مردم (ق)	هردم (ت)
۱۳۲۰ :	۴ ل :	نفست ندیده (ق)	نفسیت دیده (ن ۱)
۱۳۲۱ :	۳ ل :	از (ق)	زر (ق)
	۶ ل :	میکنیم (ق)	میکنم و (ت)
۱۳۲۲ :	مقطع ل :	بیدلِ (پ ۱، ن ۱)	بی لب (ت)
۱۳۲۴ :	۴ ل :	باد هرکس راکنون (ق)	باد و هرکس را که من (ت)
۱۳۳۳ :	۳ ل :	توشهٔ جانم (م۳)	توشه ده جان (ت)
۱۳۳۷ :	مطلع ب :	نے ان ۱)	نه (ت)
	۳ ل :	زانکه (ق)	زانچه (ت)
	۶ ل :	همسایگان (ن ۱)	همخانه ها (ت)
۱۳۳۸ :	۳ ب :	ویران و خرابے (ق)	ویرانی خرابی (ت)
	۷ ل :	من (ق)	گفت (ت)
۱۳۴۱ :	۲ ل :	سستِ (م۳)	کشت (ت)
	۵ ل :	زابْروَش (م۳)	زابرویش (ت)
	۶ ب :	مفتیِ (ق)	معنی (ت)
۱۳۴۲ :	۵ ل :	شادم که بارے (ق)	شادی که بازی (ت)
۱۳۴۳ :	۵ ب :	شمع (ق)	شده (ت)
۱۳۴۷ :	۲ ل :	آرزوئے (ق)	آرزوی (ت)
	۷ ب :	من به رخ (ق)	من رخ (ت)
	مقطع ل :	رهی (ق)	دهی (ت)

Marfat.com

۱۳۵۱ : مقطع ا : توهمی به کرم سوسیائی بکرسها (ت) ،
(پ ۱ ، ن ۱)
سایه فگن (م۲) بفگن (ت)
۱۳۵۳ : ۲ ب : وانگه (ق) وانکه (ت)
۱۳۵۵ : ۵ ا : دادی (ق) داری (ت)
۱۳۵۶ : ۴ ا : عقل گوید که بکش تن کنم طعمهٔ زاغانِ
نازِ دگر یاران نیز بیابان ، لیکن (ت)
(پ ۱)
۱۳۵۷ : ۴ ب : سخت (ق) سست (ت)
۱۳۶۱ : ۵ ا : غنچه (م۳) غنچهٔ (ت)
۷ ا : دل (پ ۲) دم (ت)
مقطع ا : بتوان (ق) نتوان (ت)
۱۳۶۲ : مطلع ب : کُنم (پ۱ ، پ۲ ، ن۱) کند (ت)
۴ ب : بیرهنم پرهنم (ت)
(پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)
۸ ا : تاپاک (ق) طاپاک (ت)
۹ ب : چه (پ ۱ ، ن ۱) چون (ت)
۱۳۶۳ : ۶ ا : به لصف (ن ۱) بخاق (پ ۱)
۱۳۶۴ : ۵ ا : خواهمت سیر ببینم خواهیم سیر به ببینم
(م۳) (ت)
۲۳۶۵ : ۳ ب : دلے (ق) دل (ت)
۵ ا : به تاپاک (ق) بطاپاک (ت)
۱۳۶۶ : ۳ ب : گه (ن ۱) کد (ت)
۵ ب : شکل و دعان شکل دعان
(پ ۱ ، ن ۱) (ت)

Marfat.com

۱۳۶۶ :	۶ ب :	گذران (پ ۱ ، پ ۲ ، ن۱)	گذاران (ت)
	۸ ا :	تو (م۲)	او (ت)
۱۳۶۸ :	۳ ب :	لیک (ق)	ولیک (ت)
	۸ ا :	برخاست (ق)	خاست (ت)
۱۳۶۹ :	۴ ب : چند گه تا به سحر همچو چراغ افروزم (ق)		چند شب تا بسحر همچو چراغ افروزم (ت، ۳ب) گه تا به سحر همچو چراغ افروزم (ن۱، ۴ب) گه تا بسحر گه چو چراغ افروزم (پ ۱، ۴ب) که دمد صبح مرادی ز رخت یکروزم (ت، ۴ب)
۱۳۷۰ :	مطلع ب :	جان (پ ۱ ، ن ۱)	جای (ت)
	۲ ا :	دل و مشک (پ ۱)	دل مشک (ت)
	۳ ا :	خوار (م۲)	خار (ت)
	۶ ب :	هان (م۱، م۳)	همه (پ ۱ ، ن ۱)
۱۳۷۱ :	۵ ا :	زی (ق)	دی (ت)
	مقطع ب :	به دم شهپر (ق)	بدام شه (ت)
۱۳۷۳ :	مطلع ب :	جلّاب (ق)	حلاب (ت)
	۵ ا :	خوار (ق)	خار (ت)
۱۳۷۵ :	۶ ب :	با قضای آسمانی چون کنم (پ ۱ ، پ ۲)	بی درم بازارگانی چون ، کنم (ت)
	۹ ب :	بی درم بازارگانی چون	باقضای آسمانی

Marfat.com

		کنم (پ ۱ ، پ ۲ ، ن۱)	چون کنم (ت)
۱۳۸۱ :	۲ ب :	گردم (ق)	کردم (ت)
۱۳۸۳ :	۲ ب :	دم (پ ۱)	هم (ت)
	۳ ا :	دریا (پ۱)	خوش در (ت) ،
	ب :	فی‌البحر نم (پ ۱)	فی‌الحشرهم (ت)
	۴ ب :	بمحوالخال غم (پ)	بمحرالحال هم (ت)
	مقطع ب :	کم (پ ۱)	هم (ت)
۱۳۸۷ :	۷ ب :	سهره (م۳)	مهر (ت)
۱۳۸۸ :	مطلع ب :	به کام (ق)	بگام (ت)
۱۳۹۲ :	۵ ب :	ندانم (ق)	نداند (ت)
	۶ ا :	دیدم (ق)	دیده (ت) ،
	ب :	زو (ق)	او (ت)
۱۳۹۴ :	مقطع :	خسرو مگوی درکش سویت مگر گریزد پا از طواف کویش خسروکه زنده ماند کونیست آن حریفی بکشد مرا خیالت گر کزوے به یا گریزم سوے خود گریزم (ن۱) (ت ، م۲)	
۱۳۹۶ :	۵ ب :	تیر (ن ۱)	قلبه (پ ۱)
۱۳۹۷ :	مقطع ب :	در ماهه (ق)	درمانه (ت)
۱۳۹۸ :	مطلع ا :	عافیت (پ ۱ ، ن ۱)	عاقبت (ت)
۱۳۹۹ :	مطلع :	این بیت در غزل بشماره: ۱۳۱۹ تکرار شده است، رک غزل : ۱۳۷۶ و غزل : ۱۳۹۶ (ت)	
۱۴۰۲ :	۳ ا :	نام و ننگ (م۳)	نام ننگ (ت)
۱۴۰۴ :	۲ ب :	دل را (ق)	دیگر (ت)

Marfat.com

	۵ ب :	بیش (ق)	بیش (ت)
۱۴۰۵ :	۴ ا :	با درختِ گُل	بر رخ گلت
۱۴۰۵ :	۴ ا :	(پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	(ت)
۱۴۰۶ :	۲ ا :	شغب (م۳)	شعب (ت)
۱۴۰۹ :	مطلع ب :	یک شب مگر زبامِ تو (پ ۱ ، ن ۱)	باشد ز پاسبان تو (ت) (ت)
۱۴۱۰ :	۴ ا :	از (ق)	ور (ت)
۱۴۱۱ :	۵ ب :	دل (م۲)	دلم (ت)
۱۴۱۳ :	۳ ب :	افگار (ف)	افگارم (ت)
	۷ ا :	گشت (ق)	کرد (پ ۲)
۱۴۱۵ :	۴ ب :	خشتے (پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	خشت (ت)
	۵ ا :	عمرے (پ۲)	عمرم (ت)
۱۴۱۶ :	۳ ب :	نهم (پ ۱ ، ن ۱)	فهم (ت)
	مقطع ب :	زنهار (ن)	مسمار (ت)
۱۴۱۹ :	بیت :	رحمی که بر در تو غریب اوفتاده ام در خون دل زدست تو چون جام باده ام درین غزل بصورت مطلع آمده است، رک غزل : ۱۳۹۶ (ت)	
	۴ ب :	وادیِ (ق)	ودای (ت)
۱۴۲۲ :	مطلع ب :	بتابد (م۳)	نتابد (ت)
۱۴۲۶ :	۳ ا :	نباشد (ج، پ ۱)	بدان تو که (ت)
۱۴۲۷ :	مطلع ب :	روی (م۳)	روزی (ت)
۱۴۲۹ :	۲ ب :	رخنه (م۳)	رخته (ت)
۱۴۳۰ :	مطلع ب :	جگر (پ ۱ ، ن ۱)	چغانه (ت) ،
		به سبویم (م۳)	بسویم (ت)

Marfat.com

د ۱ : همه جنت (پ ۱) ره حسنت (ت)
ز ۱ : نگرفتم (پ ۱) بگرفتم (ت)
۱۴۳۱ : مطلع ۱ : خورْد سے (پ ۱) می خورد (ت)
۱۴۳۲ : ۵ ۱ : ما (ق) من (ت)
۶ ۱ : گریهٔ(پ۱،پ۲، ن۱) گربی (ت)
۱۴۳۵ : مقطع ب : چنین گهرے (م۳) جبین گهر (ت)
۱۴۳۷ : مطلع ۱ : خویش (ق) خوش (ت)
۵ ب : این (ق) دل (ت)
۱۴۳۸ : مقطع ۱ : گُلت(پ۱، پ۲، ن۱) دلت (ت)
۱۴۳۹ : ۵ ب : ز جهان (ق) بجهان (ت)
۱۴۴۲ : ۷ ۱ : (پ ۲) گرت ز عشق گناهم
سیاستم کن لیک (ت)
۱۴۴۳ : ۶ ۱ : (پ ۲) گرم بگوی دو بومد
بصد هوس میرم (ت)
۱۴۴۴ : ۳ ب : تو از (پ۱، ن۱) ترا (پ ۲)
۴ ۱ : درآن (پ ۱) ازآن (ت)،
هجرت (پ۱ ، پ۲) هجرم (ت)،
آید (ن ۱) آمد (ت)
۱۴۴۵ : ۳ ب : بیافتنش (م۳) بیافتش (ت)
۷ ۱ : درهم (ق) در خم (ت)
۱۴۴۸ : ۳ ب : حدیثیّت (م۳) حدیثیست (ت)
۱۴۴۹ : ۳ ب : (پ ۱ ، ن ۱) که دل بدرد زبان و
دعا گرو کردم (ت)
۵ ب : (پ ۱ ، ن ۱) که رخت عمر بدست
بلا گرو کردم (ت)

Marfat.com

۱۴۵۱ :	مطلع ا :	پس (م۳)	پس (ت)
	۳ ب :	در (م۳)	و در (ت)
۱۴۵۲ :	۲ ا :	فراغ (ن ۱)	فراق (ت)
۱۴۵۳ :	۲ ا :	خون و قصّهٔ (ج)	خون قصهٔ (ت)
	۳ ا :	گردی (ق)	کردی (ت)
	۵ ا :	را (پ ۱)	بکه (ن ۱)
	۷ ا :	حدیث (پ ۱)	حدیت (ت)
	مقطع ا :	شغب (م۳)	شعب (ت)
۱۴۵۵ :	۴ ا :	چه بیارم (ق)	چونیارم (ت)
۱۴۵۹ :	مطلع ب :	بوَد (م۳)	بودم (ت)
۱۴۶۰ :	مطلع ا :	یارم (ق)	آرم (ت)
۴۶۲ :	۲ ا :	تا (پ ۲)	ما (ت)
۱۴۶۵ :	۲ ا :	بامی (پ ۲)	ساقی (ت)
۱۴۶۷ :	۲ ب :	ترعهٔ (ق)	طرفهٔ (ت)
۱۴۶۹ :	۲ ب :	نهاد (ق)	نژاد (ت)
۱۴۷۷ :	۳ ب :	یارم (م۳)	آرم (ت)
۱۴۸۱ :	مقطع ب :	ره ساز (ق)	ره و ساز (ت)
۱۴۸۲ :	مطلع ب :	نپاشم (ق)	نباشم (ت)
	مقطع ب :	زِد (ق)	رد (ت)
۱۴۸۳ :	۲ ب :	دور (پ ۱ ، پ ۲)	درد (ت)
	۳ ا :	بدیدم (پ ۲)	ندیدم (ت)
	۶ ا :	مسوز (پ ۱ ، پ ۲)	هنوز (ت)
۱۴۸۴ :	۱۰ ب :	مونس (م۳)	مفلس (ت)
۱۴۸۵ :	۴ ا :	بودنی (ق)	بودسے (ن ۲) ،

Marfat.com

ب : از (پ ۱ ، پ ۲) با (ن ۲)

۱۴۸۶ : ۵ ب : سالهاش (پ ۱، ن ۱) سالهاتش (ن ۲)

۱۴۸۷ : ۳ ب : کین (پ ۱) کئے (ن ۲)

۱۴۸۷ : ۶ ا : لعلِ لبِ (م ۲) عقل ، لب (ن ۲)

۱۴۸۸ : ۶ ا : ور (م ۲) در (ن ۲)

۷ ب : وز دو دیده (پ ۱) وزد دیده (ن ۲)

۱۴۸۹ : ۶ ا : گردند (ق) کردند (ن ۲) ،

ب : بفرمائی (ق) بفرمائے (ن ۲)

۱۴۹۰ : ۵ ا : تو (م ۲) چو (ن ۲)

مقطع ب : سفالے (م ۲) سفال (ن ۲)

۱۴۹۱ : مطلع ا : وغا (م ۳) وفا (ن ۲)

۱۴۹۲ : ۳ ا : دیدم (ق) هردم (ن ۲)

۷ ا : پوشیده (م ۳) پوشید (ن ۲)

۱۴۹۵ : ۸ ا : نامردنیست (پ ۱، م ۲) تا مردنیست (ن ۲)

مقطع ب : فرد (م ۲) خورد (ن ۲)

۱۴۹۸ : ۶ ا : از (ق) در ان)

۱۴۹۹ : مطلع ب : دندان (پ ۱ ، ن ۱) زندان (ن ۲)

۴ ا : ببین چندین (ق) چندین (ن ۲)

۷ ب : خود (ق) در (پ ۱)

۹ ا : زر (ف) زور (پ ۱)

۱۵۰۰ : ۳ ا : ازان (ن ۱) آن (پ ۳)

۶ ب : مردے (ن ۱) مرد (پ ۳)

۱۵۰۱ : ۴ ا : وز (ق) ور (پ ۱)

۱۵۰۲ : مطلع ب : گر (پ ۲) گرچه (پ ۱)

۲ ب : درد (پ ۲) اندر (پ ۱)

Marfat.com

۴ ا :	نظرِ (م۲)		ز نظر (پ ۱ ، پ ۲)
۵ ا :	بینم و تو (پ ۲)		بینم نهان و (پ ۱) ،
ب :	ببینی (پ ۲)		تو بینی (پ ۱)
۶ ا :	همه (پ ۲)		هرچه (پ ۱) ،
۱۵۰۲ : ۶ ب :	وصل (پ ۲)		وصلت (پ ۱)
۷ ا :	آنچنان (ق)		کامل خسان(پ۱،پ۲) ،
ب :	هجر است (ق)		جدائی مت (پ۱، پ۲)
مقطع ا :	دلِ من دردی (پ۲)		درد من شدی (پ ۱)
۱۵۰۳ : مطلع ا :	عمر شبے (پ ۲)		عمرے شب (پ ۱) ،
	همنفسِ (پ ۱)		همنفسی (پ ۲) ،
ب :	تو ، چو (ق)		چو (پ ۱ ، پ ۲)
۲ ا :	بدین (پ ۲)		برین (پ ۱) ،
۴ ب :	یار (پ ۱)		باره (پ ۲)
۵ ا ،	طوفِ (پ ۲)		گشت (پ ۱) ،
	همه (پ ۱)		تمام (پ ۲)
مقطع ا :	جهان (پ ۲)		بتان (پ ۱)
۱۵۰۴ : ۷ ا :	میزبانش شد (پ ۲)		میزبان خود (پ ۱)
۸ ا :	دلم (پ ۱)		مگر (پ ۲)
۱۵۰۶ : ۴ ا :	خویش		خوش (ت) ،
	(پ۱ ، پ۲ ، ن۱)		
ب :	آبخوردست این		آبخوردست (ت)
	(پ۱ ، پ۲ ، ن۱)		
۱۵۰۷ : ۲ ا :	نوروز (ن ۱)		بیرون (ت)
۳ ا :	آیم (پ۱، پ۲، ن۱)		دانم (ت)
۱۵۰۸ : ۱۱ ب :	نثارت (ق)		نثارست (ت)

Marfat.com

	مقطع ا :	بنای	بناشد (ت)
		(پ۱، پ۲،ن۱)	
۱۵۱۰ :	مطلع ب :	باد (پ۲)	باده (ت ۱)
	۴ ا :	گرد (ق)	گرد (ت)
۱۵۱۱ :	۲ ب :	گرد (پ ۲)	گیرد (ت)
۱۵۱۴ :	۳ ا :	سوزد (ن ۱)	خیزد (ت)
	۵ ا :	دو لب (پ ۱،م۲)	دولت (ن ۱)
	۸ ا :	کو (پ ۱، م۲)	که (ن ۱)
۱۵۱۵ :	۴ ا :	ناز (م۲)	یار (ت)
	مقطع ا :	از (ن ۱)	در (ت) ،
		بوم (ن ۱)	بود (ت)
۱۵۱۶ :	۳ ا :	از گوشه، مه تابان	وزگوشهٔ مه مانا
		(ن ۱)	(ت)
	مقطع ا :	خوے (ن ۱)	خون (ت)
۱۵۲۲ :	مقطع ب :	بنا میزد (م۳)	نیامیزد (ت)
۱۵۲۴ :	۵ ب :	بخواهد (پ ۱)	نخواهد (ت)
	۶ ا :	هست (ق)	مست (ت)
۱۵۲۶ :	مطلع ب :	گرم (ق)	گرم (ت)
	۳ ب :	بر شغب (ق)	بر شغب (ت)
۱۵۲۸ :	۶ ب :	باد (م۳)	باوی (ت)
۱۵۲۹ :	۰ ا :	و یک دل من	یکدل و من
		(ق)	(ت)
	۶ ا :	جملهٔ (پ ۲	هرهمه (ت) ،
	ب :	فدیشان (ق)	فداشان (ت)
۱۵۳۰ :	۴ ا :	افگنده تنم (م۳)	افکند تن (ت)

Marfat.com

	۷ ب :	به (ق)	بر (ت)
۱۵۳۱ :	۷ ب :	ببین (م۳)	به بینی (ت)
۱۵۳۲ :	۴ ا :	بیکدگر (م۳)	بیکدیگر (ت)
۱۵۳۴ :	۵ ب :	چپ (ق)	حب (ن ۱)
۱۵۳۵ :	مطلع ا :	جانِ غم فرسودِ من	جان فرسود و من (ت)
		(پ ۲ ، ن ۱)	
	۶ ا :	زاری زبان یکدم	زاری کنان یکدم زبان
		نمی آسایدم (ن ۱)	ناسایدم (پ ۲)
۱۵۳۶ :	۲ ا :	شبهایم (پ ۱ ، ن ۱)	شبها ام (ت)
	۷ ب :	زارِ (ق)	آزار (ت)
۱۵۳۷ :	۳ ب :	آدمی (پ ۲ ، ن ۱)	کسی (ت)
	۴ ب :	مگو (ق)	نگو (ت)
	۵ ب :	مکن (پ ۲ ، ن ۱)	فکن (ت)
	۷ ا :	عشق می بازی	زهد میورزی (ت)
		(پ ۲ ، ن ۱)	
۱۵۳۸ :	۳ ب :	بر من دو دیده (ق)	پس من بدیده (ت)
	۴ ب :	باز (م۲)	ناز (ت)
	۶ ا :	بوئے (ق)	پوئی (ت)
	مقطع ا :	بروے (پ ۱ ، ج ، م۲)	در وے (ن ۱)
۱۵۳۹ :	مطلع ا :	ساقئے (م۲)	ساقی (ت)
	۲ ب :	به طعن و گفتگو (م۲)	بطعن گفتگو (ت)
	۶ ب :	پاره (پ ۱ ، ن ۱)	پارو (ت)
	۷ ا :	چکد (پ ۲)	چه کرد (ن ۱)
۱۵۴۰ :	۴ ا :	آید ، چه آری (ن ۱)	آمد گذاری (پ ۲) ،
	ب :	بهرِ نثارِ (ن ۱)	مردم شکار (پ ۲)

Marfat.com

۵ ا :	سینه وش (ق)	کینه وش (ت)
۶ ا :	انار (ق)	نار (ت)
۲ ب : ۱۵۴۱	دن (ق)	ون (ت)
۶ ا :	وارهم (ق)	دارهم (ت)
۲ ب : ۱۵۴۳	از (پ ۱)	بر (ت) ،
	بیگانه‌وارم (پ ۱)	بیگانه دارم (ت)
۳ ا : ۱۵۴۴	یادِ (ب ۱ ، ن ۱)	باد (ت)
۴ ا :	جانا (پ ۱)	جانان (ن ۱)
۶ ا : ۱۵۴۶	گهرفشان (پ ۲)	گهرنشان (ت)
۲ ب : ۱۵۵۲	بهرِ (پ ۲)	بر هر (پ ۱)
مطلع ا : ۱۵۵۳	هر سحرگه (پ ۱)	بر نشانگه (ت)
۷ ا :	اینم (پ ۱)	آهم (ت)
مقطع ا : ۱۵۵۵	پدید (ق)	ندید (ت) .
ب :	را (ق)	کو (ت)
۸ ا : ۱۵۵۶	خواری (ق)	خاری (ت)
مقطع ب : ۱۵۵۷	ار (ق)	از (ت)
۲ ب : ۱۵۵۸	زارے ست (ق)	عاریست (ت)
۳ :	این‌زمان‌آغازسبزه‌ست و لبِ جو می رویم	وقتی از آغاز سبزه بر لب جو می شدم
	کم ز جنت نیست گشن غیرتِ حور امردان (پ ۱)	می کشد آغاز خط بر بوسه جان امردان (پ ۲)
۴ ا :	طاعتِ ما شاهد و باده (پ ۱ ، پ ۲)	شاهد ما طاعت باده(ت)
۸ ا :	همّتے (ق)	همان (ت)

Marfat.com

	۱۰ ا :	گرچه (پ ۲)	گر چو (ت)
۱۵۵۹ :	۲ ا :	دلت (پ ۱)	سرت (ت)
۱۵۶۱ :	۴ ا :	جانست و لبم (ن ۲)	جانستی و لب (ت)
۱۵۶۳ :	۲ ا :	بدمست (ن ۱)	بدخواه (ت)
۱۵۶۸ :	۸ ا :	نرم ترے (پ ۱)	نرم ترم (ت) ،
		ناز (پ ۱)	یار (ت)
۱۵۶۹ :	۴ ا :	سر می نہم (ق)	سری کشم (ت)
۱۵۷۰ :	۶ ب :	مشتے (پ ۱)	مشت (ت)
	۷ ب :	رمے (ق)	ره (پ ۱) ،
		زر ابروی (ق)	به زر ابرو (پ ۱)
۱۵۷۱ :	۴ ب :	بکشتی (م۳)	بکشتن (ت)
۱۵۷۳ :	۷ ب :	خواب و خور (ن۲)	خواب خور (ت)
۲۵۷۴ :	مطلع ب :	تو (پ ۱)	خود (ت)
	۶ ب :	دسندگان (ق)	دهندگان (ت)
۱۵۷۶ :	۲ ب :	برو (م۳)	براو (ت)
	۵ ا :	جانے (ن ۱)	جان (پ ۱) ،
	ب :	به نزد دوا (ن ۱)	ببر بر دوا (پ ۱)
۱۵۷۷ :	۲ ا :	چگونه کسے (پ۱)	بگوی که گه (ت)
۱۵۷۸ :	۸ ب :	ز آستان (ق)	راستان (ت)
۱۵۷۹ ،	مطلع ب :	خو (پ ۱ ، ن ۲)	خون (ت)
	۵ ب :	لب جو (ن ۱)	سر کو (پ ۱، ج، م۳)
	۷ ب :	آواره (پ ۱ ، ن ۱)	آوازه (ت)
۱۵۸۱ :	مطلع ب :	آرری و مانوی(پ۱)	آذری مانوی (ت)
	۲ ا :	خردی و همرهی بدان میکنی،خطاست(پ۱)	جان کش نخست در قدم شبروان عشق(ت)

Marfat.com

۱۵۸۲ :	مقطع ب :	ماندن‌به‌دست ِتست(پ۱)	ماندی سری‌بدست(ت)
۱۵۸۳ :	مطلع ب :	چشم ِ طمع ز خوان ِ بر آتش درونهٔ آن خسان بےگزند کُن جان سپند کن (ت) ، (پ۱، پ ۲)	
		ز خوان ِ خسان (پ۲)	ز مگ خسان (پ ۱)
	۲ ا :	شود (پ ۱)	سوے (پ ۲)
	۴ ا :	روزے (پ ۲)	وقتی (پ ۱) ،
		رسی (پ ۱)	رسد (پ ۲)
	۵ ا :	زقندنه (ق)	زنند نه (ت)
	۶ ا :	از کوی ِ (پ ۱)	آن کوس (ت) ،
		رو (پ ۱)	زن (ت)
۱۵۸۴ :	۵ ا :	جرعه (پ ۲)	کاسه (ن۱)
	۶ ب :	بنام ِ (ق)	بجام (پ ۲)
۱۵۸۸ :	۴ ا :	جانا (ق)	جانان (ت)
۱۵۹۳ :	۴ ا :	گل است (ق)	کلامت (ت)
	۶ ب :	تا (م۳)	یا (ت)
۱۵۹۴ :	۵ ا :	ز سینه‌ام (پ ۲)	نه جان من (ت)
۱۵۹۶ :	مقطع ب :	نیز (ق)	چیز (ت)
۱۵۹۷ :	۳ ب :	نه زآن ِ تو آن (ق)	نه زآن توازان (پ۱)، زان‌تو بلکه زان (ن۱)
	۴ ب :	مخوان (پ ۱)	بخوان (ت)
۱۵۹۸ :	مقطع ا :	بمانْد (پ ۱)	نماند (ت)
۱۶۰۰ :	۶ ب :	خوئی (م۳)	روئی (ت)
۱۶۰۲ :	۵ ب :	بے سببے (ن ۱)	بےجهتی (ت)
۱۶۰۳ :	۷ ا :	به غلامی (ن ۱)	بسلامی (ت) ،

Marfat.com

ب : وز دو چشمِ خودش چشم گریانم آشنا
بها بِستان (ن ۱) بستان (ت)

۱۶۰۹ : ۷ ا : نگر (ق) (ن ۱) مگر (پ ۲)
۸ ا : پندے (پ ۲) بندی (ن ۲)
۱۶۱۰ : ۸ ا : فدا (ن ۱) خدا (ن ۲)
۱۶۱۲ : مطلع ا : و دل هم (ق) دلِ من (ن ۲)
۴ ا : بلا بر من (ن ۱) بر من (ن ۲) ،
ب : کفهٔ امیدِ کفرِ اے امیدِ
(پ ۱ ، ن ۱) (ن ۲)
۱۶۱۴ : ۴ ا : جویم (پ ۱ ، پ ۲) جوئی (ن ۲) ،
۱۶۱۵ : مقطع ب : برِ (م ۲) ابر (ن ۲)
۱۶۱۷ : مطلع ب : شرابے (پ ۱ ، پ ۲) شراب (ن ۲)
۵ ب : بر (م ۲، م ۳) هر (پ ۱، پ ۲، ن ۲) ،
مقطع ا : خواه (ن ۱) نخواه (ن ۲) ،
ب : آری (ن ۱) عاری (ن ۲)

۱۶۱۸ : ۵ ب : زین همه شب به دل زین شبِ بد به دل
(پ ۱) (ن ۲)
مقطع ا : موزِ (پ ۱) شور (ن ۲)
۱۶۱۹ : ۲ ب : سروِ و گل (ق) سرو گل (ن ۲)
۷ ا : دل پر ز سودای لبت دلبر ز سوادی لبت
در سینه جانے دل خسته‌جانی خشک
خشک و بس (پ ۱) بس (پ ۲)،
۸ ا : جا (پ ۲) جان (پ ۱)
۱۶۲۰ : ۳ ا : سوز (پ ۱) شور (پ ۲)

Marfat.com

٦ ا :	سای (پ۱)	بوی (پ ۲) ،	
ب :	مهیج‌الجنون (پ ۲)	مفتح‌الجنون (پ ۱)	
۷ ا :	بهر (ق)	بر (ن ۲) ،	
	تو خون (ق)	تو ز خون (ن ۲)	
۱۶۲۱ : مطلع ا :	وام داده زلفت به آهوی (ق)	وام دادهٔ زلفت به سوئے (ن ۲) ،	
ب :	مشکفامت (پ۱، ن۱)	مشک قامت (ن ۲)	
٦ ب :	چو (م۳)	چه (ن ۲)	
۱۶۲۲ : مطلع ب :	پر خوے (پ ۱)	پر خوئے (ن ۲)	
۳ ب :	ناچیز (پ ۱)	تاخیر (ن ۲)	
۱۶۲۳ : مطلع ب :	ار بے خان و مان (پ ۱)	از پئے خان مان (ن۲)	
۴ ب :	گران (پ ۱)	کتان (ن ۲)	
۱۶۲۴ : ۴ ا :	کارے (پ ۱)	کار (ن ۲)	
۱۶۲۵ : ۲ ا :	دادن است(پ۱،ن۱)	دادِ تست (ن ۲)	
۳ ا :	بریم (ق)	بزیم (ن ۳) ،	
	از (ن ۱)	نز (ن ۲)	
۱ ـ :	بیدردان (ق)	بے دردے (ن ۲)	
مقطع ب :	گر رنگ بازی (ق)	کز رنگِ تازی (ن۲)	
۱۶۲۶ : ۲ ب :	بے دردِ (ن ۱)	بسے درد (ن ۲)	
۱۶۲۷ : مطلع ب :	او ، کز (ن ۱)	کز (ن ۲)	
۱۶۲۸ : ۵ ا :	گنجِ (ق)	کنج (ن ۲)	
۱۶۲۹ : مطلع ا :	تنگ‌قبایان شده تنگم (ت)	تنگ قبا آمده تنگ آن (ن ۲)	
۴ ا :	بدزدند (ق)	بدزدید (ن ۲)	

Marfat.com

۱۶۳۱ :	۵ ب :	آینده و ناخوش (ن ۱)	آیندهٔ ناخوش (ن ۲)
۱۶۳۳ :	۷ ب :	قالبے (م ۳)	کالبے (پ ۱)
۱۶۳۶ :	مقطع ل :	گہے گہے (ق)	گه از گہی (پ ۱)
۱۶۳۸ :	۴ ل :	تو مہی (ق)	توئی (پ ۱) ،
	ب :	تونہی (ق)	توئی (پ ۱)
۱۶۳۹ :	۲ ب :	همچنین (پ ۲)	همچنان (پ ۱)
	۴ ب :	شد تہی (پ ۱)	باز شد (پ ۲)
۱۶۴۰ :	مقطع ل :	خسروا، داد ازین مے که به مهرش بکشم (ق)	خسرو ازین می مهرش بلسم (پ ۲)

☆ ☆ ☆

تصحیحِ قیاسی و نسخه های خطی

نگارنده ضمنِ تجدید نظر در مسودهٔ متنِ غزلیاتِ مجادِ حاضر مواردی راکه ذیلاً نشان داده میشود بتوفیق ایزدمنّان بعنوانِ تصحیحِ قیاسی اصلاح کرده بودم و بعداً که میکروفیلمهای بعضی از نسخه‌های خطی از لندن و کیمبریج در دسترس قرار گرفت و برای مواردِ مزبور توسط آقای معاونِ بررسی بانها مراجعه شد تصحیحاتِ قیاسیِ این فقیر حقیر در ست در آمد و تصدیق شد - این تصحیحات در فهرستِ سابق (از ص ۷۹۳ تا ص ۸۲۲) در مقابل و در ذیل شماره های زیر آورده شده است :

(وزیرالحسن عابدی عفی عنه)

Marfat.com

۱۰۶۸	۵ب	۱۳۱۲	مطلع ا	۱۴۵۱	۳ب		
۱۰۷۶	۵ا	۱۳۱۸	۲ ا	۱۴۵۳	۲ا		
۱۰۸۸	۱۲ ا	۱۳۲۱	۶ا	۱۴۸۴	۱۰ب		
۱۰۹۳	۵ب	۱۳۳۳	۳ا	۱۴۸۷	۶ا		
۱۰۹۶	مطلع ا	۱۳۳۷	۳ا	۱۴۸۸	۶ا		
۱۱۲۴	۵ب	۱۳۴۱	۲ا	۱۴۹۰	۵ا		
۱۱۳۸	۶ب	"	۵ا	"	مقطع ب		
۱۱۴۰	۴ا	۱۳۵۱	مقطع ا	۱۴۹۱	مطلع ا		
۱۱۴۲	۷ا	۱۳۶۱	۵ا	۱۴۹۲	۷ا		
۱۱۴۶	۶ب	۱۳۶۶	۸ا	۱۴۹۵	مقطع ب		
۱۱۵۲	۷ا	۱۳۷۰	۳ا	۱۵۲۸	۶ب		
۱۱۵۵	۲ب	"	۶ب	۱۵۳۸	۴ب		
۱۱۵۶	۵ا	۱۳۷۳	مطلع ب	۱۵۳۹	مطلع ا		
۱۱۶۹	۵ب	"	۵ا	"	۲ب		
۱۱۸۴	مقطع ا	۱۳۸۷	۷ب	۱۵۷۱	۴ب		
۱۱۸۶	۲ا	۱۴۰۲	۳ا	۱۵۷۶	۲ب		
۱۱۹۶	۳ب	۱۴۰۶	۲ا	۱۵۹۳	۶ب		
۱۲۷۰	۶ب	۱۴۱۱	۵ب	۱۶۰۰	۶ب		
۱۲۸۹	۴ب	۱۴۲۲	مطلع ب	۱۶۱۵	مقطع ب		
۱۲۹۵	مطلع ا	۱۴۲۹	۲ب	۱۶۱۶	۵ب		
۱۲۹۸	۴ب	۱۴۴۵	۳ب	۱۶۳۳	۷ب		
۱۲۹۹	مطلع ا	۱۴۴۸	۳ب				

در سایر موارد تصحیح قیاسی نگارنده که اختلاف با نسخه بدل‌های نسخ مزبور داشته تصحیح ما بطور واضح درست بوده یا

Marfat.com

رجحان داشته است مانندِ مواردِ زیر :

عشق را گفتم کمال عقل ، گفت آخر کمی
معنیِ پیرِ خرد در روستائی دیده ام

(۳۹۶ : ۱۳۴۱ : ۶ب)

در نسخه های سزبور و در سایر نسخ خطی و چاپی در سر آغازِ مصراع ثانی کلمهٔ 'معنی ، ضبط شده ، ولی بنظرِ این فقیرِ حقیر درینجا 'معنی' تصحیفی است از کلمهٔ 'مفتی' .

لب تو آب زندگانی را طرفهٔ خون شود اگر بکنم

(۵۵۴ : ۱۴۶۷ : ۲)

درین بیت 'طرفه' که در نسخه‌های غزلیاتِ خسرو است درینجا معنی و مناسبت ندارد . تصحیحِ قیاسی بنده 'ترعهٔ خون' است . آب زندگانی استعاره ایست از شیرینی و جانبخشیِ دهانِ محبوب و عاشق باکندن یعنی گزیدنِ لب خواسته است مجرائی ازآن از خون که آنهم مایهٔ حیات است بسازد .

پانهادی بخاک و دل دادیم
جان همت هم برآن نژاد دهیم (۵۵۷ : ۱۴۶۹ : ۲)

در نسخه های دیوان 'نژاد' است و بنظرِ بنده دریئجا این کلمه تصحیفی است از 'نهاد' .

نشان ز سوی تو پرسند و من ز بس غیرت
تو جای دیگر و گویم نشان بجایِ دگر

(۵۹ : ۱۱۱۰ : ۵)

در بیت فوق 'کوی تو' به 'سوی تو' که‌در نسخه های خطی و چاپی ضبط شده و میتواند درست باشد رجحان دارد . سوی تو باغلبِ احتمال تصحیفی است .

وزیرالحسن عابدی عفی عنه

* * *

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

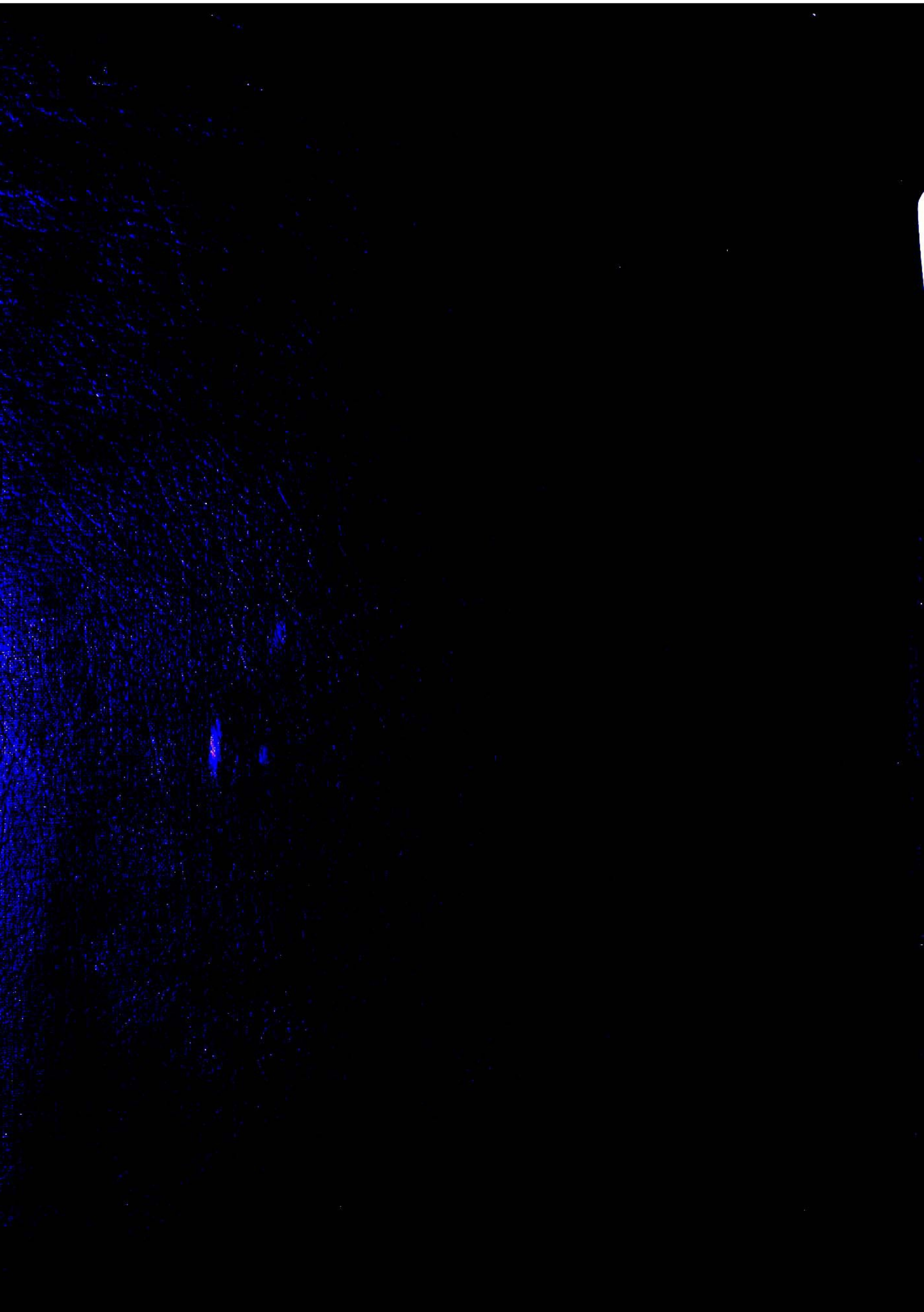
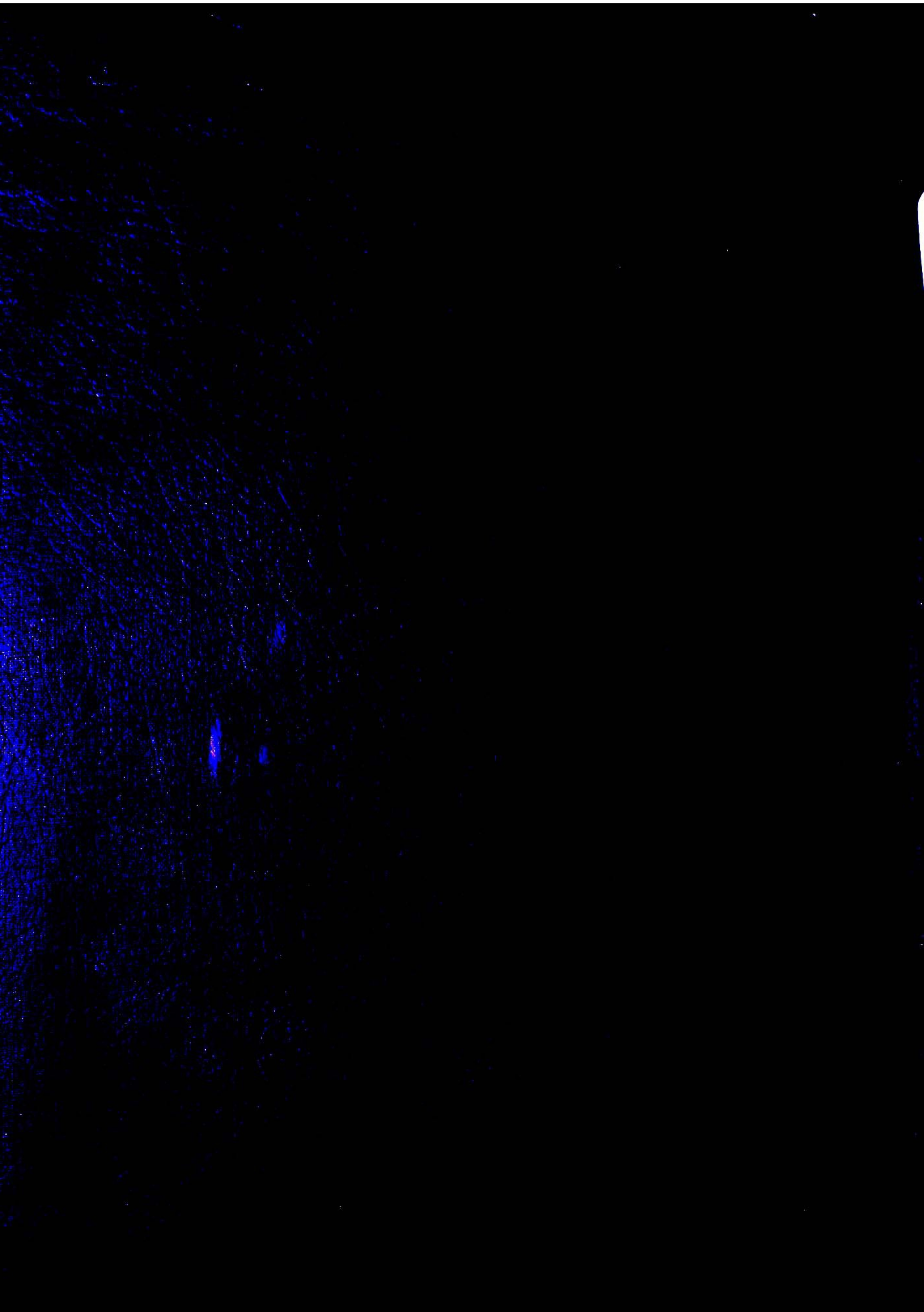
Marfat.com